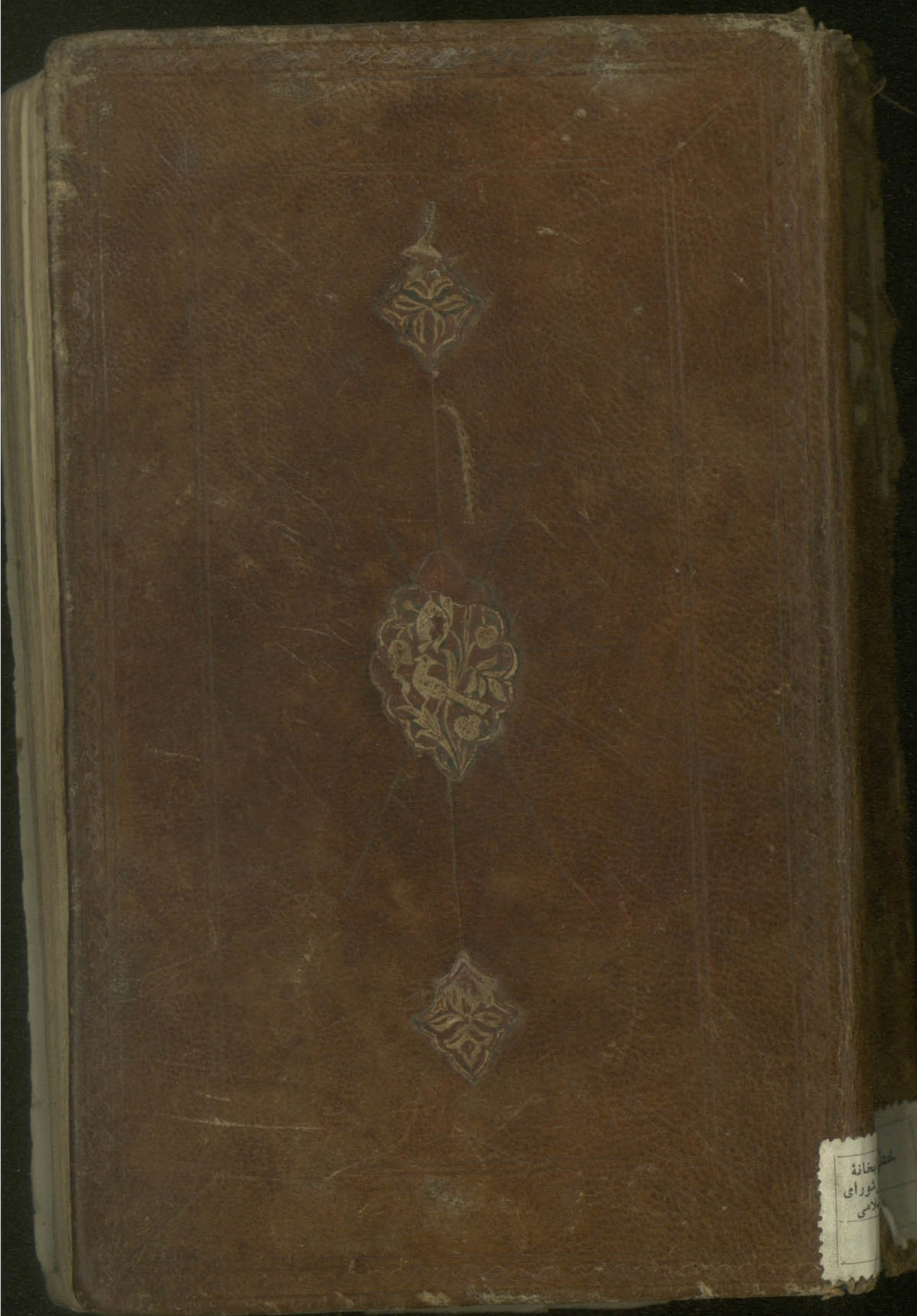
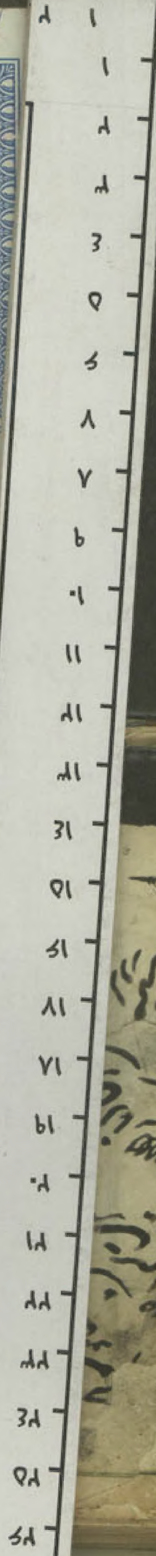

خانهٔ
شورای
لامی





شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده

بنین و بنات بنی آدم کریمی که چون نقش بر مطیع و عاصی و دانی و قاصی کشیده و گسترده

رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکاری در هر شبانروزی

چندبار این ندا برساند هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر بخشاینده که تار

عنکبوت را سد عصمت دوستان کرده جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان

گردانیده در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معونت ظهیر و دیگر صاحب منصبی محتاج نشده و دیبا

بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانیده نه از نصیحت ناصحان صحبت

او را انقصانی یا آلایشی و نه از طاعت مطیعان ملکت او را افزونی و آرایشی که ان الله

لغنی عن العالمین و درود و تحیات بی حد و رضوان و صلوة بی عد بر سید رسل و هادی

سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد المصطفی علیه

افضل الصلوة و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است بر آل او و

و حاضران مجلس هر یک در گوشه بیهوش گشته و چند خرقه تخرق شده چنانچه حاضران مجلس

بعد از فرو گذاشت مستغرق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده و در

اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین

و افصح المتکلمین مفخر السالکین شرف الملة و الدین و محیی مصلح الاسلام شیخ سعدی شیرازی

قدس الله سره این غزل خواند نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد و چهار بیت از این غزل

خواند بغزل دیگر رفت و از این بگذشت یکی از حاضران بعد از آنکه سماع بآخر رسید غزل را

از قوال طلب نموده قوال یاد نداشت ازین کمترین التماس نمود که نسخه دیوان شیخ منها است

اگر تمامی این غزل را طلب داری خفی باشد بنده بر حسب اشاره ایشان روز دیگر در مجموع طیبات

و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا بآخر بدان

رسیدم و در اثنای این طلب یکی از دوستان تشریف ارزانی فرموده چون

بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال بگذشته عرض

کردم گفت اگر دیوان حضرت شیخ الشیوخ را فهرستی بودی در طلب این زحمت نبودی و

سهولتی داشتی جمعی عزیزان حاضر بودند و بدین حرف اتفاق کرده گفتند که ترا این کار از

برای ما می باید کرد و فهرستی بران نهاد بنده این در خاطر گذشت و بدان مشغول شدم و مجموع

غزلهای این نسخه را از قصاید و طیبات و بدایع و غزلیات قدیم و خواتیم جمع کردم و بر حرف

اول هر غزل بطریق تهجی فهرستی بنا نهادم و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه بالتمام

بعد از آنکه هشت سال ازین تاریخ بگذشت و چند نسخه برین نمط بیرون شده معتبر گشت روزی

بحرف آخر هم بطریق تهجی درستی نهی تا یادگاری باشد و یادانرا می بجان اکتاب شمس خلق قان
مدتی سعی نموده و بحرف آخر از هر غزل نیز طریق تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین
و سبعمائه با تمام رسانیدم تا خواننده را خللی واقع نباشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند
باشد که از روح بزرگوار شیخ قدس سره بمکان امداد فیضی برسد بجز ان شاء الله العزیز مستطور
بکرم عمیم ولطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید از این کمینه یاد دوستی
بخیر فرمایند و الا التماس عفو بر جریده خطای این مسکین کشند تا مزید عاطفت گردد با بخیر ان شاء الله
اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق آمالنا و آبائنا و لجمیع المسلمین و المسلمات و المؤمنین و
المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین پس بدان ای عزیز من وفقک الله لمرضاته که جمع
آمده دیوان شیخ رحمه الله گوید که در اصل وضع بنا و ترتیب دو کتاب و رساله کرده
بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی هفت رساله نوشته بودند که چنانچه پیش از این
بعد سبب آنکه مجلس هزل هم در اول اضافه رسالات کرده بودند بنده این رساله را از آن
کتاب با خبر برده داخل خبیثات و طیبات کرد که در اول نوشته نمی شود پس همان هشت و دو شد
و باقی را هیچ تصرفی نکردم و همان بر آن ترتیب با تمام رسانیدم و بالله التوفیق و هو الحفیظ
العبد الحرف قدیم **اول** در تقریر دیباچه **دوم** در مجالس پنجگانه نثر **سیم**
در سؤال صاحب دیوان **چهارم** در عقل و عشق **پنجم** در نصیحت ملوک **ششم**
در رساله ثلثه **اول** اتابک **دوم** انکیانو **سیم** ملک شمس الدین تازی کوی

رسالهٔ در تقریر دیباچه کتاب

با هزاران

با هزاران سپاس آفرین بر پیشوای و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم باد که سفاین نجات
انسانی را سیاح است و دریای بی منتهای حضرت ربانی را سباح صلوات الله علیه الی یوم الدین
اما بعد بدانکه چون سفاین مدارک دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آن از زورق خوانند
چاره نیست که ردیف و حریف او باشند تا بدان بر جواهر فایز گردد تا اگر سفینه بزرگ از جوب
ریاح مختلف در معرض شکستی افتد باز کرانباری بطرفی چند این سفینه خورده رعایت تجلی باشد
و تخفیف را از آن کاهد و درین افزاید پس سفینه شخص انسانی که کرانبار رحمت ربانی است و دیگر
در دریای معانی سفینه مختصر که زورق سازند و غرق در بحور پر دارند حاجت تر و اولیتر که قرین و همنشین او
باشند خصوصا آنها که سفاین جز این ملک و ملکوت و حمال جمال و اثقال عالم جبروت اند
کرانبار اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمل ثقیل و کرانبار امانت محبت [illegible] دریای
موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض عرضه کردند هیچ
موجودی یارای تحمل اعباء آن نداشت همه لرزان و ترسان فابین ان یحملنها شدند سفینه
سینه ایشان که دل شخص انسان بود حامل آن آمد و حملها الانسان بحقیقت این سالکین در
در تحمل اعباء ایشان عبور ایشان در دریای عزت هویت و عظمت الوهیت است سفینه تحقیق
تواند بود و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن این اشارت چندان مرا بشارت
این که ایشان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی این مالکان طریقت که غواص بحر حقیقت اند
اگرچه بدایت حال ایشان نیست که اول بقدم شریعت از بحر طریقت سیر کنند تا بشط
طریقت برسند و از آنجا با دبان طلب بالقب بر صوب صواب ان شاء الله فی الایام و برکم

مرافقت مسکین مجالس مسکین میزنند و یکی کو بر شب افروز آدم من دو نه بخت تو انه جعلته
عقد شه رنگ اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین نظم سید این
چه رازیست که سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با انکه این مساکین با این سلاطین می بازند
آری چون فدای واما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در داده اند این سلاطین خود را
طفیل این مساکین ساختند تا غبار رحمت و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا از دامن
عصمت ایشان نشیند چون حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم من اجلی مراحلی پیدا کردند تا کاه
کردیم جوبان فاروقان ان غیبها کردند و کوئید او کر وی فی صالح دعائکم این مساکین خود را
همراه و جلیت در این بحر بیکرانه به سفینه مثل اهل بیتی کمثل نوح می بندند این چه نقشهای بوقلمون
که از پرده غیب مینماید و این چه طلسمات مختلف است که می بندند و میگشایند کاه سلیمان را
مور بی بند سد بند و کاه محمد صلی الله علیه و سلم را حجاب عنکبوتی میزند کاه نوح را بنا
سفینه میسازند اگر نوح را در عمری یک طوفان مبتلا کردند و سفینه بناه بردند عشاق مسکین را
که بهمه عمر سر و کار ایشان با بحر محیط است و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان محنت آید چه عجب
اگر فلک سفینه سازند تا خود را بساحل اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر عشق بی پایان بساحل
رسند **بیت** دل عشق تر او اقعه نوح شمرد ؛ وانروی سفینه فرا بسم آورد ؛ یعنی که ازین
بحر که عمقش عشق است جان جز بسفینه برون نتوان برد بی دست آویز این مساکین
مساکین یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج
هموم و تراکم افواج غموم با همدردی کند و ایشان را از نکبات نکبا صبا و دبور خوف و

در معنی سفینه

در معنی سفینه بحر باشد عجب است **بیت** سفینه ایست که گر صد هزار ان خواهی ؛ بکنار بحر هزارش
روان بیک نفس است ؛ و ار تجارت بحر و سفینه میخواهی ؛ سفینه که در او بحر ابود این است
هرچند او از روی صورت سفینه صفت اند که بحالت و سعادت و مولستا او از عرفات
فیض بساحل بسط میتوان رسید و کاه از مهلکه بسط مزرعه فیض میتوان خرامید اما از راه
معنی حقیقه بحریست که از زواهر دلالت معانه و جواهر معادن انسانی متموج است بجواهر
ولآلی علوم ربانی مزین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی در شهرستان فلک
طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را
بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت
قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا نشر دو تمرد مینماید و هیچگونه بطاعت
بندگی در نمی آید و روح نوح از فرشت ملکی و روحانی از دست صفات جسمانی جز
خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء در نمی یابد بتفریق و تقریر میکند و در
مقام رازدست نیاز بدعا برمیدارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را باقی نگذارد و در مناجات
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا چه منظر فرشت روحانی می بیند و از کفار
صفات جسدانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک بر ایشان فتنه و آفت
انگیزد و انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لا یلدوا الا فاجرا کفارا تا حق تعالی در اجابت
نوح روح از تنور دل فواره و فار التنور میگشاید و سیلاب عشق و دعا طلب که طوفان
بلای عالم نفسانی و حیوانیت و خانه بر اندازد صفات جسمانی و مغرق متولدات نفسانی

ارکب معنا او از جبل غافلانه و فرد جا بلانه کو یه ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت
غلو می و جهولی از این نیز متحیر که لا عاصم الیوم من امر الله ای نوح دست از من بشست که موجه غواش
حیوة مدار و لا تکونن من الجاهلین چه صواب دید اشارت سوقوا قبل ان تموتوا صلاح
وقت در آنست که پیوند از فرزند و لبسته منقطع کنی و آبه و کان من المغرقین برادو خوانی
و عجب حالتی بها اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق بقیه جلوه ظهور دارد و با هر
جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات و اسیر سلاسل متمنیات باشد کام آشنائی
دید با آثار انوار فیض فضل الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که از دود سیاه هوا و ریاست و
ظلام از روا و تیرگی شهوات نفسانی بی ریب صدق و صفا کوهر معرفت و نور شناسائی
و دانائی روشنائی پیدا شود و یک سری از اسرار حق باز دان و یک حرف از اشارت ایزدی
بخوان و نکته از دقایق رموز آفرینش حضرت عزت را دریاب فی الجمله چون سوختگان آتش
محبت و دل خستگان دیار غربت و محملان بار امانت آتش اشتیاق و نایره اضطراب
و غلبات شوق و ذوق بالا گیرد و دود و دخان بعد و هجران حضرت جانان بر بود
دماغ کله بند و سپاه ظلام غفلت و اوانی فضای خاطر را چون روی شب در گیرد
انشراح صدور و ارتیاح ارواح قبسات فیض و هبوب ریاح علی الصباح از گلزار
قدس و مجلس انس سو دائی که صفحه چهره معانی و حجاب روی آن شاهد روحانی و
عرایس خلوت سبحانی بود تعلیق زنند تا در کشاید زواید اشواق و مقاسات شداید فراق
و مصائب و سلاسل بعد حجاب سبداد از آن تعلیقات سرمایه تفریح و ترویح

حالات

حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان و بزرگان
و دهان سبیل و طریق حق در سینه مدخر و در دل مکنون باشد بر خوانند لهذا آئینه طبایع از
صدای ملالت به صفای آن مقالات مجلی کرده القصه سفینها سازند که از خازن عجایب اسرار
و حافظ غرایب اخبار و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما و مظهر مقولات اهنبای سلف و خلف
و شاهنامه عشاق سرا اشتیاق و کارنامه مرغ مشتاق و چرک سلسله طلب و نوازنده پرده طرب
و صورت حجله ناز و شمع شبستان عشاق با دفاق و پرده پرستان ادب آموزگان
رموز عاشقی و در فیش شفیش و جلیس انیس بود قطعه ایستاده سفینه زرخنگ ؛ بحر پائی وان
در و بسیار ؛ هم از اوراق کاغذش الواح ؛ همش از نوک کلکها بسیار ؛ کشتی و لنگرش
زعقده عقد ؛ بادبانش رحمت احرار ؛ در لطایف سکینه ارواح ؛ در فواید خزینه اخبار
کشتیش مملو از عجایب بحر بحر پائی ناطبع گوهر بار ؛ از لطایف مانده بر سراب ؛ آتش از
بحر سینه ابرار ؛ سفینه مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون در وصد هزار نکات و افکار
بدایع نگار و شواهد نوادر بکر کار که امهات فصاحت و بلاغت و آباء رغبت ترابیه مبتونین
در خفایای زوایای هوشان فواید و شکستگان فراید طوطیان طوطی ارواح و بلبلان
شکر شکن قفس اشباح از خرمن جمال و خزینه احوال بسعاد و مآل آورده بر طبق صدق جمال
نهاده و بتکلف جمال کرمشاهده فصحا و بلغا و ارباب دانش و بینش و بتحلیل فصاحت در نور
معرف و غازه بلاغت آن عرایس بولهوس و هوای سماع و طباع اکارم و اکابر و اهل جمیل
بیار بیند و از لطایف منشا و انشا در نشاء شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ

چهره میدید از لکس آن گلشن دیده از زد و ضیا آن رویش در سفر قرین در حضر همنشین
و خیر جلیس فی الزمان کتاب ؛ اگر همنشین عنان بیان با دهان قلم سپرده اید که فصول
این فصول و دقایق این حقایق بر نیاید و اگر چه از تیز تازی چون قلم بسر آید ؛ لم یبق فی الارض
قرطاس ولا قلم الامداد ولا شیء من الورق پس همان بهتر که خیر الکلام ما قل و دل و لم
یمل بر خوانیم و آتش تامل در ما بقی فرو نشانیم تمت الرساله فی تقریر الدیباچه

رساله دوم

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم ‌ ‌ ‌ فبدت علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر خدای را که او هست آفرید از عدم ‌ ‌ ‌ پس کرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی ازاله متعززا بجلاله ‌ ‌ ‌ مستغنیا بکماله بالجود و الکرم
ما وای هر آواره او چاره بیچارگان او ‌ ‌ ‌ دلدار هر غمخواره او غمخوار هر صاحب غم
سهر العقول ظهوره سهر القلوب حضوره ‌ ‌ ‌ نور النواظر نوره سهر النفوس بادوم
درد و غمش درمان دل نام لطیفش جان و دل ‌ ‌ ‌ دل زان او او زان دل کو عاشقی در ره قدم
والا علی احبابه اضعاف لطف احبابه ‌ ‌ ‌ با سر کام بلا به بر اسم الکرام الاعم
درویش او را نام نی کو جان شد با شادکام ‌ ‌ ‌ و اندر دلش آرام نی در هجر جانش الم
وانی الهی عرفانه ما هنئ فی فردانه ‌ ‌ ‌ سبحان سبحان صانع المنی فی النعم
از هر چه گویم برتری وز هر چه خوانم بهتری ‌ ‌ ‌ وز هر چه دانم بهتری ای جان جانها لاجرم
نعت النبی المصطفی لما مضی رسم الصفا ‌ ‌ ‌ فهدی به او ... بر ساده ...

والاخرة

والاخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاک
کفر پاک گشتی که الیوم اکملت لکم دینکم آن سروری که اگر سپید دستار او نبودی قبای ماه
چاک گشتی که اقتربت الساعة و انشق القمر به او دین لشکر آدم صفی خلعت صفوت از او یافت
ادریس ... رفعت از او گرفت و روح بر فتوح در قالب نوح بعزت او داد ... صعود
بر سر چوب دار کشید کمر شمشیر خلعت بر میان خلیل او بست منشور امارت بنام اسمعیل او نوشت
خاتم ملکت در انگشت سلیمان او کرد نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رفعت بر سر عیسی او
نهاد این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین سفر باید که
من جاوز اربعین سنة و لم یغلب خیره علی شره فلیتجهز الی النار هر آنکس که درین سرای غرور
و متاع غرور که قرارگاه دنیا می خوانی سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او
بر معصیت او رجحان نیابد او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی
که مر عاصیان امت احمد رسید عمر عزیز خود را بچه حرام فروخته و خرمن طاعت را به آتش معصیت
سوخته و بی فضیحت بقیامت آمده دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری نفیس از دریای خاطر بنظم
آن شمع را دیده که در لگن برافروخته اند و مجلسی و در دل اندوخته و طایفه گرد او در آمده اند و
حاضران مجلس از او خوش برآمده و در پس مراعات او کمر بسته و او بر بالای طشت بجان
سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد هم آن طایفه را بینی که دم در دمند و شمع ... کار او
... ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او داشتند چه شد که
... هم آن طایفه گویند که شمع را ... چندان عزت بود که خود را ...

افتد چون بگورستانش برند عیال و اطفال بنده و آزاد همه یکبار از او اعراض کنند
از ایشان پرسند که چرا یکبار روی از خواجه بگردانیدید گویند خواجه را نزد ما چندان
عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا می سوخت و در اکناف از برای ما حلال و حرام
می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از جهت ما گرد
می ساخت اکنون شد باد خزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند و دست حوادث او
از گیر و دار فرو ماند ما را با او چه نسبت **حکایت** آورده اند که بلبلی در باغی بر درختی
آشیانه داشت اتفاقا موری در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه
مقام مسکنی پرداخته بلبل شب و روز در گرد گلستان پرواز آمده و بر لطایف الحان دلکش
در ساز آورده سود یا نقصان لیل و نهار مشغول گشته هزار دستان در چمن و باغ باواز
خوش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت و باد صبا در میانه غمازی میکرد و چون آن مور
ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده میکرد و زبان حال میگفت ازین قیل و قال تا آخر کار
در وقت دیگر پدید آید چون فصل بهار در گذشت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت
و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان در وزیدن آمد و برگ درخت ریزیدن گرفت
رخساره برگ گل زرد شد و نقش هزار دستان سرگشت از کلاه ابر در ریختن آمد و از غم بلبل
هوا کافوری گشت ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید آتش
بوستان خالی ماند نه گل که جمال او دیدی و نه سبزه که در حال او نگرد از بی برگی طاقت از طاق
شد و از بینوایی از پرواز فرو ماند یادش آمد که آخر روزی موری در زیر این درخت خانه

خود بران

خود بران حمل کنند و بدانند که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب
صاف حیات بیدرد نیست و طلس نقابی بر رو نه اگر قدم در راه طاعت می نهند ان الابرار
لفی نعیم بخوانید و سزای شماتت و اگر رخت بکوی معصیت می کشند و ان الفجار لفی جحیم بخوانند
جزای شماتت در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا از جهت طاعت احتیاط
مانید که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون سر سر موت در رسد چون مور با دانه‌های عمل صالح
گور در سید کار زنان گفته اند بیکار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند
و پر و بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند و کوس القارعة بجنبانند و از طیش آفتاب قیامت
در جوش آید و از هیبت نفخ صور دلها در حرکت معذور باشی و دست تحسر به دندان
تحیر بگزی که چنین روزی در پیش داری جهد کنید درین ده روزه ذخیره نهید که روز
قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا از
و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستمعان **قطعه** گر بحشر خطاب قهر بود ،
انبیا را چه جای معذرتست ، پرده از روی لطف گر بردار ، کاشقیا را امید مغفرتست
اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا بهشت باقی فرود آئی **بیت** کسی گوی
دولت ز دنیا برد ، که با خود نصیبی بعقبی برد ، تمت المجلس الاول بعون الله

بسم الله الرحمن الرحیم

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانیکه بوحدانیت حق جل و علا اقرار
کردید پرهیزکاری کنید اجابت را اثبات کرده بتقوی امر کرد تا بدانی که عروس ایمان

اولیا هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمده اما هر که بقدم تقوی رفت غالب اینست
که بمقام اولیا رسد دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
ولایت را همین دو طرف است ایمان و تقوی میباید اید دوستان که ما ازین دو
طرف یکی داریم ایمان و آن اصل است باقیه عمر جانکه میسر شود در پرهیزکاری کنیم
شاید که از دولت صحبت اولیای خدا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و آن
میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه چنانکه خلعت ایمان بخشیده پیرایهٔ تقوی کرامت کند اتقوا الله
ولتنظر نفس ما قدمت لغد بار دیگر فرموده اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد
گفته اند تاکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر احضار و فنی افتد که معنی این
لمع ز شیوان یافت بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی عارفان
تقوی از اندیشهٔ روز قیامت در مستقبل که ولتنظر نفس ما قدمت لغد و تقوی عارفان از
حیا رب العالمین در حال که واتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون و فرق میان صالحان از سلطان
علی یاسنده در نظر یار آید و نفس و طبیعت مایل آن کند و اندیشه کنند از روز قیامت
و حساب عرصهٔ اولین و آخرین باشد بنگ بختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در
بر دوخت ملک ابدی و در دولت نعیم سرمدی تکیه زده که کاران پریشان روزگار
دل از داغ ندامت ریش و سر از بار خجالت در پیش پس از ننگ چنین موقف بترسید و
دست از گناهان بدارید که خدا توفیق بخشد مثل و فوقک عند الله فی الملا یوم التغابن
و استیقظ المزدجر یا حافر الذنب بل ترضی لنفسک فی قید الاساری و اخوان علیک

بلکه دران

بلکه دران حال از خدای عز و جل شرم دارند که واقف است و مطلع و روا باشد در نظر بزرگان
افعال قبیح اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد **حکایت** آورده اند که یکی از بزرگان دین را
در زانو بودی گفتند پس زمانی پای دراز کن چون شبانگاه گفت تنها نیستم و شرم دارم
که در حضرت خداوند کار ترک ادب باشد پس ای زمرهٔ صالحان پرهیزکاری کنید و ببینید
که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید و ای حلقهٔ
عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد ذلت نگاه دارید که خداوند حاضر است و حیا
آورده اند که بندهٔ حبشی پیش حضرت رسول صلی الله علیه و سلم رفت و گفت یا رسول الله انی
اتیت فاحشة فهل لی توبة علی ما کرده ام هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم فرمود باشد
و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد
گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک دران حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا
میدید گفت خاموش چرا نمیدانی یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور حبشی در ابرو گره
سیاست و خاطری بکند و بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بران و چنانچه
وان تک مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض حبشی این سخن
بشنید بنالید و برآورید و آب حسرت از دیده بر چهره بارید و نفسی سرد از دل بر آورد
و جان بحق تسلیم کرد و صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او
نبخشند و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد و که قیامت بعید است و حق
لازم حبل الورید **بیت** رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار • هزار فتنه چه غم

بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کاین ره که تو میروی بترکستان است * مخالفت
صفت دشمنان است او دوستان نپسندد و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم
همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترک دادند و فرمان خدای عز و جل فراموش کردند
لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن
شناسی نردبان بام معرفت الحق است هر که خویشتن نشناخت شناسای حضرت
چون کرد و نتیجهٔ فرمانی چیز که مذموم است پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت
طاعت در دهی و سر بر خط فرمان او داری نه کسی که نور قناعت و عبادت در دل
مؤمن درخشش میکرد و پس کوسیلهٔ این روشنائی المکاشفات غیبی و مشاهدات ذوالجلال
دست میدهد در خبر است از خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم که فرمود من اخلص لله
اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه هر که چهل بامداد باخلاص خود
حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبانه آورد و انه کند این نتیجهٔ فرمان برداری است
تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی در دو دل آفرینه
تاریک چیزی نتوان دید بیت سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار * زنگار خورده
چون بنماید جمال دوست * ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم چون کسانی مباشید
که سر بکشادند نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول حکما و صلحا گوش نکردند و فرمان
خدا و رسول نبردند با پوشش اشعار ما چه و دیدند این بطل بالشان چه کرد فانسیهم انفسهم
و اهل فسق دانسته کقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فاصبحتم من الخاسرین

[illegible]

عالم نظر نیست در بیان وجود فانسیهم انفسهم در شان او و واقع است و جای دیگر فرموده
قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدأ الخلق ثم ینشئ النشأة الاولی بگوای محمد سفر کنید
در زمین و نظر کنید تا چگونه ابتدا آفرینش میکند باردیگر همچنین زنده کرده اند و قول
دیگر گوئید نظر کن تا چگونه آغاز آفرینش میکند که در زمین نقدیست او پرورش میابد
چگونه شاخ و برگ بار میکند و چگونه با شهار میرساند و تخم خرما خرمابنی میکرد و این همه
نگذارد که حکم ظاهر است و محققان گفته اند قل سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن
که اگر در تقدیم فکرت کرده وجود خود بدانی از آن غافلتر که بجای عالم را به جای اگرچه
فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون

بیت عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز جهان افزون بود	آنگه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردیم	با میان آمد و از خجلت دو زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا در روز	دوی ... چو خفاشش نهان گردیدیم

با اول سخن آئیم مقصود فوت نشود و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم که هر
از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد باطل همه اعتقاد او ست چنین کسی
خدا و فسیح ... که از یاد الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون
روا مدار تا بعضی از صفات بیگانگان موسوم نشوی که از توفیق ترو خوف برآید
بیت دشمن که جفا کند از آن نشوم دست * باری تو جفا مکن که معشوق و دوست

[illegible]

باشند ساطعین چه باشد ؛ علی ظلمتین نعیم مقیم کی بود و چون عذاب الیم محنت ایشان که در
دوزخ همی مانند کرا و عوارکم تخفیف عنا و یامن العذاب بدولت ما نکم باشد و الملائکة یدخلون
علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا مع عبادک
الصالحین و فی منازل المقربین الهادین المهدیین و ارزقنا حضرت قدسک مع اهل سلامة
من الانبیاء و المرسلین الذین قال الله تعالی لهم لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و ختم لنا
ولایة محمد خاتم النبیین و رسول رب العالمین صلی الله علیه و سلم تمت المجلس الثالثة و عشرون

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله هم الدنیا و الآخرة
و من [illegible] همومه [illegible] الله [illegible] مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم
چنین میفرماید که هر که سر از جامه خواب بردارد و غم دین در دل او بود و هم اسلام
در سینه او بود و غم حق تعالی بود که در جان او باشد حق جل و علا بحکم کرم و فضل و عنایت
ازلی را [illegible] بستد تا کفایت او کند و هر که سودای دیگر در دل او بود و اندوهی دیگر
سینه او جای گرفته باشد لشکر قهر [illegible] فرستد تا بر نهاد او شبیخون کند و به تیغ سطوت
عزت خود سر کش او را بردارد و کس را نرسد که گوید آن چرا است این چون
بود که عزت همه خلق زبون ؛ کس را نرسد که این چرا و آن چون ؛ امیری که با هر
ناباکی در درون خود عشقی اند و [illegible] آن نرا کردن باکی ؛ امیری که خود را مهر بار از عشق
دیگران بقعر و [illegible] آتش شکی باکی بیت دل بباز من آورده و بقعر و [illegible]

و از نگار سلطانش کرد انم و استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک حزب الشیطان
این صفت بیگانگانست و صفت بیگانگی است بیا تا نشان آشنایان [illegible] و هم صفت مردان
گویم امروزی که بامداد سر از بالش بر داری و شربت [illegible] نوشت باد امروزی که مهر
دل بر آتش عشق باکباب میکنی و جگر از شوق با خوناب مبارکت باد امروزی که دولت از دو
عیار زد و جانت [illegible] محنت بالای فرود و این [illegible] بر مرید است باد جوان مردا هر گاه که
[illegible] دنیا و شوق حقیقی با هم [illegible] الدنیا و الآخره [illegible] احدهما اسخط
الاخری با دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا مولا را بودن یا خدا را اما آنکه جمع دنیا را خدا
و هم آخرت را در آن [illegible] نباید چه دوستی او شیطانی است که با کس نسازد بیت
اندر ره عشق [illegible] تو گنجی [illegible] ؛ از عشق او آتشی بر افروز انگاه ؛ بدان آتش دنیا را بسوز که در
راه او همچنانکه دنیا را سوختی پس عقبی چون دنیا و عقبی را سوختی خود را بسوز که در راه او
دنیا و عقبی رخت اند نهاد تو هم رخت است [illegible] رخت وجود تو برد سلطان شهود او
در حجاب جلالش [illegible] بود عشق بر موسی علیه السلام [illegible] آورده بر طور بر آمد و قدم
صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که لن ترانی ای موسی خودی با خود داری
کرا [illegible] میکنی ارنی این رخت حدث وجود بر شاید با تو خود را توانی بود با ما را
لن ترانی سلطان شهود ما [illegible] را افکنند که او هست شده باشد و [illegible]
و [illegible] ارنی خود [illegible] ای موسی خودی را بگذار و هم جا ما را ببین که هر که با ما
[illegible] بماند [illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible] قال عرفت ربی

لطف و افعال خود را در کار دور داری زهی جوهر عالم و بهترین آدم هم تو توانی گفت
لو کان موسی بن عمران لما وسعه الا اتباعی موسی را و غیر موسی را عشق از تو باید آموختن او گفت
ارنی تا گویند لن ترانی تو همرازی چون دور دولت تو رسید که سید کاینات و سرور
موجودات انا انا فلا اقول انا هرگز نگویم که من با وجود محبوب با خبر علام رسید چون هستی او را
باشد ما را خبر هستی رخت فرو نهند الم تر الی ربک ندا نمی کرد که الف الم تر چه لطف با خود دارد
و با جان عاشقان چه عشوه میکند خواهم دید کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر
معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد و دیگر بود اما عاشق از حکم
معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود و محمد چون شرط ادب در راه آمد
لا استحقاق خویش ندید که او را این صفت جاید که علیه بر او بود و ما زاغ و ما طغی
چون ما زاغ البصر صفت او بود گفت ان ربک سبحان الذی اسری باز چون موسی تیر لم
نزل و لا یزال الم تر حکمی کرد که او را استحقاق نبود و داغ حرمان بر جبین طبع او نهاد
و او لن ترانی حکمی ساخت و بر احداق مشتاق او زدند تا دیده او منسوب کرد و جواهر دا
معشوق جباری و دل از دست عاشق میرد لیلی و ربوده ای معشوق محمد عزت و کبریا یک
و عظمت بود عاشق را هر لقا و تواضع و مذلت باشد عاشق همان که دید ارنی انظر الیک
معشوق هم این ندا در ملک و ملکوت کند که ان الله غنی عن العالمین و شادکان بادیه
محبت این فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف
لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین بحث المجلس الثالث بعون الله تعالی

کرد و در راه طاعت من او بر هیچ قطیعت پی کرده باد حضرت یحیی بن معاذ رازی قدس
سره گفتی الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة و ضربته بصولجان البلا فلم یستقر
الا مع همک و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فلم یستقر الا ربو جنگ خداوندا
همه دنیا مکلف ساختم میدانا و دل خود را در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را بر جانبی
انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت که با نام تو و همه عقبی را میدان ساختم و دل خود را
در آن میدان گوی ساختم و آن گوی را هر جانبی انداختم با هیچ چیز آرام نگرفت الا بیاد تو
پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس جان و جهان من از
عالم نام و تعالم جمال نام ای که برگ آن داری که تیغ جلال با شهید شوی بگو الله و جان فدا
کن تا شهید شوی بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة خداوند زمین و آسمان
چه میفرماید ای بندگان بدانید یا بر خدا یا چه دانم انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و عشرت
مستی و دوستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کودکان بود و زینت و آرایش کار
زنان است و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردن بر یکدیگر بسیاری
مال و فرزندان و این کار بیکارگانست بار خدایا مثل زندگانی دنیا همچو کمثل غیث
اعجب الکفار نباته چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز رویاند و چندی باید و خرم
باشد و خلق را شگفتی می آورد ثم یهیج فتریه مصفرا پس باندک روز گیاه خشک گردد
زرد شود ثم یکون حطاما پس خاک گردد و در آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة
عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان در آخرت منزل دو است و حال دو ده

او بسیع لهم ذکرا خواهند و دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد و دنیا تو
هم نکند کس را آزاد و میان عمر چندان لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر دید و
چون عمرش به آخر رسید ملک الموت بیامد و بدید میان بستانی نشسته و زنبیل میبافت
ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ابلهی کسی را آن
چون تو بی در پی بود پروای خانه ساختن بود انما الدنیا کظل زایل او کطیف بات
لیلا فادخل او کحلم قد رآه نائم و اذا هب الظل بطل **حکایت** نوح علیه السلام را هزار و دویست
سال عمر بود پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان
دخلت من الاول و خرجت من الاخر یعنی دنیا را چون خانه یافتم دو در از دری درآمدم
و از در دیگر بیرون شدم **حکایت** روزی ابراهیم ادهم بر در سرای خود نشسته بود
و غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصائی و خواست در سرای
ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت درین خوان میروم گفتند این خوان نیست
سرای سلطان بلخ است ابراهیم فرمود او را باز آوردند گفت ای درویش این سرای
خوان گفتی ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او از
گذشت گفت از آن پدرم گفت پدرت چون مرد از آن که شد گفت از آن من گفت چون
تو میروی از آن که خواهد شد گفت از آن پسرم گفت ای ابراهیم جائی که چندین کس در آن میآیند
یکی در شود و یکی بیرون آید خوان باشد نه سرای **حکایت** عبدالله عمر روایت میکند
که روزی با پدرم بر بام سرای عمارتی میکردم حضرت محمد صلی الله علیه و آله بر ما گذشت

[illegible]

و حقا رسد این جهت شیطان در دست آل فرعون و امان تخلق او رسد و دیدنش در کوی مقابل
توحید بفروشد که از آن قوم باشد و اما الذین شقوا ففی النار [illegible] عروس ایمان را زیور
لیکن جمله معاملت نداری توحید داری لیکن زیور طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن
نگین حرمت نداری بهشتی عروس بی زیور را نشاید انگشتری بی نگین نشاید و درختی بی میوه بریدن
شاید و بنده ای بی طاعت سوختنی را شاید [illegible] مرگ را لباس نداری و سر گریبان
سلوک سکون بر بنیادی که بسیار کسی بود که بساحل غرقه شود و لیکن کاردان باشد که در منزل
شود ای مستمند مسکین چه ایمان بود که گنجینه قلب [illegible] بود که بر جان [illegible]
بگذاری چه معرفتی که [illegible] سری بسنگ بر آسمان اندازی چه گفته بود که [illegible]
چه دنیائی بود که به بنای طالبی یا بدر چراغی بر باد دهی [illegible] که هر ذره از ذرات وجود
قبله ساختی بت پرستان [illegible]
تو نیز عبد الدینار و درهمی عزیزا [illegible]
[illegible]
و حال آمد [illegible]
[illegible] سید عالم صلی الله علیه و سلم
لعبادت [illegible]
یک [illegible]
سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم

[illegible]

یا همیون چه گفت اجل من نزد ملک آمد کشتی عمرم بغرقاب رسید و مرکب رحیل در خانه
آورده‌اند و میوه وقت در رحمت او در ختم عمرم فرو بخت هیچ طاعت ندارم که ایمن
عرصات را شاید مگر فضل بگو بفضل و رحمت ای همیون سه صحبت از من بشنو و بعلم بیار
بر صفوه جان نقش ثبت کن و پیوسته در پیش دار که نجات و شرف و عزت در آنست
اول در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان جمعیت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار یار
مکن که یار ظالم را جز عقوبت نیست و خدا را بوحدانیت اسپار داد که همه ارزاق
ایمان ببرد جوانمردا اگر موسی طاعت پیشه داد که بهشت خرم بوستانی است و از معصیت پرهیز کن
که دوزخ گرم زندانیست و دل و جان بحق تسلیم کن که کریم مستجابست اگر عاشق دل آشنا
بلا کن و اگر عارفی جان سپر محبت فدا کن و اگر بنده بهرچه او کند رضا کن و در همه معاملات
اعتماد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر لشکر زنگ دروغ
ذکر کرامت بر میان بر بند چراغ درد در پوشش شرر شوق در سینه بر افروز رونق
و طراوت عمر دریاب در حضرتش بیشتر زر و زیور پاش سعادتی از سر
صدره جفا چاک ساز حبه حقد و حسد و نقص بدریای نصیحت فرو کن از هرچه داری یکبار
بدل کن تا مجرد شوی و هرچه در سینه تو از ریا و عجب است بجاروب فقر فرو روب خوابگاه
درحوت در نور عصامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را حجله آتش در زن چون این
صفت شدی ما که خداوندیم بسر سعادت و سعادتی نزد ما دادیم که
برکشاییم قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تمت المجلس الرابع

حق بسر بردم

حق بسر بردم بادیه پیمودم کعبه کشتم چند بشتافتم دین را در غزا سر بدادم کشتم چند مجاهدات کشیدم
چند چون جسرا خوردم هیچ مقصود حاصل نشد هرچند ترا بیشتر جستم کمتر یافتم هیچ نتوان گفت که
مقصود خود برسم شیخ گفت جوانمردا اینجا دو قدم کارست اول قدم خلق بیست دوم
قدم حق قدمی برگیر از خلق که بحق رسیدی یا دوم که تو در بند آن باشی چه خوردم که حلقوم را
خوش آید و بگویم که خلق را از من خوش آید از توحید حق نیاید جوانمردا هر بازرگان
با خلق کنی زیان کنی و هر بازرگانی که با حق کنی همه سود کنی حق تعالی میفرماید
بقطره و قطره با تو بازرگانی کنم قطره سیاه و قطره سپید سعادت از حضرت عزت
بر دو دو آن قطره که از حسرت آید آن را اشک گویند و رنگی بدل آورد که چرا فرمان کردم
رنگ سیاه دل تو ترتیب آید توبت نفسی نفس تعزیت عزیت تجربت آید از حضرت
خدا رحمت دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید جوانمردا آتش و آب
آتش معصیت آتش معصیت آتش معصیت آب آسان کند و آتش معصیت را آب
کرد آتش معصیت را مدد جز توان کشت آب خاک پشیمانی و آب پشیمانی خاک
پشیمانی در وجود و آب پشیمانی گریه از آتش جدا نبود جوانمردا هر دیده که از خوف
حق گریان آب دیده بران تا دلست و هر دل که نه وصل حق را جوید باست آن دل بیراست
آن بر گفت در غار که خلقان بگذرند و بخستر من خبری نارسیده اند گفته آن خبر کدام است
گفت بگذارد اخلاص کرد و میفرماید فاعبدالله مخلصین بنده درویش اگر ذره اخلاص
نوری ببر وادی کو نفس جوانمردا قسم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن

و مفلسی بنالد و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر خود کردم از حضرت عزت ندا آید عبدی
انکار خود کردی ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویید از ما جویید کار
درگاه ما دارد که خداوندیم ما نیم که چون و چرا نیم در پادشاهی بی همتاییم در وعده ما قائم
اجابت کننده هر دعاییم شنونده هر ثناییم هر مشتاقی را سزاییم چند هزار زندگان درد
جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفته صد هزاران طالبان حضرت جلال ما در بوتهای [illegible]
بسوخته عرش اگر کسی را بپرسد بل چند که من خبر کسی از عرش سوال کند بل چند که من ام
زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان شفا نی
دارد و آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند گمان میبرند که زمین علت ایشان را
دوا نی دارد هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بروی موکل اند گویند الهی قناعت
امروز بر کسی نتافتی که از وی خبری داشت آفتاب گوید بار الها اگر دانستی که آن کیست
خاک اقدام او را ملک خود ساختمی آری چه خبر دارد ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را
با ذات پاک چه کار لم یکن و لم یزل کی پیوندد ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال
عجبا کار ما با رسایان درد ما گویند یا رب از ما سرای دو جهت کی پیوند بوده ایم کرا
ببریم کی بریدیم تا پیوندیم ای سید حالی که بود تا هم فراق باشد نه انفصال و نه اتصال
نه قرب و نه بعد نه امیدی و نه ناامیدی نه روی گفتار نه جای خاموشی نه روی رسیدن
نه راه بازگشتن نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد [illegible] نه مکانی که وهم آنجا فرود آید
نه زبان که [illegible] آنجا رود [illegible] در دست علما خبر گفت و گوی نه در میان فقها خبر جستجوی

[illegible]

قدم آن سر

قدم آن سر پوسیده بود ای گفت ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میگویی و ما را از حال او
خبری نمی گویی گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم برفتم تا به دیار کفر رسیدم
قصری دیدم مشید سر از کنگرهای آن در روح کشیده متعجب ماندم پرسیدم که این چه قصر است و این
قصر از آن کیست گفتند از آن ملکی است و او را دختریست دیوانه شده گفتم من او را معالجه کنم
مرا گفتند بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم نگاه کردم پس در آمدم گفتند این سرهای کسانی است
که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجه عاجز شده اند تو نیز بدانکه اگر معالجه نتوانی کرد سر تو هم
آنجا خواهد بود پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرا نهادم دختر
گفت که منصور را بیار تا خود را بهوش گفت ای ملکه چندین مرد طبیب آمدند و از علت خود
بیو ساینده خبرت که از وی می پوشی گفت آنها مرد نبودند مرد این است که اکنون در
آمد گفتم السلام علیکم گفت علیک السلام ای شیخ خواص گفتم چون دانستی که من شیخ خواصم
گفت آنکس که ترا [illegible] و الهام داد و تا مرا بشناختم نه دانستی که المومن مرآت المومن آنگه چون
بی رنگ باشد هر نقشی که در او نمایان است [illegible] ای شیخ خواص بی دادم پرورده صبح شربتی داری که دل
بدان بیاساید [illegible] بدین آیه بر زبانم گذشت الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب
چون این آیه شنید آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم بر خیز ای دختر تا ترا [illegible] به
اسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که در اینجا نیست گفتم آنجا کعبه معظم است گفت
ای بی‌ادب اگر کعبه را ببینی بشناسی گفتم بلی گفت بالای سرت نگاه کن نگاه کردم کعبه را
دیدم که گرد سر دختر طواف میکند گفت ای سلیم القلب مقصود خدای که هر که بیاید [illegible]

[illegible]

درین نعمت همه گرد آمده اند که ان ما را بتو رسانید هم تو ان که ما را بخود رسانیدی که این نعمت در ما نهادی من عرف نفسه فقد عرف ربه او است که خود را شناسا کرد است کلید خانه معرفت بخود داده است سید عالم صلی الله علیه وسلم مخبر با دمن عرف نفسه فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی تو ان تو ترا کلید است که بدان از ان باب بازکن و این شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک نوع است که هر که درین راه بود نوع دیگر آن است که بدانی که در تن تو جانیست و این جان همه جا موجود است و همه جا آفریدگار عالم موجود بود اما چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی که در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه خدای عالم همه جا موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره شیخان و مخلصان منزلها میروند و میگذرند اما عارفان هیچ منزل فرود نیایند بلکه مرکز ایشان دایره حیرتست هر چه پیش روند بجای خویش باشند بشتر بازرگان شب و روز منزل میبرد و راه طی میکند اما گاو عصار شب و روز راه میرود و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود اندیشه میکند که اما چند منزل بریده باشم نماز شام که چشمش از نقاب بگشایند نگاه کند داند هم در ان قدم باشد که بوده اگر گوئی بهستی خود او را شناختم گویند نیست است راه چون شناسد العجز عن درک الادراک ادراک چشم خفاش دیده آفتاب کی تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای نعلین پای آن درویش یاد بشنو یا خود چه میگوید در میدان مردان مبارک آنجا خون روانست

انجا که بوی دوستی آید نه بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید ندای بشارت شنوی تو از تقای الاتخا فوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون و اگر بعیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند لا بشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا و تهنا الا ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا لباسکانی که لباس دوستان پوشیده اند و نام او در دیوان دشمنان نوشته اند و او را خبری نه لباسکانی که جامه دشمنی پوشیده اند و نام او در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را خبر نه حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بریده گشته همه عمر بروزه و نماز و با خدای براز و نیاز بود و هوای نفس اماره را بکار دور گشته و بحکم مجاهده در زمین معروف گشته اگر نظر با آسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگرستی تا پشت ماهی مشاهده کردی چند از مآثر و مناقب مرتبه داشت که زبان از وصف او قاصر بود و چندان محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام از ضبط آن عاجز گردد و هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بصحرای صومعه او جمع شدندی بعضی بپاس بر پشت و بعضی از ما در نابینا آمده و کر و بی علت شفا و درمان یافته حلقه دانیا ورزندی و در حوالی صومعه او تنها وندی و چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم ضبط کردی برصیصا بر بام صومعه آمدی و بنفس مبارک بر ان معلولان دمیدی یکبار از ان علتها خلاص یافته شدندی همچنانکه در خزاین لطف بر او گشاده بود در باطن نیز قطعیت مکر و کلان نهاده بود و بلا از قضا

حاضر آمدند و دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه و ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب
دیدند که خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند و روز دیگر خواهر را با یکدیگر گفتند موافق
آمدند گفتند ما از علی پدر به هر سه برخواستیم و خواهر حاجت حال را برگرفتند و بصومعه برصیصا
بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران سبب علت و معالجه اطبا و خوابها شرح
دادند برصیصا گفت دعا را وقتی هست که از آن وقت بتوقیع اجابت رسد چون وقت
آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و تماشای شکار بیرون رفتند
ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله عابد را
بسیل شهوت فرو دهم بادی در دماغ [illegible] و میده تا بیهوش گشت و دید عابد که
جمال او دید و ابلیس [illegible] آتش [illegible] نهاد و هوای نفس او را به جماع
آمد دست [illegible] پشیمان و خجالت بر دل و خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت
کرد و وسوسه ابلیس را القا دلنمود تا فاحشه از وی در وجود آمد پس ابلیس بصورت پیری در
محراب وی پدید آمد و از کیفیت احوال پرسید برصیصا احوال بگفت ابلیس گفت الحق شدار که
اگر خطائی رفت خطا بر بنی آدم جایز است و خدا کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این
کار آنست که برادران وی پرسیده و اوی ناید [illegible] برصیصا گفت [illegible]
بکل [illegible] اما چگونه پیشانم ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زیر
خاک پنهان کن چون برادران بیایند جواب تو آن است که گوئی من در نماز بودم او را
[illegible] ندانم برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برده در زیر خاک پنهان کرد

[illegible]

خواهر را

خواهر کشته و چون جستند انگشتری که آن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند فریاد از اهل شهر آمد
که چنین واقعه حادث شده است پس والی برفتند برصیصا را بردند و دار کردند خلقان که آب
وضوی او را تبرک بردندی و بجای گلاب بکار بردندی و خاک قدمش عوض سرمه در چشم
کشیدندی هر یکی می آمدند و بجای سنگ و دشنام که تبرک بوی انداختندی او را سنگسار
میکردند ناگاه ابلیس بصورت پیری فراز پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای توام
و آنکه چندین سال او را عبادت کردی خدای آسمان است جزای عبادت چندین ساله تو این داد
[illegible] یک بار مرا سجده کن تا ترا از دار برهانم برصیصا باشارت ابلیس سجده
کرد از جهت آسمان ندا آمد که سنگسارش کنید و جانش بدوزخ برید و قالبش پیش
سگان اندازید و [illegible] را مرغان هوا وقف کنید پس این ندا در دادند فکان عاقبتهما
انهما فی النار خالدین فیها [illegible] اینست که از بندگان پوشیده است و کس را از این
خبر نداده و پیغمبر علیه السلام گفت الهی سر پوشیده [illegible] آشکار اکن تا بدانم عظیم ترسان و حیرانم
شب و روز [illegible] ندا آمد که یا داود [illegible]
تو [illegible] گفت یا الهی [illegible] چون [illegible] ندا آمد که هر سری را بنده و دو حرف است و آن
دو لاست یا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری [illegible]
آواز براید که دل [illegible] در دل مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون جان
بسینه رسد گونه زرد و دل پر درد گردد [illegible] چپ و راست نگرد تا آواز کدام
جانب آید سعادت و شقاوت در آن نفس [illegible]

[illegible]

ملاقاتی حضرت شیخ عارف سالک ناسک قدوة المحققین و مفخر السالکین سعدی رحمة الله علیه
رفت و از خدمت او پنج سوال کرد اول آن بود که پیغمبر بالاتر است یا آدمی دوم آنکه مراد آدمی
با من دوست نمی‌شود سیم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی چهارم آنکه علوی فاضلتر یا عامی
آنکه بدست و اراده … ستاری از بهر سران … پانصد دینار از بهر علوفه
مرغان آن را قبول فرماید که از پس آن عذر خواسته شود آن شخص چون کاغذ و زر آورد
چون باصفهان میرسد با خود اندیشه میکند که من دیده‌ام که خواجه هزار دینار … شیخ
سعدی داده و او قبول نکرده از بهر چه علوفه مرغان می‌ستاند من خود را در معرض …
درآورم و صد و پنجاه دینار از آن برگرفت در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و …
آنکه کاغذ خدمت شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت …
کرد آن غلام تخلیطی کرده است اما با او نگفت بعد از زمانی گفت فردا جواب می‌نویسم
دیگر بخدمت شیخ رفت و شیخ کاغذی سر بسته بوی داده او بر جواب … روان شد
چون کاغذ را بخدمت خواجه برد خواجه بگشاد در مکتوب نوشته بود … شریف او …
عزیز … لطایف حضرات … قطعه اگر … پرسیدم از حال …
من جواب بگویم که دل ازگفت بر بود ؛ دیگر … از آن قوم که قرآن خوانند
آدمی زاده … مصحف … و دیگر در سوال پنجم نوشته بود قطعه اول …
ترجیح … ؛ دوم … خانه … ؛ سیوم …
چهارم …

بروز حشر همی رستم از سوال خدا ؛ که از شفاعت ایشان … ؛ در جواب سوال
دوم نوشته بود قطعه خواجه … فرستادی و مال ؛ مال افزون باد و حضرت با کمال
… بسالی عمر باد ؛ تا … سیصد و چهار سال ؛ خواجه روی بغلام کرد که ای …
… گفت ای خواجه من … دیدم که خواجه هزار دینار زر بوی …
و او قبول نکرد این زر از بهر علوفه مرغان بود … مرغی آورده و صد و پنجاه
دینار زر … خواجه علاء الدین برادر خواجه … صاحب دیوان الشرق والغرب
فرمود که همین ساعت … روی بطرف شیراز نهد و این کاغذ را ببرد و بخواجه جلال الدین
ختنی دهد … هزار دینار زر … بخدمت شیخ رود و عذر … بخواهد
و از پس … را خواهد … آن غلام در حال بکارسازی مشغول شد … دیگر
بامداد از خدمت خواجه … روان شد چون بدار الملک شیراز رسید و کاغذ … را
شش روز بود که خواجه جلال الدین ختنی وفات یافته بود غلام کاغذ بخدمت شیخ برد و …
شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت هم در حال بر کاغذی نوشت قطعه پیام صاحب عادل
دولت و دین که دین بدولت او … رسید و پایه رفعت … سعدی را
… بر فلک برافراز ؛ و لیک … ناگفته بود …
… شدن … بندگان … ؛ …
… ؛ غلام چون باز بخدمت
رفت و صورت حال عرضه داشت خواجه صاحب دیوان … پنجاه هزار دینار …

از سعدی در عالم فروغ تو غیر • ورنه عقل کیست نظیر تو فهیم • بیش شمار تو شود از بیچگی
سخن هیچ با ذره اعجاز کلیم • بنده را از تو سؤالیست تو جه سؤال • که مردم [illegible] کریم
مرد راه ره عقل باید یا عشق • این در بسته تو بگشای که یا حبّ عظیم • گرچه این [illegible]
شخص باید فرود • ور دماغ و دل بیدار تو سینه مقیم • پاینده مطلب کس کرم باز تا
تا از افلاطون خوشتر شود جان سقیم • باده آسوده و فارغ زنده و بنگ جان • خاطر فرد کن
تو چون نفس حکیم   قال رسول صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله
العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فادبر [illegible] وجلالی ما خلقت خلقاً اکرم علیّ منک بک آخذ و بک
اعطی و بک اعاقب پس قیاس مولانا سعدالدین ادام الله [illegible] که عقل را مقدم
داشت و وسیله قرب حق دانست [illegible] و تشریف قبول ازلی
فرمود و صاحب مقام [illegible] پسندند و این ضعیف از بانه ذکان آن
و این [illegible] و جلالت [illegible] چه توان گفت [illegible] اگر این بنده [illegible]
با افضل سعادت چگونه تواند کردن اما صحبت درویشان و برکت صحبت ایشان [illegible]
وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد [illegible]
و [illegible] دل [illegible] و خاصیت چراغ [illegible] که چاه [illegible]
[illegible] و یک [illegible] بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن [illegible]
[illegible] که شخص اگر چه چراغ دارد [illegible] مقصد نرسد که علم آنجا [illegible] عقل [illegible]
این سخن [illegible] قبول کردند [illegible] معلوم شد که علم آلت تحصیل [illegible] مراد کلی

این حالت [illegible] معرفت و میدان [illegible] قدس [illegible] چند [illegible]
فیض الهی است [illegible] کرده [illegible] اول این [illegible]
[illegible] و اخر [illegible] و حقیقت [illegible]
[illegible] و این [illegible] معرفت [illegible]
[illegible] علم [illegible]
بر سر گنج می افزاید بیت کسی [illegible] گنج [illegible]
[illegible] کنت کنزاً مخفیاً [illegible] معرف [illegible] کنز [illegible]
پنهان [illegible] پادشاه [illegible] از خاصان او [illegible]
برکیفیت گنج [illegible] نهان [illegible]
خاصان او [illegible] و ابدال [illegible]
و [illegible] عقل [illegible] بیت کسی [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible]
بیت اگر کسی وصف او [illegible] • [illegible] عاشقان کشتگان
معشوقند [illegible] کشتگان [illegible] درویش [illegible]
[illegible] معرفت [illegible] عقل [illegible]
قوه [illegible] مقصود [illegible] منزل اول [illegible] عقل [illegible]
[illegible] سرگردان میشود بیت [illegible]

او کجا صادق آمده است این نظم چون معرفت کمال معرفة القصد المقصرین معلوم شد که غایت شناسا
معرفت هرکسی بمقدار انقطاع اوست بوجه از فرق که گفته اند بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه
بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ؛ این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کانرا که
خبر شد خبری باز نیامد فتان دریای آتش انگه می‌رسی که هم بر کنار دریای دی سوزی
بیت ای روزه بپای هرکه هست ؛ در دست و زبان ما ثنای است ؛ ای من که هم و تا کی راست
لا احصی ثناءاً ما است بیت ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ؛ وز هرچه گفته‌اند شنیدیم و
خوانده‌ایم ؛ مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ؛ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم
آن نه دولت که من بصحبت جانش دانم این بحث از کرم کس من چه دانم عشقی ار سانده العقل

الحمد لله کافی حسب الخلایق وحده و الحمد لله علی نعمه و استر اعدوا شهد ان لا اله الا هو حی قیوم
لقد بعثه و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسول الله الی یوم
اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت
ملوک و ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز خردی در این معنی التماس کرد
بفهم نزدیک و تکلف دور جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند آدم دایم الاوقات
بوظایف طاعات خداوند عالم جل و علا آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را
نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل
والاحسان وایتاء ذی القربی و دیگر میفرماید فاذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل فرموده حق تعالی

دو جای فراخ دست و بخت و با حاصل و ثواب عقبی و صل و اگر طریق ظلم ورزد بر خلاف این
باشد حکمت ظالمی که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او با مظالم برفت حکایت
از سیرت پادشاهان یکی آنست که شب بدر حق گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی
آورده اند که پادشاه عز نفس محمود سبکتکین چون پاس شب در آمدی جامه شاهی بدر کردی و خرقه
درویشی در پوشیدی و بدرگاه خداوند تعالی سر طاعت بر زمین مذلت نهادی و روی
عبادت بخاک در مالیدی و گفتی یارب ملک ملک تست و بنده بنده تو بزور بازو و
زخم شمشیر من حاصل نشده است تو بخشیده و هم تو خداوند قوت و نصرت ؛ حکایت
عمر عبد العزیز بامداد برخواستی بعد از فریضه حق تعالی شکر و سپاس نعمت رب العالمین
بگفتی و من کی استقامت خلق را از خدای عز و جل در خواستی و گفتی یارب بنده را کاری
عظیم بدست بنده ضعیف فرموده از جهد و کفایت من کاری نیاید بآبروی مردان
درگاهت و الصدیق و معامله راستان که توفیق عدل و انصاف ده و از جور و عدوان
بپرهیز مرا از شر خلق و خلق را از شر من نگاهدار و روزی کن مرا که دل مسکینی از من نیازرده
شود و با دعای مظلومی در قفای من و فرزندان من باشد حکمت صاحب دولت
فرمانروا واجب است در ملک بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور روزگار
پر ادبار شیطانی و در جمال ملک آدمی کلفتی نظر کردن تا بدین غرور مهلت دنیا دل
در نجات عاقبتی مغرور نگرداند حکمت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی بگوی گفت
لذت دنیا با حرمت جمع نشود یاد کن ثواب و عقاب اکنون تو مختاری نصیحت

چارکان است و عادت اشارکان سبب پادشاه صاحب نظر باید که در استحقاق
همگان تامل بنظر فرماید پس هر یک را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بر قول سعایان
کند که غرض ایشان [illegible] شود و چشم بر طمع تیز کرده بلکه خداوندان عزت را دیده و بر [illegible]
که از طرف [illegible] کند با شیع الکبر بدلیس نظر پادشاه را فایده است که [illegible]
مبدل به تعریض اسباب [illegible] جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهند
نیابد سبب عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهند که دعای بد [illegible] نصیحت
از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث ملک آنست که دوستان و جلیسان پدر را گرامی
دارد و ضایع نگذارد نصیحت حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم
نگوید هر چند که دوستان خالص باشند که مر آن دوست را دوستان باشند [illegible] قیاس
مسلسل نصیحت هر حالی به دوستان نگوید که دوستان هر وقت ثابت نمانند سبب
روی از نگاه ارباب حاجت در هم نکشد و لطف با همه گوید در غیبت [illegible] که صاحب
فرمان [illegible] تخت فرمان روان باید که [illegible] که در وی فوت نشود و باید که مراد همه
بجوید و حاجات هر کس را بحسب مصلحت وی بر آرد که حاکم شد خوی درشتی [illegible]
هیچ روانی نشاید سبب خداوند فرمان و رای شکوه [illegible] رضای مردم نگرد و دستور [illegible]
حکایت یکی مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و جواب نگفت مرد برنجید و [illegible] بگفت
ای مرد از خدای متکبرتر است حجاج رسانیدند مرد را بخواست و گفت این سخن چرا گفتی
گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی علیه السلام سخن گفت و تو را از دل نمی آید که با خلق

سخن بگوید

طمع و آمیزه [illegible] ترجیب و آنکس را که به گرانی [illegible] باشد و در عمل انباز کردن آن با صاحب
سلطان خردمند عیب [illegible] انباز [illegible] تا چون دشمن [illegible] و دشمن [illegible]
نصیحت بنده را که [illegible] از نظر [illegible] فراموش کند [illegible]
خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد عزت آبا و اجداد محترم او را عفو کردن سبب
پرورده نعمت را چون بجرمی [illegible] بکشت خون ریزد و اهل و عیالش را معطل نگذارد
ترجیب لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ معاش و اسباب از فرزندان
دریغ ندارد سبب چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع کند
که منصب وی را زیان ندارد و در دل و چشم خلق شیرین گردد نصیحت خداوند
فرمان چون خواهد که خطائی بخشد از غایت [illegible] در لباس معاتبت آن زلکان را
[illegible] معلوم کنند و شفاعت در اینند پس آنگاه بعهد و توبه و صلاحیت گناهش را
عفو کند سبب خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت و حرمت او را
ملبوس و ماکول و مشروب و [illegible] ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی [illegible]
همین است والدهر یومان یوم لی و یوم لک علیک فراموش نکند سبب از علامت
[illegible] پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی در نه پیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که [illegible]
اندیشی [illegible] مصلحت است و [illegible] شکستن از مروت فایده دل دوستان [illegible]
[illegible] و دشمنان [illegible] و ظلم صریح از گناه [illegible]
فایده حکم عادل مثال [illegible] محکم است [illegible] میل کند و اگر میل کند [illegible]

خدای تعالی عفو کند پند فردای قیامت نگویند که آنکس که امروز نرنجد و آزار
دل مردمان بی سبب نجوید حکایت آورده‌اند که عاملی را بکاری فرستادند زبان
آوری کردی یکبار بسکندر گفت از من نمی‌ترسی گفت چرا ترسم هرکه راستی کند از خدای
عزوجل نترسد بنده از خیانت یا ظلم باشد از خداوند کار و بنده از هر دو ایمن است
حکایت آورده‌اند که هرون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان به بیازاری خیانت
بدید معزول کرد و طایفه از بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت
بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند گفت غرض این مقدار نیست ولیکن آنکه آن مقدار
دو باک ندارد و خون رعیت بریزد و غم نخورد نصیحت هرکه از تو بیم دارد ایمن است از او
ایمن مباش که او از بیم گزند خویش هلاک مردم بجوید و در مثلست که پای دیوار کندن
و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست پند هرکه بقدر
قفای دیگران گفته اند ایمن مباش و با او منشین آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام
اعتماد نشاید بحق اندیشیده گوی و سخن دوراندیش چنانچه جائی دیگر گویند تو آن پسندیده گوید
درویش نو آنکه مردی صفت آنست که بدیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد
و سلطان که اطمع طمع در مال رعیت نکند پند مروت نباشد برافتاده زور آورده
دون وند ازپیش مور فایده وظیفه خداوند ملک آنست که دشمن کوچک را
محل ننهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند ترتیب قوت دادی
آنست که دخل فردا امروز بکار نبرد و کار امروز بفردا نیفکند فایده حق بزرگان

و باک دارن و بزرگ زاده و نیکنام و خوش طبع و جهاندیده و کارآزموده باشد نصیحت
در وزارت پادشاهان کسی را شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر برد که بر مال پادشاه
و حیف رعیت بر سلطان بسیارتر داند که حیف سلطان بر رعیت پند دست عطا
تا توانی گشاده دار ولیکن آن وقت که دخل با خراجات وفا کند که بخل و اسراف هر دو مذموم
نصیحت نیک مردی بجای خود نیست نجند اگر بدان غره گردد پند پیران و ضعیفان
و بیوه زنان و بسیار محتاجان را همه وقت عنایت و اشفاق همی فرماید که گفته اند هرکه دستگیری
نکند سر در بر آید و دولت رو بنهد حکمت پادشاهان پدر رعیت اند باید که بهتر
از آن غم خورند که غیر را و پس تا فرق باشد میان پدر و بیگانه پادشاه حکایت
آورده اند که کیسه زنی و طفلی یتیمی باز حاکم آوردند که کیسه بر دست او و پیش وصی وزر
خواست وصی زر در کنار طفل کرد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از من نیست
طفل است اگر خواهی ستانی از وی بستان تا قیامت هم بوی بسپاری حاکم بهم برآمد
برگریست و سر و چشم طفل را ببوسید و در کنارش گرفت و گفت مرا در قیامت
این مطالبه نباشد زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل از خزانه مهیا
داشت تا بهنگام بلوغ فایده جوانمردی بسیار بدست آمده تکدی که در دستگاه ضعیف
شود و نعمت نگاه داشتن معطل است امانت چند انگه حاشیه و لشکر بخورند که خود منعان
گفته اند بیت خورد و نه گنج از بسیاری دریغ دریغ اندیش است بردن تیغ جب
عیش و طرب با گزیست چنانکه حق خشم کرد بای از اندازه مقام بیرون ننهد که انکه

کو ازچند فایده خالی نیست اول آنکه سیرت خوب ایشان افتد دیگر آنکه چون تعاقب روزگار چند
از عهد ایشان تامل کند تا سخاوه و مال و ملک و منصب فرزند نشود و در نظر علما و عقلا و محاسب
حال ایشان رجحان گوید و حرکت کند ترغیب ارکان و اعیان مملکت را باید که مشرف حال‌ها
پنهانی بر کار و تا ملک و به هر کی معلوم باشد و تغلیظ کرده و پنهان نماند هر که چند تحقیق
فرزندان باید که نظر باید کرد تا غرض زندگانی تا بر عام و سر هر کند تا معانی بر روی سعی کنند
واگر صدقات خداوند مملکت از خزینه ملک دهند و در بیابند که ملک و دولت را
نقصانی ظاهر گردد لشکر را محافظت میکنند اما حقیقت دعای مسکینان کار دوان زود
پشتی یکنند و مردم بیان و در دل معتقد حال کنند که عظیم چند عدالت ترغیب
هنرمندان را نکو دار تا بی هنران رغبت کنند و هنر پرورند و مملکت کمال گیرد پند
بنده را که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط خدمت بجای نیاورده باشد چون عذر
دانش عزت خورده دیگر عمل فرماید که جز حال اطلاعان دو شود و تکلیف زنده باشان بهتر
و ثواب بیشتر مردم تلخی دیده و عزلت کشیده را خدمت فرماید که سگان در راستی
کوشند از بیم خواری پند لشکر را نزدیک دار و با نواع ملاطفت دل بدست آر
که دشمنان در دشمنی متفق اند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند ترغیب
پادشاهی که عدل کند یکتای نوقع عادله مدان باشد که چو کار رود و نوقع کند دم داد
نصیحت اگر مال از بهر جاه و دولت داری کرم کن و تواضع پیش گیر که جای [illegible]
زیادت عیب پند ... [illegible] ... از پهلوی درویشان پند [illegible]

[illegible]

هر سپاه به روی بسته بود و طریق در پناه لیس و طرفی دیگر در میدان بر در حق بسته بود و ناگاه
کسی را هیچ بود کی سلسله را در جنبانیدی فایده تمت ضعیفان و مسکینان [illegible]
از آن زیادت تر نشد و تحت ترک باید وی پهلوانان پند روزگار ضعیف [illegible]
و هر اینه در دو مظلومان نه به وزیدن ظالمان بکشد پند اگر در خواب خوشی
سیداران خویش بیش آنکه توانائی در رعیت و دی با همراهی بودن بساز که فراغ و دستی
با شکستگان مراعات کن و دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند رفتند و جفا
بر مظلومان کردند و وبال بر ظالمان ماند راحت خواهی در ولشی ابتیاعت
پادشاهی مطالعات فایده استخوان مرده سخن میگوید اگر ته گوش هوش داری بشنو
که میگوید [illegible] تو آدمی بودم بعقل و کمال آراسته وقیمت ایام حیات ندانستم و
ضایع کردم پند چو مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار
نصیحت هرکسی را بر کار [illegible] که آدم که هیچ نرسد و عسکر زود از عقل [illegible]
[illegible] در خانه [illegible] از آزادی و کرک در صحرا سر کردان [illegible]
کدایان [illegible] آسوده از [illegible] و دزدان در کوه و کمر سرگردان از صحرا [illegible]
از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت [illegible] بکوشند اگر چه ضعیف
اگر با شیر در افتد بضرورت زند بچنگال نصیحت با خرد و بزرگ دوستی کنند و
محبت نشاند و اعتماد مکن که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت
نشنیده و اگر تا پاکی [illegible] تو بکشد و پادشاه نکین تو خلقی را ملک کنند تو از زنده [illegible]

[illegible]

تا در حالت غنودن بکار نیاید پند پادشاهان که بدو ضرب از مصالح ملک و مملکت
غافل نشینند و مصالح امور بنویسندگان باز گذارند ایشان نیز هم بخدمت منفعت خویش از جهات
رعیت فارغ باشند پس بر باید که ملک خراب شود و فایده از بد گویان مرنج که گناه از آن تست
چرا چنان نباشی که گویند بد چو سید او کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود و دیوار
فایده هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویشتن ایمن شده باشد طعام آنگه خورد که
اشتها غالب شده باشد سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و سر آنگه نهد که خواب غلبه کند و آب خورد
آنگه کند که شوق شهوت رسد ز صحبت آزار دل ضعیفان سهل مگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را
عاجز کردند پشه بسیار پیل را از پای در آرند نصیحت در حکم جهان زندگانی کند که
اگر وفی نباشد نجات نشد چون رنجور ناتوان که هرکه او را دشمن و چند درد های روزگار
سرش باد پند چند اگر زور مرد کرد و غذای چند کند از درون خستگان و تنگدستان
در دعای مظلومان و نالهٔ مجروحان بر حذر باشد حکایت سلطان غزنین گفتی من از تیر
مردان چنان نترسم که از دوک زنان یعنی از دود سینه ایشان رباعی از دو
زیر زمین چندان بر حذر باید بودن که از دیو روی زمین یعنی آزاد دیوان [illegible] پند
اگر خواهی فایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن نگیر پیش از وقوع رباعی عیب جوی [illegible] دوستان
هر کس که نگویند از دوستان نقص کس باید مگویند پند جایی که لطف باید کردن [illegible]
سخن نکوی که کشد از بهر بهایم باشد و جایی که قهر باید لطف مکن که سنگ بیجا [illegible]
[illegible] بیت چه گرسنه چنان نشین که گویی دشمن به در است تا که اگر دشمن به در آید [illegible]

[illegible]

پس آنگاه نیت خیرات کردن بلشکریان و خویشی و سایر بندگان را نوازش فرمود
و بو سعد خبر رسید و ادراک و دیدن آنگاه بقبول و قبر مشاورت و دوستان غرورمند یک [illegible]
و دفع مضرت آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل بر آید شکر خداوند تبارک و تعالی
گفتن و از لطف و قدرت خویش [illegible] اگر [illegible] کرده باشد وفا کردن و لشکر
[illegible] آن نمودن تا نوبت دیگر که واقعه پدید گردد دعا مستجاب وی [illegible] شود و خاطر جمهور
با وی یار و فتح و ظفر [illegible] امید دارد چند بر نصیحت سعدی [illegible] شود که لطف [illegible] فرزندان
[illegible] است [illegible] دنیا و آخرت [illegible] و الله [illegible]

شیخ سعدی رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک
تبریز رسیدم و علما و فضلای آنجا را دیدم [illegible] حضور آن عزیزان که صحبت ایشان
جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب اعظم علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب
دیوان را ببینم که حقوق بسیار در میان ما بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را
دیدم با پادشاه روی زمین اباقا نشسته بودند چون چنان دیدم خواستم تا گوشه روم
که در آن حالت متعذر بود بر سیدن ایشان من در آن عزم بودم که ایشان هر دو
مرکب فرود آمدند و روی من نهادند چون رسیدند لطف نمودند و شرط خدمت بجای
آوردند و دست من بوسیدند چون پادشاه دید که من رسیدند بوسه بر دست و پای من دادند
رسیدن این ضعیف خرسند نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما نرسیدیم قدم [illegible]

[illegible]

روی زمین نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی رسیده باشد که سخن او در روی جهان مشهور است
اباقا فرمود که او را پیش من آورید گفتند بسمع و طاعة بعد از چند روز که بانواع تفقد
ایشان شیخ گفتند قبول کرد و تکلف این دو را مرتفع کنند و عذری نگویند ایشان میگفتند که
البته شما از بهر خاطر ما تشریف فرمایید بعد از آن شیخ حکایت این سخن عرض شیخ رسید
فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و صحبت با دو شاه رسیدیم و پادشاه فرمود که مرا نصیحتی
گفتم از دنیا با آخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیر باش اباقا فرمود
این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ در ساعت این قطعه در عدل و داد فرمود بیت شهی که
حفظ رعیت نگاه میدارد : حلال باد خراجش که مزد چوپانیست : وگر نه راعی خلق است
زهر مارش باد : که هر چه میخورد از جزیه مسلمانیست : اباقا بگریست چند نوبت گفت که
راعیم یا نه و هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی بیت اول ترا کفایت است الا
بیت آخر تمام شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت برو خواندم قطعه
پادشه سایه خدا باشد : سایه با ذات آشنا باشد : نشود نفس عام قابل خیر : گر
نه شمشیر پادشا باشد : هر صلاحی که در جهان آید : از عدل پادشا باشد : مملکت را
صلاح نپذیرد گر همه رای او خطا باشد : اباقا را عظیم پسندیده آمد و انصاف گفت در این
عهد که ما هستیم علما و مشایخ روزگار صحبت چنین با بیقا یا سیاقی شوند گفت تا جزا
روزگار بدین اسلوب است کرمی [illegible] و السلام علی من اتبع الهدی باقی

[illegible]

شفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی دفع و بر ضعیف ستم روا ندارد اول صحبت نزدیکان [illegible]
ملامت دوران ظالم صریح ارکان خاصگیان حق دولت و خاصیان [illegible] کردن [illegible]
بر مثال سر اندر رعیت چون [illegible] کسی باشد که چون خود را بدان بار کند و باید که مردم
خردمند پرورده و خدمتگاران قدیم را حق فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین را محو نگرداند
و با دوران دون سخن ایشان نشنود و غم حال درویشان از آن بیش خورد که از آن مال خویش
که بنای پادشاهی [illegible] و خلاصه که پادشاه بر رعیت محتاج تر از آنکه رعیت بر پادشاه
که رعیت اگر نیست پادشاه هست و اگر نیست همان رعیت هست و پادشاهی [illegible]
منصور [illegible] در ایشان [illegible] و اطفال و زنان و درویشان [illegible]
و [illegible] نگاه دارد و زیان [illegible] دست کم و مردم [illegible] بد کردار
پادشاها نکنند و [illegible] صاحب غرض [illegible] گناهی برسد عقوبت روا ندارد [illegible]
مملکت [illegible] کرد بیت جهان نماند و خرم روان آدمی اگر بماند نیکی [illegible]
پادشاه مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست اگر گله نگاه دارد مزد چوپانی حرام [illegible]
پادشاهان خوانند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و بدان عبرت گیرد و در حال [illegible]
نظر کند و مردم [illegible] اعتقاد نکند و [illegible] وقت [illegible]
دفع [illegible] کند و زندانیان را هر وقتی نظر فرماید و گشتنی را بکشد و [illegible]
[illegible] فرماید و رعیت [illegible] و حکایت [illegible]
گفتند احترام [illegible] و ایشان نگاه دارد و اهل قرابت [illegible]

[illegible]

طبع و ظرافت مشغول بود این بیت در غنی انشا کرد بیت لباس اهل دولت بیازی نشست * که دولت

بیازی بر نشستن دست * چندین صحبت سعدی بشنود و معاملات نگاه کند و چون شیخ خود

دعای خیر [illegible] بود [illegible] بخواهی کرد [illegible] سعدی [illegible]

در زمان حکومت ملک [illegible] شمس الدین تازیکو که صاحب [illegible] از شیراز [illegible]

چند از اهل دیوان که بهای [illegible] نداشت بهای گران [illegible] طرح [illegible] ملک [illegible]

[illegible] بود اتفاقا چند بار خرما [illegible] شیخ [illegible] بود [illegible] خانه [illegible]

چون حال بدان منوال دید [illegible] شیخ [illegible] شیخ سعدی

رفته و صورت حال عرضه داشت شیخ از آن حال [illegible] شد و با خود اندیشه کرد که خود برود

ولی [illegible] از شیراز [illegible] اول کاغذی نزد ملک [illegible] فرستاد

پاره کاغذ [illegible] و این قطعه را نوشت قطعه احوال برادرم [illegible]

خبر باشد خرمای طرح [illegible] ظلم ازین بتر باشد [illegible]

خرما بخورند [illegible] باشد * [illegible] بتر باشد * [illegible]

[illegible] خانه [illegible] باشد * ای صاحب [illegible]

لطفی [illegible] اگر نباشد * ملک شمس الدین چون این رقعه بخواند بخندید [illegible]

منادی کردند که هرکس که خرما طرح [illegible] داده اند [illegible]

خوانده و صورت حال [illegible] هر کس [illegible] خرما [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت
از دست و زبان که برآید / کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا / و قلیل من عبادی الشکور

بیت
بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد

قطعه
ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه

بیت
شفیع مطاع نبی کریم / قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بیت
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان / چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

هر گاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت
کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

بیت
گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت
یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازین معاملت باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

بیت
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

امن و امان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر فرموده و ارادت صادق نموده و تحسین بلیغ کرده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند والناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست	آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست	هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده ‌ و ایده المولی بألویة النصر ‌ کذلک ینشأ لینة هو عرقها ‌ و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

[illegible]

خجل

خجل آنکس که رفت و کار نساخت	کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل	باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی	وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار	دوستی را نشاید این غدار
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ‌ به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس از در درآمد و برسم قدیم چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید	بحکم ضرورت زبان درکشی

[illegible]

زبان سعدی در کام (بیت) زبان در دهان ای خردمند چیست / کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهر فروش است یا پیله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یاری موافق بود و ارادت صادق (بیت) چو جنگ آوری با کسی بر ستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده (بیت)

پیراهن برگ بر درختان	چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

آن شب در بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته (بیت)

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ	وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان

گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد بستان ... اتابک سعد ابوبکر بن سعد بن زنگی و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقباله و ضاعف جلاله و جعل الی کل خیر مآله و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید (بیت)

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد	از این سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر مناقب امیر کبیر سعید مرحوم فخر الدین ابوبکر ... دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین ...

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر ایشان و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور و باجابت مقرون باد

بیت

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین	خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست	کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل	حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

در عذر تقصیر خدمت [illegible]

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه از حکمای هند در فضایل بوذرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخنی کند بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

بیت

سخندان پرورده پیر کهن	بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم	نکو گوی اگر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس	وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علما و افاضل اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه

... پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

بیت

هر که گردن بدعوی افرازد / خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمده است پس دیوار
نخلبندی دانم ولی نه در بستان / شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که [illegible]

آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

مصراع

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ	چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش	لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردم و برخی از عمر گرانمایه درو خرج موجب تصنیف کتاب این بود

بیت

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه و گلستان و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملالت نینجامد

بیت

در این مدت که ما را وقت خوش بود	ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم	حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تأثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز / دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه / کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک [illegible]

والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بر وی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی
سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشید
و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای
این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به از راستی فتنه‌انگیز بیت
هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که جز نکو گوید ٭ لطیفه بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند به کس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را در خواب دید که جمله وجود او ریخته
بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشم خانه همی گردید و می‌نگریست سایر حکما از تأویل
آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است بیت

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند	کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل	خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان به خیر	گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر	زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب‌روی اتفاقا

ابا برادرانش بکلان بر بخندید بیت تا مرد سخن نگفته باشد ٭ عیب و هنرش نهفته باشد ٭
هر بیشه گمان مبر که خالیست ٭ شاید که پلنگ خفته باشد ٭ شنیدم که ملک را در آن مدت
دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی در هم آوردند اول کسی که به میدان آمد
آن پسر بود و اسب در میدان تاخت و گفت بیت ٭ آن نه من باشم که روز جنگ
بینی پشت من ٭ آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ٭ آنکه جنگ آرد به خون
خویش بازی می‌کند ٭ روز میدان وانکه بگریزد به خون لشکری ٭ این بگفت و بر سپاه
دشمن زد و تنی چند از مردان کار بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان به کار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک بعضی از غایت خوف آهنگ
گریز کردند پسر نعره برزد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را
دلیری او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز در کار او زیادت نظر کرد
تا ولیعهد خویش ساخت برادران بر وی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش
از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند بیت کس نیاید به زیر سایه بوم
ور همای از جهان شود معدوم ٭ پدرش را از این حال آگهی دادند برادرانش را

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع
از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند و گفتند اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری
مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد بیت درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان

برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده
تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان
شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن
بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند و نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت قرص خورشید در
سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین بجستند و دست
یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر کردند همه را بقتل اشارت فرمود اتفاقا
در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
که این پسر از باغ جوانی بر نخورده و از ریعان زندگانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق

خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت بیت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست بیت
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن بشنید طوعا
و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه ملک فرمود عین صدق و
عین حقیقت است اگر در صحبت آن بدان برآمدی و در سلک ایشان تربیت یافتی
طبیعت آن مفسدان گرفتی اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و
خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده و
در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه بیت

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او
درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با
رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد / دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد القصه پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند
در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت
ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلتش
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بیت
بالای سرش ز هوشمندی / میتافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد

صورت و کمال معنی است و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل
نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم
کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام
ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال
و دولت خداوندی باد بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست قطعه شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول
بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از
مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد
ارتفاع ولایت نقصان گرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر
ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد
گفت آنچنان که شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت

گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

بیت نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
بیت پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند
و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر گشت قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست	دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی
نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی
گرفت و عیش ملک ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام بدریا
انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد پرسید که درین چه حکمت بود گفت
از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ حکایت یکی از ملوک عجم رنجور
بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد
که فلان حصار را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف
بجملگی مطیع و منقاد گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت بیت بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع یکدیگر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام در جامع دمشق معتکف بودم که یکی از ملوک
عرب که بنا انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند بیت و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند
پس روی سوی من کرد و گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان
خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب خائفم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت
کن تا از دشمنی قوی زحمت نیابی بیت ببازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست	نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست	هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است گفت
ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق نیازاری بیت ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این
فتنه است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداری است آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در مستی همی‌گفت
در پایان مستی میگفت بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه
و از کس غم نیست درویشی برهنه بر سرما بیرون خفته بود بشنید و گفت بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را خوش
آمد صرهٔ هزار دینار از روزن برون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حال ضعیف او رحمت زیادت شد خلعتی بر آن
مزید کرده و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و
باز آمد بیت قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید
و زینجا گفته‌اند که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید
که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند بیت
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه بیت
مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ملک گفت
این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بدین اندک مدت برانداخت

[illegible] ظالم تا نتوان کرد	چو از ... برشتی فرو نتوان کرد
کسی ... کز شکستن [illegible]	طبع آب شور کس را بینند
هرکجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند ب چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد ب زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که مشغولی رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد ب

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم ب اگر صد سال گبر آتش فروزد اگر یکدم درو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که

سرش برود و حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان ب تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفقا شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد ب بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند مبین آن بی مروت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر گردد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت بیرون نیامدن توانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید متعرض بیم جان شدن ب کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد ب راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی

با تو چه مناسبت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شتر است گرفتار آیم که را غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن
حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی
بیت بدریا در منافع بی‌شمار است ؛ وگر خواهی سلامت بر کنار است ؛ رفیق این سخن بشنید و روی از حکایت من
درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه
دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه در نعمت زند ؛ لاف یاری و برادر
خواندگی ؛ دوست آن باشد که گیرد دست دوست ؛ در پریشان‌حالی و درماندگی ؛
چون دیدم متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
معرفتی که میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا
بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد چون لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش
بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه‌ای بالاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه گشت بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکیست	منشین ترش از گردش ایام که صبر

[illegible]

اگر روزگارش درآرد ز پای ؛ همه عالمش پای بر سر نهند ؛ فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم
تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و املاک موروثم خاص
گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار ؛ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ؛ مصلحت ندیدم ازین
بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین
بیت اختصار کردم بیت ندانستی که بینی بند بر پای ؛ چو در گوشت نیامد پند مردم ؛
دگر ره چون نداری طاقت نیش ؛ مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت
من بودند از روندگان ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان که حسن ظنی بلیغ در حق
این طایفه داشت ادراری معین فرموده تا یکی از ایشان حرکتی کرد خلاف طریق
درویشان ظن آن بزرگ فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران
مستخلص کنم عزم خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا نمود و معذورش داشتم که ظرفا گفته‌اند
بیت اقعد بالباب له صاحبا ؛ یجری کالکلب علی ان یزری ؛ کالذی یخشیه [illegible]
حتی اذا لقی الناظر ؛ در میر و وزیر و سلطان را ؛ بی وسیلت مگرد پیرامن ؛ سگ
و دربان چو یافتند غریب ؛ آن گریبانش گیرد این دامن ؛ چندانکه مقربان حضرت آن
بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بنده کمینم ؛ تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است ؛ گر بر سر و چشم ما نشینی ؛ بارت بکشم که نازنینی

[illegible]

[illegible] حاجت [illegible]	[illegible]

حکایت ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت
بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت بیت نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه
که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید یکی از
جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و از برای
مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از
پس مبادا که وقت حاجت فرومانی بیت اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را
برنجی چرا نستانی از هر یک جوی زر که گرد آید ترا هر روز گنجی ملک روی ازین سخن
درهم کشید و او را زجر کرد و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده تا بخورم
و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم [illegible]
که بگذاشتند بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرد و نمک نبود
غلامی بروستا دوانید تا نمک آرد نوشیروان بغلام گفت نمک بقیمت بستان
تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد
ظلم در جهان اول اندک بوده هر که آمده بر وی مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده بیت

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ

خواهد بود که ستمگر مردم آزار بیت مسکین خر اگرچه بی تمیز است چون بار همی
برد عزیز است گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار باز آمدیم بحکایت
وزیر غافل ملک را ذمائم اخلاق او بقراین معلوم شد او را در شکنجه کشید و
بانواع عقوبت بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت بیت حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی آورده اند
که یکی از ستمدیدگان بر حال تباه او نظر کرد و گفت نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد
چون بگیرد اندر ناف نماند ستمکار بدروزگار بماند برو لعنت پایدار حکایت
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام آن نبود سنگ را
برگرفت و نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش محبوس کرد
درویش بر سر چاه آمد و همان سنگ بر سرش زد گفت تو کیستی و چرا این سنگ بر سر
من زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که فلان روز بر سرم زدی گفت چندین
مدت کجا بودی گفت از جاهت می اندیشیدم اکنون که در چاهت دیدم فرصت
غنیمت دانستم بیت ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند اختیار چون نداری
ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد
مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر
حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی

و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان صلاح خود در قتل من می‌بیند بجز خدای عز و جل پناهی
نمی‌بینم **بیت** پیش که بر آورم ز دستت فریاد ❊ هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد ❊ سلطان را
دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیتر از خون بیگناهی
ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیحد بخشید و آزاد کرد و گویند
که هم در آن هفته شفا یافت **بیت** همچنان در فکر آن بیتم که گفت ❊ پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ❊ همچو حال تست زیر پای پیل **حکایت** یکی از بندگان عمرو لیث
گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن
فرمود تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند غلام پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت
بیت هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ❊ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پروردهٔ این خاندانم نخواهم که در قیامت گرفتار آیی چنانکه بخون این بنده
نخواهی گشت تا دلیل شرعی کشی ملک گفت چه تاویل کنم گفت مرا اجازت فرمای تا
وزیر را بکشم پس بقصاص او خون مرا بریز تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را
گفت چه صلاح می‌بینی وزیر گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدر این حرامزاده را
آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند گناه از منست که قول حکما را کار نبستم که گفته‌اند **بیت**
چو کردی با کلوخ انداز پیکار ❊ سر خود را بنادانی شکستی ❊ چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی **حکایت** ملک زوزن را وزیری بود کریم النفس نیک

همگنان بحضور نیکو معاملت کردی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **بیت** صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ❊ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن ❊ سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ❊ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقیت در زندان بماند آورده‌اند
که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف غالبا قدر چنان بزرگی نشناختند
و بیعزتی کردند اگر جانب عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات نماید در رعایت خاطرش
هرچه تمامتر سعی نموده آید و اعیان این مملکت بقدوم شریفش خرم و بدیدار او شاد شوند و جواب را
منتظرم و بقبول مفتخر خواجه چون برین کتابت وقوف یافت از خطر اندیشید و بحال جوابی
مختصر چنانکه صلاح وقت در آن دید بر پشت ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان خواجه
برین سر وقوف یافت ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس فرموده با
ملوک نواحی مراسلتی در میانست ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و مکتوب را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است
تشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ
نعمت این خاندانم باندک تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد **بیت**
آن را که بجای تست هر دم کرمی ❊ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ❊ ملک را سیرت حق
شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا
بی‌جرم بیازردم گفت ای ملک ترا خطائی نیست بل تقدیر حق سبحانه چنین رفته بود که این
بنده را مکروهی رسد پس از دست تو اولی که حقوق سوابق برین بنده داری و لواحق
ایادی و منت **بیت** گر گزندت رسد ز خلق مرنج ❊ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ❊
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ❊ کاین دل هر دو در تصرف اوست ❊ گرچه تیر از

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه حق تعالی همین مثال دارد **بیت**

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیوم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردند ز آستان اله
مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و نصیحت کرد و گفت بیت زورت ار پیش میرود با ما ؛ با خداوند غیب داین نرود ؛ زورمندی مکن بر اهل زمین ؛ تا دعایی بر آسمان نرود ؛ ماری تو که هر کرا به بینی بزنی ؛ یا بومی تو که هر کجا نشینی بکنی ؛ ظالم ازین سخن برنجید و روی درهم کشید و بدو التفات ننمود تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت اخذته العزة بالاثم چنان که از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان مرد بر او بگذشت و شنید که با یاران خود میگفت ندانم که این آتش از کجا بسرای من افتاد گفت از

بیت ز دود دل درویشان
حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند
شنیدم که بر تاج کیخسرو نوشته بود
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود چنانکه سیصد و شصت بند فاخر درین فن

دانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد [illegible]

[illegible]

دیگر به علم و قوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم و بقوت زیاده ملک را این سخن دشوار آمد فرمود که مصارعت کنند مکانی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران زمان حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد بدو دست او را از روی زمین برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از مردمان برخاست ملک استاد را خلعت و نعمت داد و نوازش فرمود و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی پسر گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلکه در علم مصارعت دقیقه مانده بود که درین مدت او را از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب شد استاد گفت آری همچنین است از بهر چنین روزی نگاه میداشتم چنانکه زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی شود با تو مقاومت تواند کرد نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید

بیت یا وفا خود نبود در عالم ؛ یا مگر کس درین زمانه نکرد ؛ کس نیاموخت علم تیر از من ؛ که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است روی درهم کشید و برنجید و گفت این طایفهٔ

بادشاه نامه

گوسفند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی	دگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست	چون قضای نبشته آمد پیش
باید ار خاک مرده باز کنی	نشناسی توانگر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دیگر زحمت من ندهی
گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که نعمت هست بدست کین نعمت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست گفت روز و
شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت
اگر من خدا را عزوجل پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی بیت

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیچاره گفت ای ملک موجب
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیک نفس
بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند رباعی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت	پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت	ملک را این نصیحت سودمند افتاد و از سر

[illegible]

اگر چنانکه

اگر چنانکه تو و با بعد بخلاف صواب واقع شود متابعت او در معاقبتش ایمن باشم
بیت خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود
روز را گوید شب است این بباید گفتن اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت
که سیدم و با قافله حجاز در آمده بشهری در آمدن رفت و گفت از حج می آیم و قصیده
پیش پادشاه عرض کرد که من گفته‌ام ملک بسی اکرامش نمود و خلعت و نعمت فرمود یکی
از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود او را دید و گفت من او را روز عید
اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست و دیگری گفت من او را میشناسم پدرش
نصرانی بود در شهر ملطیه چگونه سید تواند بود و پس تفحص نمودند شعرش در دیوان انوری یافتند
ملک فرمود تا تعزیرش کنند که چرا این همه دروغ بر هم بست گفت ای خداوند ملک
سخنی باقیست اجازت فرما تا بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت
آن چیست گفت بیت غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت تا عمر او بوده این
سخن راست‌تر نگفته بود فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند تا بخوشی برگردد
حکایت یکی از وزرای نیکو سیرت که بر زیردستان رحمت کردی و صلاح همگنان جستی و در خیرش
کوشیدی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار گشت همگنان در استخلاص او سعی کردند و
موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان سیرت او بافواه می‌گفتند تا بعرض
سلطان رسانیدند تا از سر عتابش درگذشت صاحبدلی برین جهت مطلع شد و گفت

[illegible]

عرف ترا باشد و دعوی از قبیل خشم بیت نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار
جوید بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید حکایت با طایفه بزرگان
در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را
گفت بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب جست و یکی را برهانید و آن دیگر
هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سبب دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی
در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق
الله من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها بیت تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد حکایت
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر
برادر درویش را گفت چرا خدمت نکنی که از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر
شمشیر زرین بخدمت بستن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی
پشت بخدمت دوتا حکایت کسی مژده آورد پیش انوشیروان که فلان دشمن ترا خدای
عز و جل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فروگذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی
نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن همی گفتند

[illegible]

نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل ملک مصر را
بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایتش تا بحدی بود که طایفه ای حراث مصر
شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم
بایستی کاشت تا تلف نشدی بیت اگر روزی بدانش برفزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی	بنادان آنچنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند	بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست	اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار	کیمیاگر بغصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت
مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید
که لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که
صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی بیت شخصی نه چنان کریه منظر
که زشتی او نهفته ماند وانگه بغلی نعوذ بالله مردار در آفتاب مرداد و تو گویی
تا قیامت زشت رویی برو ختم است و بر یوسف نکویی آورده اند که سیاه را در آن
مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهر از کارش برداشت بامدادان
چون ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند خشم گرفت و فرمود تا کنیزک را با سیاه
ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بزمین

[illegible]

کنیزک را به سیاه بخشش کردم نیم خورده او هم او را شاید بیت هرگز او را به دوستی مپسند که رود جای
ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده حکایت اسکندر
رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق به چه گرفتی چون ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر بیش
از تو بوده و چنین فتحی میسر نشده گفت بعون خدای عز و جل و توفیق او هر مملکت را که گرفتم
لشکر رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم و آثار خیرشان را تغییر نکردم بیت
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان به زشتی برد باب دوم در اخلاق درویشان
حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگونه در حق فلان عابد که دیگران در شان وی
بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت
هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده و روی بر خاک
میمالید و میگفت یا رب یا غفور یا رحیم تو خود دانی که از ظلوم و جهول چه آید بیت عذر تقصیر خدمت
آوردم که ندارم به طاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان
از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
امید آورده ام نه طاعت و به دریوزه آمده ام نه به تجارت اصنع بی ما انت اهله بیت بر در کعبه
سائلی دیدم که همی گفت و میگرستی خوش می نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم
حکایت شیخ عبدالقادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده و میگفت ای خداوند

بخشای و گر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید حکایت

دزدی بخانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت اهل صفا چه در روی و چه در

قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم در قفا
همچو گرگ مردم خوار هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع می نماید روی از مصاحبت مسکینان تافتن
و فایده و برکت از درویشان دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و قدرت
می یابم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم
حامل الغواشی یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت
درویشان برآمده خود را در سلک ما منتظم کرده بود و ازآنجا که سلامت حال درویشان
است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت

چه دانند مردم که در خانه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست
صورت حال عارفان دلق است	این قدر بس چو روی در خلق است
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسایی نه ترک جامه و بس
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
در کژاغند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

القصه روزی تا بشب رفته بودیم و شب در پای حصاری خفته بودیم دزد بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت پارسا بین
که خرقه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد

به برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه در آوردند و بزدند و به زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم و السلامة فی الوحدة بیت چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را شنیدی که گاوی در علفخوار بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم

برکت صحبت درویشان محروم ماندم اگر بصورت وحید شدم بدین حکایت مستنتج
و نقیصه مستهر بود این نصیحت کفایت است بیت چو یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل
هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت
زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و
چون بنماز برخاستند زیادت از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیادت
کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست چون به
مقام خود باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر مگر
در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکاری آید گفت نماز را
هم قضا باید کرد که چیزی نکرده که بکاری آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده
اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین مردم افتی بیت
نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش اگرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه میکردند سر برآورد و گفت ای دوستان من آنم که من دانم بیت

اصحاب گفت مرا مشکلی روی نموده اگر اجازت فرمایی باز پرسم گفت بپرس گفت یاد دارم
که روزی بر روی دریای مغرب رفتی و قدمت تر نشد امروز چه حالت بود که درین
یک قامت آب بیش نمانده بود که هلاک شدی شیخ سر بجیب تفکر فرو برد پس سر برآورد و گفت نشنیده
که سید عالم صلی الله علیه و سلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقتها با حفصه و زینب
درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند بیت

دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک کلمه‌ای همی‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده
راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در

سبحان الله در آن با خبر در حضور و زنده دلان بی بصر اندر بیت فهم سخن چون نکند
مستمع: قوت طبع از متکلم مجوی: فسحت میدان ارادت بیار: تا بزند مرد سخن گوی
گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از
من بدار که طاقتم طاق شد بیت پای مسکین پیاده چند رود: کز تحمل ستوه شد بختی: تا شود
جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی: گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت:
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی
پرسیدندش شکر چه می‌کنی گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی بیت گر مرا زار به کشتن دهد آن
یار عزیز تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد: گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت [illegible] آنکه گم شده را در مناهی چراغ توفیق
فرا راه داشت تا میمون قدم و صادق دم بعضی ایشان ذمایم اخلاق او به حمائد مبدل شد
دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعده اول است
و زهد و صلاحش نامعول بیت به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای: ولیکن می
نتوان از زبان مردم رست: طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر
طریقت برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت
چند گویی که بداندیش و حسود بیت عیب جویان من مسکین اند

حق من عیب گواهی داده است گفت به صلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیارد به نقص تو گفتن مجال: چو آهنگ بربط بود مستقیم: کی از دست مطرب خورد گوشمال:
حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از این
طایفه در جهان بودند به صورت پراکنده و به معنی جمع و اکنون خلقی اند به ظاهر جمع و به باطن پراکنده
چنین که می‌بینی بیت چو هر ساعت از تو به جایی رود دل: به تنهایی اندر صفایی نبینی: ورت
جاه و مالست و زرع و تجارت: چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم
که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره
زد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت آن روز که روشن شد گفتمش آن چه حالت
گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم در
اندیشه کردم که مروت نباشد جانوران همه در تسبیح و من به غفلت خفته ام بیت

دوش مرغی به صبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفت این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقتها
زمزمه کردندی و بیتی چند محققانه خواندندی عابدی با همراه بود و منکر حال درویشان و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم به نخل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی

زبلبل گلشن تسبیح خوانیست ؛ که هر خاری به تسبیحش زبانیست حکایت یکی را از ملوک مدت

عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بعد از وفات من نخستین کسی که اول

بامدادان از در شهر درآید تاج شاهی بر سرش نهید و تفویض مملکت بدو کنید چون ملک

گذشت در آن روز اول کسی که در آن شهر رسید مردی بود گدا همه عمر لقمه اندوخته و رقعه

در رقعه بر خرقه دوخته اعیان مملکت و ارکان دولت وصیت ملک بجای آوردند و بر تخت

مملکتش نشاندند و مفاتیح خزاین و قلاع بوی سپردند مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت

گردن از طاعتش برپیچانیدند و ملوک نواحی از هر گوشه به نزاعش برخاستند و بمقاومت لشکر

آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بعضی از بلادش گرفتند و از دست تصرفش

بیرون آوردند درویش خسته خاطر شد و همچنین بسر میبرد تا یکی از دوستان قدیمش که در زمان

فقر یار او بود و همدم بود از سفر رسید و او را صاحب تخت و مملکت دید تهنیتش گفت

منت خدای را که ترا از چنان محنت بچنین نعمت رسانید و گلت از خار و خار از پای برون آورد

بلندت رهبری کرد و سعادت یاوری نمود تا بدین مرتبه رسیدی ان مع العسر یسرا

مجددات بیت شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده ؛ درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفتم ای یار عزیز تعزیتم دار که جای تهنیت نیست آنروز که تو دیدی غم نانی بود و امروز تشویش

جهانی مثنوی اگر دنیا نباشد دردمندیم ؛ وگر باشد بمهرش پای بندیم ؛

حجابی زین درون آشوب‌تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست
مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولتیست هنی

[illegible]

دوست دوازده را در زمان معزولی باید دید هرگز از جهت خویش رنج او نخواهیم بیت

دو بزرگی دو در و دگیر دغل از دوستان یاران فروغی دارند بدوند در مانده که در معزولی در دو دل

عشق دوستان آرند حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

آمدی روزی فرمود یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا دوستی زیادت شود

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که هرگز کسی او را دوستی گرفته

است گفت از برای آنکه او هر روز می توان دید مگر زمستان که گاه گاه محجوب است

و از این جهت محبوب بیت بدیدار مردم شدن عیب نیست ؛ ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی ؛ ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی را از بزرگان

بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار صادر شد

گفت ای دوستان مرا در این باد اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند

راحت باقی شد که کرم خویش معذور فرمایید بیت شکم زندان باد است ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند ؛ چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ؛ که باد اندر شکم باریست

بر دل ؛ حریف ترش روی ناسازگار ؛ چو خواهد شدن دست پیشش مدار ؛

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس

گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند

یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت گفت

ای فلان این چه حالت است گفتم چگویم چه نشستم که کی بینی بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت

[illegible]

زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری به زبان تعنت همی گفت
تو آن نیستی که پدر من ترا از قید فرنگ به ده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که به ده دینار
از قید فرنگ آزاد کرد و به صد دینار به دست تو گرفتار بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که چگونه روزگار میگذرانی گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای
حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت
فرمود تا وجه کفافش معین کردند تا بار عیال از دلش برخیزد بیت بیت

ای گرفتار و پای بند عیال — دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و برگ و جامه و قوت — باز دارد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم — که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم — چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی سالها
بدین نوع در آن بیشه عبادت کردی یکی از ملوک به حکم زیارت نزد او رفت و گفت اگر
مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی ترتیب کنیم تا از فراغت طاعت بهتر میسر شود
و دیگران از برکات شما مستفید شوند و به اعمال صالح شما تقرب کنند و اقتدا نمایند زاهد
قبول ننمود وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد اگر روزی چند به شهر

در آیی و کیفیت مکان معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد به شهر درآمد بستان سرای خاص ملک را به او پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

بیت گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

بیت یکی مه پاره عابد فریبی ملایک پیکری طاوس زیبی که بعد از دیدنش
صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی و همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال که از دست جمالش سر پنجه تقوی شکسته بود روان کردند بیت
هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری و لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی عابد طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف
پوشیدن و از فواکه و مشمومات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن
فی الجمله از عبادت باز ماند و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام
مرغ زیرک در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
القصه دولت وقت مجموعش روی به زوال نهاد و خاطر مجموعش یکبار متفرق شد بیت
هر که هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون به دنیای دون
فرود آمد به عسل در بماند پای مگس باری ملک به دیدن او رغبت نمود عابد را دید
از صورت نخست گردیده و سرخ و سفید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری
پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شکر کرد و شادمانی نمود
و از هر بابی سخن در پیوستند تا آخر ملک گفت چنین که من این دو طایفه را دوست
میدارم کس در جهان دوست ندارد یعنی علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهان دیده
حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه
گفت عالمان را زر بده تا علم بیشتر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش درویش نیکسیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد

[illegible]

یکی از ندیمان خاص را کیسه زر داد تا بزاهدان رساند غلام زیرک و هشیار بود تا شبانگاه
بگردید و باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک بر زمین نهاد ملک گفت آخر ترا فرمودم
که بزاهدان نفقه کن گفت هرچند تفحص کردم هیچ زاهد نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه
من میدانم چهارصد زاهد میشناسم گفت ای خداوند آنکه زاهد است زر نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادتست
و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و اگر راست خواهید حق بجانب اوست
زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو یکی بدست آر **حکایت** یکی از علمای راسخ
پرسیدند که چه گوئی در نان وقف گفت اگر آن از بهر جمعیت خاطر و فراغت عبادت
می‌ستانند حلالست و اگر جمع از برای نان می‌نشینند حرام **بیت** نان از برای
کنج عبادت گرفته‌اند صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی
بمقامی رسید که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفهٔ از اهل فضل و بلاغت در صحبت او
هر یکی بذله و لطیفه عرض می‌کردند و حکایتی می‌گفتند چنانکه رسم ظریفان می‌باشد درویش
راه بیابان کرده بود و چیزی نخورده یکی از آن میان گفت بطریق ظرافت ترا هم بباید که
ای عزیز تو نیز سخنی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام
از من یک بیت قناعت فرمایید همگان برغبت گفتند بگوی گفت **بیت**
من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و
ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت اگر چاشت [illegible]

[illegible]

توقع بر دوتا در صحبت **حکایت** فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز
متکلمان در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار **بیت**
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس اتامرون
الناس بالبر وتنسون انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن
گمست کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و علما را بضلالت و جهل منسوب کردن و در طلب عالم معصوم
از فواید علم محروم ماندن چون آن نابینا که شبی در وحل افتاده بود و می‌گفت ای مسلمانان
آخر چراغی فرا راه من دارید زنی بشنید گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین
مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نبری اینجا تا ارادتی نیاری
سعادتی نیابی **بیت** پند عالم بجان و دل بشنو ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنکه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج | وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی

[illegible]

رابلیس شکایت پیش پیر طریقت آورد که مرا حسین خلق رفته پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام **بیت**

دریای فراوان نشود تیره بسیل
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

بیت

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش از آن که خاک شوی

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است
پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی
با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم رفته و کف بر دهن انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان او را دشنام داده گفت فرومایه

و نه خویشست **بیت** دل در کسی بند که دل داده تست و همراه اگر شتاب کند در سفر تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی **قطعه** رحم بهتر ز مودت قربی یاد دارم که یکی
از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم
نهی فرموده و بمودت ذوی القربی امر کرده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی
که این سخن موافق قرآنست چه با نوح در حق کنعان فرموده انه لیس من اهلک انه
عمل غیر صالح بود **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری زشت روی داشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز

و نعمت کس بمناکحتش رغبت نمی‌نمود
زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر

عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت عقدش ببستند با ضریری آنگاه در آن
تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا
معالجه داماد نکنی گفت ترسم که چون بینا شود دختر مرا طلاق دهد **بیت** شوی زن

[illegible]

حکایت [illegible] زنده است و [illegible] و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی	نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

حکایت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید بیت

رندست اگر چه در عباست	ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامه ریا داری	پرده هفت رنگ [illegible]
تو که در خانه بوریا داری	دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته	گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز	بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش	گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم	من بنده حضرت کریمم
پرورده نعمت قدیمم	گر بی هنرم وگر هنرمند
لطفست امیدم از خداوند	با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایه طاعتی ندارم	او چاره کار بنده داند

چو پابرهنگان [illegible] انگور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی بیت ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر که را صبر نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونترست بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعه بر رقعه می‌دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی‌گفت بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو که هست اطلاع یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی

بطعام دراز کنند و هنوز اشتها باقی بود که دست باز کشند حکیم گفت این موجب تن
درستی است زمین ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی
لقمه دراز ۞ که ز ناگفتنش خلل زاید ۞ یا ز ناخوردنش بجان آید ۞ لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسیدند که روزی چه مقدار طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت
کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت
حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آن باشی بیت
خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ۞ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار
کردی و یکی قوی که هر روزی سه بار طعام خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی
گرفتار شدند هر دو را بخانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند
چون در بگشادند معلوم شد که قوی مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این عجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود و طاقت بینوائی
نیاورد بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بود لاجرم بعادت خویش صبر کرد و
بسلامت ماند بیت چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ۞ چو سختی پیشش آید سهل گیرد

وگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد
شود مشکل دم بدم ناخوش	مصیبت بود روزی ناخوش

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگاه دار بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید ۞ نه چندان که از ضعف جانت برآید ۞ با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ۞ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ۞ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ۞ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت معده چو
کج گشت و شکم درد خاست ۞ سود ندارد همه اسباب راست حکایت بقالی را درمی
چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب
از تعنت او خسته خاطر می‌شدند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم بیت ترک احسان
خواجه اولیتر ۞ کاحتمال جفای بوابان ۞ بتمنای گوشت مردن به ۞ که تقاضای زشت
قصابان حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان
بازرگان نوشدارو دارد اگر طلب کنی شاید که قدری بدهد آورده‌اند که آن بازرگان
ببخل معروف بود بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ۞ تا قیامت روز
روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت اگر نوشدارو ازو بخواهم دهد یا نه
و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازوی بمقدار زهر کشنده است بیت
هرچه از دونان بمنت خواستی ۞ در تن افزودی و از جان کاستی ۞ و حکما گفته‌اند
اگر فی المثل آب حیات فروشند بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت
بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ۞ به از شیرینی از دست ترشروی ۞
حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که
حسن ظنی بلیغ در حق وی داشت احوال خویش بگفت روی از توقع او درکشید و
عرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح نمود و بد خاطر و مستنکر بنشست بیت

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ۞ مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی ۞ بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ۞ فرو نبندد کار گشاده پیشانی ۞ آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم

دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت بیت بئس المطاعم حین الذل تکسبها ۞ القدر منتصب و القدر مخفوض ۞ بیت نانم افزود و آبرویم کاست ۞ بینوائی به از مذلت خواست ۞ حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد

کسی گفت فلان نعمتی بیکران دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن
توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
و بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته برگشت و سخن
نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقایش بخشیدم بیت
مبر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل
با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی حکایت خشکسالی در اسکندریه
چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته بود
و فریاد و فغان اهل زمین بر آسمان پیوسته بیت نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب
دیده باران در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیار باشد و مشتی نمودار
خرواری بیت تتری گر کشد مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو
جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی
در آن سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او
کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم بیت

نخورد شیر نیم خورده سگ
ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل
لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده ای یا شنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را

پس از بهر حاجتی بگوشه صحرا برون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش
بمهمانی حاتم چرا نشوی که خلقی بر بساط وی جمع آمده اند و بر بساطش نشسته اند
و گفت هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد انصاف دادم که
از من بهمت بلندتر است حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ
اندر شده گفت یا موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم
موسی علیه السلام دعا کرد و بگذشت بعد از چند روز باز آمد دید گرفتار و خلقی بر وی جمع
شده گفت این را چه حالت است گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته
اکنون بقصاص کشتنش میبرند بیت عاجز باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست
عاجزان برتابد موسی علیه السلام بحکمت حضرت عزت جلت قدرته اقرار کرد
و از تجاسر خویش استغفار بیت ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی
هلکت فلیت النمل لم یطر بیت بنده چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش پدر را عسل بسیار است
ولیکن پسر گرمی دار است آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان
راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده بودم
همی گردیدم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش

نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است بیت
در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

نبشته بیت که همه زر جعفری دارد * مرد بی توشه برنگیرد کام * در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام حکایت عربی در بیابان از غایت تشنگی
می‌گفت بیت یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی نهراً تلاطم رکبتی واظل املأ قربتی
حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر
وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر
بی‌کفشی صبر کردم بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
و آنکه را دستگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از
ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی از عمارت دور افتاد و شب
آمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد یکی
از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانه دهقانی کردن هم اینجا خیمه
زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین
خدمت ببوسید و گفت قدر بلند پادشاه بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند گردد ملک را این سخن خوش آمد شبانگه بمنزل دهقان نقل کرد
بامدادان او را خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب ملک
می‌رفت و می‌گفت بیت ز قدر و حشمت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمان
سرای دهقانی حکایت گدائی هول را حکایت کنند که نعمت بسیار اندوخته بود



شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت گرفت و علاج ورزید و شوخ چشمی کرد ملک
تا آنچه مضمون خطاب بود بزجر و زور ازوی مستخلص کردند بیت بلطافت چو بر نیاید
کار سر به بی حرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد بر او کسی شاید
حکایت بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی
در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان
گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان
زمینست و فلان ضمان فلان امین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست سعدیا سفری دیگرم در پیش است اگر آن کرده
شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد
پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم
آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
بعد از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین نوع چندان ماخولیا فرو
خواند که بیش طاقت گفتن نماند پس گفت ای سعدی تو نیز از آنها که دیده و شنیده
سخنی بگوی گفتم بیت آن شنیدستی که در صحرای غور بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را
شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت
آراسته و خست جبلت نفس خسیسش چنان متمکن که زر در سنگ تا بجائی که نانی

گردن گرفت بیت دست تضرع چه سود بنده محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم
در بغل و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت از زر و سیم راحتی
برسان خویشتن هم تمتعی برگیر / وانگه این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر
گیر القصه کشتی غرق شد آورده‌اند که در مصر خویشاوندان درویش داشت به بقیت مالش
توانگر شدند و جامهای کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند هم در آن
هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان بیت وه که گر مرده
بازگردیدی / بمیان قبیله و پیوند / رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان را ز مرگ
خویشاوند / به سابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش کشیدم و گفتم بیت بخور ای نیک
سیرت سره مرد / کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد حکایت شنیدم که صیادی را ماهی
عظیم در دام افتاد و صیاد ضعیف بود و ماهی قوی با وی برنیامد و دام از دستش بکشید
و با خود به دریا برد بیت شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد / دیگر صیادان
دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه
داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود
حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی‌دست و پایی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان	ببندد اجل پای مرد دوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش / بگرد در همه اسباب ملک هستی او / که هیچ چیز
نبینی حلال جز خونش / شریف اگر متضعف شود خیال مبند / که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بندد / گمان مبر که جهود شریف خواهد شد حکایت دزدی گدایی را
گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز کنی گفت بیت
دست دراز از پی یک حبه سیم / به که ببرند به دانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف به فغان آمده بود و حلق فراخش از دست تنگی به جان رسیده
شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فرا چنگ
آرم که بزرگان گفته‌اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان
گفته‌اند دولت نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن است بیت کس نتواند گرفت دامن
دولت به زور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور / اگر به هر سر مویت هنر دو صد باشد
هنر به کار نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب
و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران و در حدیث است سافروا
تصحوا و تغنموا و سالکان طریقت گفته‌اند بیت تا به دکان و خانه در گروی / هرگز ای
خام آدمی نشوی / برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

وانرا که بود در جهان طیب دست رس ٭ درد دل و بیم جویش طبیب با شناخت

دوم حالی که منطق کلام شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت و الهام باید در روا

از وی باید هر جا که رود بخدمتش اقدام نماید و اکرام و احترام واجب دانند بیت

وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان

بشهر وا ماند که در دیارش بپشیزی نستانند سوم خوبروی که درون صاحب نظران را

بمخالطت او میل باشد و دیدار صاحب دلان را از محاورت او آسایشی بود که بزرگان

گفته اند اندکی از جمال بهتر از بسیاری مال چه مال از برای جمال است و روی زیبا

مرهم دلهای خسته بود و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جا غنیمت شمارند

و خدمتش را هر کس بجان منت دارند	بیت	شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بخشم پدر و مادر خویش		پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش		گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارند پیش		چون در پسر موافقی و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود		او گوهر است گو صدفش در میان مباش

دریتیم را همه کس مشتری بود ٭ چهارم خوش آوازی که بحنجره داوودی آب از جریان و

مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دلهای مشتاقان صید کند و ارباب

معنی بمنادمت او رغبت نمایند و صحبت او را فرصت شمارند بیت چه خوش

باشد آواز نرم حزین ٭ بگوش حریفان مست صبوح ٭ به از روی زیباست آواز خوش

طبیب عشق و انگه زین چه بهتر است و خیال اهل کرا جهان که ده و از شهر شهر

دود و جان شود که دیگرش نام و نشان نشنود بیت هر انگه گردش گردون بکین او

برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام ٭ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ٭ ای پسر گفته ای به قول حکما و حکیم بخلاف کم

که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است تعلق باسباب حصول آن شرط است و بلا اگرچه مقدور

از ابواب دخول آن حذر واجب بیت رزق اگرچند بیگمان برسد ٭ شرط عقل است

جستن از درها ٭ ورچه کس بی اجل نخواهد مرد ٭ تو مرو در دهان اژدرها ٭ درین صورت که منم

با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم چو پیش ازین طاقت

بینوایی ندارم بیت چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش ٭ دیگر چه غم خورد همه آفاق

جای اوست ٭ شب هر توانگری بسرایی همی رود ٭ درویش هر کجا که شب آمد سرای

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام ٭ بجایی رود کش ندانند نام ٭ همچنین تا برسید بر کنار آبی

که سنگ از صلابتش بر سنگ می آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت سهمگین آبی که

مرغابی در او ایمن نبودی ٭ کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی گروهی

مردمان دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته

بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری و تضرع نمود یاری نکردند بیت بی زر نتوانی که کنی

بر کس زور ور زر داری بزور محتاج نه ای ملاح بی مروت از وی بخنده برگردید و گفت

و او چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند بیت

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز
به شیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی به مویی کشی

بعد زمانی در قدمش افتادند و بوسه چند به نفاق بر سر و رویش دادند و به کشتی در آوردند
و روان شدند تا برسیدند به ستونی از بقیه عمارت یونان در میان آب ایستاده ملاح گفت
کشتی را خللی رسیده یکی از شما که زورآورتر است و دلاورتر باید که بدین ستون برود و زمام
کشتی نگاه دارد تا عمارت کنیم جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و
به قول حکما کار نبست که گفته‌اند هر که را رنجی از تو به دل رسید اگر در عقب آن صد راحت
رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن مباش که اگر چه پیکان از جراحت به در آید آزار آن
در دل بماند بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بالای ستون رسید زمام
کشتی از دستش درگسلانیدند و کشتی براندند بیچاره بر سر ستون متحیر بماند روزی دو بلا
و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از یک
شبانروز دیگر به کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و
بیخ گیاهان برآوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد و می‌رفت تا تشنه

[illegible]

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و می‌رفت شبانگاه رسیدند به مقامی
که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اعضا افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
اندیشه مدارید که در میان شما یکی منم که تنها پنجاه مرد را به زخم چوب برانم و دیگر جوانان یاری
کنند کاروانیان به لاف او قوی دل شدند و شادی کردند و به زاد و آبش دستگیری نمودند
و جوان را آتش معده بالا گرفته و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از
سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بر سر آن تا دیو نفسش بیارامید و بخفت و پیر
مردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من از این بدرقه شما اندیشناکم
چندان که از دزدان حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش
لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌گرفت یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی را
به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بسر برد چندانکه بر درمهایش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد روز دیگر عرب را دیدند عریان و گریان گفتند حال
چیست مگر آن درمها را دزد برد گفت لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید به چشم مردم دوست
چه می‌دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری خود را در میان ما تعبیه کرده تا
بوقت فرصت خبر کند یاران را مصلحت آنست که او را همچنین خفته بگذاریم و برانیم کاروانیان را
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و در زمان رخت برداشتند
و جوان را خفته گذاشتند چنانچه آنگه خبر یافت که آفتاب گرمش به کتف تافت سر برآورد

[illegible]

ملکزاده را بر حال او رحمت آمد
خلعتش و نعمتش داد و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش رسانید چون پدرش بدیدش
شاد شد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه زانچه بر سرش گذشته بود از حالت
کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر بگفت
پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری
شکسته بیت چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه مایه تحصیل
راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد بیت غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند
در گرانمایه بچنگ بیت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند بیت
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود تا تو در خانه صید خواهی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری تا صاحب دولتی بتو رسید و بر تو ببخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار تا بدین طمع دیگر باره گرد ولع نگردی بیت
صیاد نه هر بار شغالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد چنانکه یکی را از ملوک پارس
نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان

[illegible]

[illegible]

بماند و نفس بی طمع [illegible]
[illegible] بیت گه بود کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری حکایت درویشی را شنیدم که در
غاری نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او
شوکت و هیبتی نمانده بیت هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که
توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد
بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش
رفت درویش از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطف نمود و ثنا گفت چون
ملک غایب شد یکی از حاضران پرسید که چندین ملاطفت امروز با ملک
بخلاف عادت بود گفت مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند بیت [illegible]
[illegible] بیت هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

[illegible]	[illegible]
گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش

[illegible]
باب چهارم در فواید خاموشی
حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم [illegible]

آن به که نیکی نهند پیش هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسران افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن می‌خواهم که مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن این معنی چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه

بیت مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

بیت آن شنیدی که صوفیی می‌کوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی را از علما معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با وی بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با این فضل و ادب با بی‌دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و سخنان مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید

بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد گفت ای دانا اگر دعوی دانایی کردی جالینوس اصحاب خرد گفت اگر این هر دو دانا بودی کار وی بدینجا

[illegible]

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند بحکم آنکه سالها بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بیان نمودی و از جمله آداب ندما حضرت سلاطین یکی اینست

بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گرده سخنی دیگر آغاز کند

بیت سخن را سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود خواجه حسن میمندی را گفتند امروز سلطان ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با امثال ما روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند با کس در میان نخواهم نهاد پس چرا می‌پرسید

بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت بسر شاه و سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد

بیت گفتم بجز آنکه تو همسایه منی خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد لیک امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شاعران در قفای دزدان نزد امیر دزدان رفت و ثنا بر خواند بفرمود تا جامه از وی برکنند و در اندند پاره از دهان سرما برهنه میرفت سگان در عقبش افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند

[illegible]

[illegible]

با جهودی در سخن گفت و در هم افتادند چنانکه فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی در آن
میان گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست ؛ که ندانی که در سرایت کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی
نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه ان انکر الاصوات در شأن او بیت
اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ؛ له شغب یهدّ اصطخر فارس ؛ مردم قریه بعلت جاهی
که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن نواحی
که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدنش آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام که
ترا آواز خوش بودی و مردم از نفس تو در آسایش بودندی خطیب لختی اندیشه کرد
و گفت این چه مبارک خوابست که تو دیده مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد
که آواز ناخوش دارم و مردم از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که من بعد خطبه نگویم
مگر باهستگی بیت از صحبت دوستان برنجم ؛ کاخلاق بدم حسن نماید ؛
عیبم هنر و کمال بیند ؛ خارم گل و یاسمن نماید ؛ کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید ؛ هر آنکس که عیبش نگویند پیش ؛ هنر داند از جاهلی عیب خویش
حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را
از آن رغبت نبودی و نفرت افزودی صاحب مسجد امیری نیکو سیرت بود نمیخواست
که خاطرش ملال آزرده گردد گفتش ای برادر این مسجد را مؤذنان هستند هر یکی را
ماهیانه پنج دینار مقرر کرده ام ترا ده دینار میدهم بشرطی که جای دیگر بانگ نماز گوئی

[illegible]

مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس از بهر چه زحمت خود میبری گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ؛ ببری رونق
مسلمانی ؛ باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین
بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان
میل و محبتی ندارد که با ایاز دارد و او را چندان حسنی و جمالی نیست گفت هر چه بدل
فرو آید در دیده نکو نماید بیت آنکه سلطان مرید او باشد ؛ گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشاه بیندازد ؛ کسش از خیل خانه ننوازد ؛ کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ؛ و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو ؛ فرشته ایت نماید
بچشم کروبی ؛ حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با او بسبیل مودت
و دیانت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با چندین حسن و شمایل
که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک
برخاست بیت خواجه با بنده پری رخسار ؛ چون در آمد ببازی و خنده ؛ نه عجب
گر چو خواجه حکم کند ؛ وین کشد بار ناز چون بنده ؛ حکایت پارسائی را دیدم
بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر داشت نه یارای گفتار عاقبت رازش آشکار
خلاف افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک سودایش نگفتی
بیت کوته نکنم ز دامنت دست ؛ ور خود بزنی بتیغ تیزم ؛ بعد از تو ملاذ و

بود که مدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت
یاران نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری
اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر
ارادت اوست • جنگجویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط محبت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت تو که در بند خویشتنی •
عشق باز دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست ره بردن • شرط یاریست در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش میرم • متعلقانش که نظر
در کار او داشتند چون پندش دادند درنگرفت بندش نهادند و سودی نکرد قطعه
دردا که طبیب صبر میفرماید • وین نفس حریص را شکر میباید • آورده اند که
روز و شب بر سر میدان در برابر قصر شاهزاده ایستادی و سخنان دلاویز گفتی و اکثر اوقات
اگر ملکزاده بعزم میدان بیرون آمدی گفتندی این جوان [illegible] که شوری
در دل و سودا در سر دارد و حکایت لطیف طبع و شیرین زبانست سخنان [illegible]
و نکته‌های بدیع می‌آرد گویا دل آشفته است پسر دانست که دل آویخته اوست و این
گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند عاشق چون دید که معشوق عزم او دارد بر زمین
نشست و بگریست و گفت بیت آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش • مانا که دلش
بسوخت بر کشته خویش • چندانکه ملکزاده سخن گفت و ملاطفت نمود و پرسید که از
کجایی و چه نامی و چه پیشه داری چنان در قعر بحر مودت مستغرق بود که مجال

نطق نبود

[illegible]

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت دانشمندی را دیدم بپای بند محبت شخصی
گشته چندان که محبوب جور و جفا کردی تحمل نمودی روزی بلطافتش گفتم دانم که ترا
در محبت این منظور علتی که موجب زلتی باشد نیست لیکن خود را متهم و بدنام کردن و بیدادن
جور و تعدی و خواری از بی‌ادبی کشیدن لایق قدر علما نباشد گفت ای یار دست
عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو گفتی اندیشه کردم و صبر بر جفای او مرا
سهلتر می‌نماید که از دیدار او و بزرگان گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که دیده
از مشاهده فرو گرفتن بیت

	هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد	آهوی پالهنگ در گردن
نتواند بخویشتن رفتن	وانکه با دوست برنیاید برد
جور و تحکمی از او بباید برد	روزی از دوست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار	نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست	گر بلطفم بنزد خود خواند

ور بقهرم براند او داند حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت معلم از آنجا که
حکم بشریت است با حسن بشره او سری بود و نظری فرمود با هیچ زجر و زخمی که بر دیگران
کردی در حق او روا نداشتی و گاهی که بخلوتش دریافتی گفتی نه آنچنان بتو مشغولم ای
بهشتی روی • که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید • ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم • وگر مقابله
بینم که تیر می‌آید • پسر عتاب کرد و گفت چنانکه در آداب درسم تنبیها [illegible]

[illegible]

مرا دیدی چراغ فروکشتی گفتم به دو سبب یکی آنکه آفتاب برآمد و دیگر ظریفان گفته‌اند بیت
گر گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده‌ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش حکایت یکی را از دوستان مدتی بود که ندیده بودم ناگاه
فرصت افتاد گفتم کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی در جواب گفتم
بیت دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوق که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند حکایت شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمد بحکم آنکه
از غیرت و مضادت خالی نباشد بیت اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی
الصلح فانت محارب بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یاد دارم که در ایام جوانی من و دوستی چون دو بادام در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه
او را اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی
نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم بیت
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که
کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن حکایت در عنفوان جوانی
چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و
خلقی کالبدر اذا بدا بیت آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از او درکشیدم و مهره برچیدم

و جمال یوسفی متغیر شده و سیب زنخدانش چون به گرد نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت آن روز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی به صلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد	دیگ منه کاتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست	ناز بر آن کن که خریدار توست
سبزه در باغ گفته‌اند خوش است	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست	بس که بر میکنی و می‌روید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

حکایت یکی را پرسیدند از اهل بغداد که ما تقول فی المرد قال لا خیر فیهم ما دام احدهم
لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندامست درشتی
کند و سختی گوید و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید
بیت امرد آنگه که خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش
آمد و لعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود سوال کردم و گفتم جمال روی ترا

چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است	بخندید و گفت ندانم چه بود رویم را

حکایت طوطی با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب

البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

و لیکن چنین که تو در جهان کجا باشد عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش ایام می‌نالید و دست تغابن بر یکدیگر می‌مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی‌رفتمی

بیت

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم طویله رندان

تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است

بیت

کس نیاید بپای دیواری
که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست

بیت

زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

بیت

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته و چو یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد

و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میخواندند که

بیت

نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان [illegible]

که از طرف او نیز رنجشی هست لیکن ثابت وحشتم و زنهار در صلح کردیم

بیت

ندا باد مبالغه [illegible]

وفا بود و جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آ

کزان مقبولتر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت

مادر زن فرتوت در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از آشنایان به پرسیدنش آمدند یکی گفت چگونه‌ای در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

بیت

گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر داشتم با رویی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم مترصد که کسی حر تموز از من بآب فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی دیدم که بتافت دلبری روی نمود که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک آفتاب برآید یا آب حیات از ظلمات بدرآید قدحی برفاب بر دست گرفته و شکر در آن ریخته و بگلاب عرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود

[illegible] ... دست ... دوستان ... [illegible]

... دو ... گریه ... [illegible]

... از لطف ... [illegible]

حکایت ... سالی ... [illegible] ... بجای آورده ... [illegible]

در غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در شان امثال او گفته شده بیت
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ؛ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت ؛ من آدمی
بچنین شکل و خوی و قد و روش ؛ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت ؛ مقدمه نحو
زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرا گفتم ای پسر خوارزم
و خطا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولودم پرسید گفتم
خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم بیت بلیت بنحوی یصول مغاضبا ؛
علی کزید فی مقابلة العمرو ؛ علی جر ذیل لیس یرفع راسه ؛ و هل یستقیم الرفع من عامل الجر
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین فارسی است اگر بگویی بفهم
نزدیکتر بود که کلم الناس علی قدر عقولهم ؛ گفتم بیت طبع ترا تا هوس
نحو کرد ؛ صورت عقل از دل ما محو کرد ؛ ای دل عشاق بدام تو صید ؛ ما بتو مشغول و تو با
عمرو و زید ؛ بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی گفته بودش که این سعدیست دوان
آمد بوداع و در کنارم گرفت و تلطف نمود و تاسف خورد که چندین روز چرا
نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت ببستمی گفتم بیت با وجودت ز من آواز نیاید که
منم گفت چه شود اگر درین خطه چندی روزی بیاسایی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت قطعه

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیایی	که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

وما بهاشان پاکی برهنه بازرگانان که وزری در گرفته و فردای فایده بیکرانه
گفتم بیت گر تضرع کنید و گر فریاد ؛ دزد زر باز پس نخواهد داد ؛ مگر آن درویش
که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در روی پدید نامده بود گفتم مگر آن معلوم ترا
نبرده‌اند گفت بلی و لیکن مرا با آن رنجی الفتی بود که بوقت مفارقت خسته دلی آرد
بیت نباید بستن اندر چیز و کس دل ؛ که دل برداشتن کاریست مشکل ؛ گفتم آنچه گفتی
موافق حال منست که در زمان جوانی مرا با جوانی اتفاق مخالطت افتاد و صدق مودت
تا بجایی که قبله چشمم جمال وی بودی و سرمایه وصالش عمرم بود بیت مگر ملائکه بر
آسمان و گر نه بشر بحسن صورت او در زمین نخواهد بود ؛ بدوستی که حرام است بعد از وی صحبت
که هیچ نطفه چو تو آدمی نخواهد بود ؛ ناگاه پای اجلش بگل زمین فرو رفت و دود
از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و در مفارقتش میگفتم بیت

کاشکی کان روز که در پای تو شد خار اجل	دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم	اینکم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
تا گل و نسرین نفشاندی نخست	گردش گیتی گل رویش بریخت
آنکه قرارش نگرفتی و خواب	خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد
مجالست نگردم بیت دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل ؛ دیگر امروز
از فراق یار میپیچم چو مار ؛ سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ؛ صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش

رویت ای دلستان بدیدندی / تا بجای ترنج در نظرت / بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه. ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه شده است بفرمودش طلب کنند در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیاتش نظر کرد شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو در پیش بود و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کردی **بیت**

تندرستان را نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش
ترا بر درد من رحمت نیاید	رفیق من کسی کو هم درد باشد
کرا با او قصه بگویم شب و روز	دو چندان [illegible]

حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش داشت و نعل دلش در آتش مدتی در طلبش مضطرب بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **بیت**

در چشمم آمد آن سرو بلند / دل ببرد از دستم و در پای فکند / این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند / خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد

[illegible] قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتنش بین [illegible]

چنانکه در زمان مصلح جویند **بیت** انگور نو آورده ترش طعم بود / روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادب باشد و بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست / خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق نعمت خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و بساط ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

بیت یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی / بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن **بیت** ملامت کن مرا چندانکه خواهی / که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم / سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دنیا دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آرد / ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر و [illegible]

[illegible]

قاضی درین حال که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشسته‌ای خیز و تا پای داری گریز که
حسودان بر تو دقیقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند تا آتش فتنه هنوز اندکست به آب تدبیر فرو نشانیم
مبادا که چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی مبتسم در وی نظر کرد و گفت بیت
پنجه در صید برده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ لاید / روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری
حادث شده چه فرمایی گفت او را از فضلای عصر میدانم و یگانه دهرش میشناسم
باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده باشند این سخن در سمع قبول نیاید
مگر آنگه که معاینه گردد که حکیمان گفته‌اند بیت به تندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان برد پشت دست دریغ شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان به بالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی اندک اندک به لطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب برآمد
دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب ملک فرمود من قبل المشرق قاضی
گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است بحکم حدیث پیغمبر علیه السلام که فرمود لا یغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها صدق رسول الله استغفرک اللهم
و اتوب الیک توبة عبد ظالم مسرف معترف بذنبه لا یملک لنفسه ضرا و لا نفعا
و لا موتا و لا حیوة و لا نشورا بیت این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت درین حالت که بر هلاک

خویش اطلاع یافتی توبه سودی ندارد فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت بیت
به آستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدواری هست
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف
شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از
قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند و نصیحت پذیرند گفت ای خداوند جهان پرورده
نعمت این خاندانم نه من تنها این گناه کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت
گیرم ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت و متعنتان را که بکشتن
اشارت میکردند گفت بیت هر که حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید
هر که در خانه مرده‌ای دارد / مویه بر مرده کسان نارد بیت

جوانی پاکباز پاکرو بود / که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بر وی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی / ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی / چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند / دگر چشم از همه عالم فرو بند

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت
ورب صدیق لامنی فی ودادها / الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاشکی آنان که عیب من جستند / رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت / بیخبر دستها بریدندی
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی [illegible]

نزع ... باشد که وصیتی میکند ... چون ببالینش فراز شدم گفت
بیت دمی چند گفتم برآرم بکام ، دریغا که بگرفت راه نفس ، دریغا که بر خوان الوان
عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس ، معنی این دو بیت با عربی با شامیان همی گفتم تعجب
میکردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه گفت چه گویم بیت
ندیدی که چه سختی همی رسد بکسی ، که از دهانش بدر میکنند دندانی ، قیاس کن که چه حالت
بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی ، گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن
و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر
هلاک نکند و مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا را نشاید اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجه کند
دیده برآورد و بخندید و گفت بیت دست بر هم زند طبیب ظریف ، چون خرف بیند
اوفتاده حریف ، خواجه در بند نقش ایوانست ، خانه از پای بست ویرانست
پیرمردی ز نزع مینالید ، پیرزن صندلش همی مالید ، چون مخبط شد اعتدال مزاج ،
نه عزیمت اثر کند نه علاج حکایت پیرمردی حکایت کنند که دختری خواسته بود
و حجره بگل آراسته و بخلوت با وی نشسته و دیده و دل در وی بسته شبهای دراز نخفتی و
بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله میگفت بخت
بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده
آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای
آورد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان بیت

تا توانم دلت بدست آرم ، ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ، جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند ...

بیت وفاداری مدار از بلبلان چشم ، که هر دم بر گلی دیگر سرایند
خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی
بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ، که با چون خودی گم کنی روزگار

چندانکه

چندانکه ازین نمط سخن گفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی
سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که روزی قابله من میگفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری بیت
... بیت
... زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ، بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد بیت
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ، الا بعصا کیش عصا برخیزد فی الجمله امکان موافقت
نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و
ترش روی تهیدست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت
حق تعالی همچنان میگفت که الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم بیت

با این همه جور و تندخویی	بارت بکشم که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی
شبی حکایت کرد که در همه عمر مرا جز این پسر نبوده است درختی است درین وادی که
زیارتگاهست و مردم بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق
بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی
گر من بدانستمی آن درخت کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم

عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست بیت سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت ، تو بجای پدر چه کردی خیر ، تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده

پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است
گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند
رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت ای که مشتاق منزلی مشتاب ، پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دوتک رود بشتاب * اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت جوانی
چابک خوش‌روی و لطیفه خندان ظریف شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش
از هیچ نوع غم نیامدی و لبش از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد که ما را با او اتفاق ملاقات
نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و کودکان بهم نوخاسته و بیخ
نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده و دامن از صحبت در چیده پرسیدمش چگونه گفتا
کودکان تا آوردم دگر کودکی نکردم بیت ما ذا الصبی و الشیب غیرنی * و کفی بتغیر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنان که سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجه شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت
مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی بیت چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن * گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و من پیرزن * حکایت توانگری بخیل را

پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان بیت
دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند / ور الحمدی بخواهی صد بخوانند
حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد

گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان
باشد با من چگونه الفت بود بیت پیر شصت ساله جوانی میکند ای شیخ مقری چشم
دوشت * زور باید نه زر که بانو را * گزری دوستتر که ده من گوشت *

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بخامه فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر که عاقل و هوشیار شود روزگاری تعلیمش کرد و مؤثر
نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد بیت چون بود اصل
گوهری قابل تربیت را درو اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید
که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد

یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند
سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم پسر پادشاه میکرد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی
پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت دل پدر را
دل بهم برآمد ادیب را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندان زجر و توبیخ نمی کنی
که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد
همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان
هر چه رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام الناس چندان اعتبار ندارد بیت
اگر صد ناپسند آید ز درویش ؛ رفیقانش یکی از صد ندانند ؛ وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا
حسنا اجتهاد از آن بیش باید کرد که در حق اولاد عوام الناس بیت هر که در خردیش
ادب نکنند ؛ در بزرگی فلاح از او برخاست ؛ چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ؛ نشود خشک
جز بآتش راست ؛ ملک را حسن تدبیر معلم و لطف تقریر او پسند آمد و مواجبش فقیه داد
خلعت و نعمتش داد و پایه منصبش بلند گردانید حکایت معلم کتابی
دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که
عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی از
کودکان پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جور و جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه
یارای گفتار گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه
نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و از مکتبش براندند و بجای

معلم ادبش

معلم اولین را دیدم که دلش را خوش کرده بودند و بجای خویش نشانده بی تکلف برنجیدم
و لا حول گفتم که ابلیس را چرا معلم ملایک کردند پیری ظریف جهاندیده بشنید و
بخندید و گفت که نشنیده ؛ بیت ؛ پادشاهی پسر بمکتب داد ؛ لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح آن نوشته بزر ؛ جور استاد به که مهر پدر ؛ حکایت پارسازاده را
نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری ساز نهاد
فی الجمله از سایر معاصی منکری نماند که نکرد و مسکری که نخورد بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی است که دخل
معین دارد بیت چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ؛ که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد ؛ بسالی دجله گردد خشک رودی ؛ عقل و ادب پیش
گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این در گوش نیاورد و از پندم اعراض نمود و بر من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است
بیت خداوندان کام و نیکبختی ؛ چرا سختی برند از بیم سختی ؛ برو شادی کن ای یار
دلفروز ؛ غم فردا نشاید خوردن امروز ؛ فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد
فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عالم افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم ؛ نام نکوئی چو برون شد بکوی ؛ در نتوانی که ببندی بروی
دیدم که نصیحت من نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی‌کند ترک مناصحتش

دلم از ضعف حال او بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بناخن ملامت خراشیدن و نمک بر ریش پاشیدن با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی ٭ درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش کن چنان که یکی را از فرزندان خود ترتیب کنی ادیب خدمت کرد و تقبل نمود سالها چند سعی کرد و بجایی نرسید پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک ادیب را مؤاخذت کرد و معاتبت نمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت بر رای ملک پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولکن استعداد و قابلیت جدا جدا تفاوت دارد و طباع مختلف

بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم ٭ بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان می شود و جایی ادیم

حکایت یکی را از پیران شنیدم که با مریدی همی گفت ای پسر چندان که خلق را خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و فهم و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی از تو پرسند که

یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست

بیت جامه کعبه را که می بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد ٭ با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و

جز چنین نتواند بود چون در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب

بیت پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند ٭ هر که با اهل خود وفا نکند / نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده دارم هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه اسیرست گفتم چه سبب گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت او سلسله در نای و بند بر پای کشیده و محبوس کرده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

بیت زنان باردار ای مرد هشیار / اگر وقت ولادت مار زایند ٭ از آن بهتر بنزدیک خردمند / که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت مسطورست که سه نشان دارد پانزده سالگی و احتلام و برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق تعالی بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش

بیت بصورت آدمی شد قطره آب / که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید و صورت میتوان کرد / بایوانها در از شنگرف و زنگار ٭ چو انسان را نباشد فضل و احسان / چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ٭ بدست آوردن دنیا هنر نیست / یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در پیادگان حاج افتاده بود و داعی در آن سفر پیاده بود و انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج

چون پیاده عرصه شطرنج بسر میبرد فرزین میگردد یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه
بسر بردند و بدتر شدند بیت از من بگوی حاجی مردم گزای را ۞ کو پوستین خلق
بآزار میدرد ۞ حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک ۞ بیچاره خار میخورد و بار میبرد ۞
حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه اینست
بیت تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ۞ وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی
حکایت مردکی را درد چشم گرفت نزد بیطاری رفت که مداوا کن بیطار از آنچه در
چشم چارپایان میکشید در دیده او کرد و کور شد حکومت بداور بردند
گفت بروی تاوان نیست اگر این خر نبودی نزد بیطار نرفتی مقصود از این مثل آنکه هر که
نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد نزد یک عاقلان بخفت رای منسوب
گردد بیت ندهد هوشمند روشن رای ۞ بفرومایه کارهای خطیر ۞ بوریاباف
اگرچه بافنده است ۞ نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری
وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید
شرف و عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق بر آن گذرند و سگان بر آن شاشند اگر بضرورت چیزی مینویسید این دو بیت
کفایت بیت وه هر گه که سبزه در بستان ۞ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ۞ سبزه بینی دمیده بر گل من حکایت
پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد دید که بنده را دست و پای بسته عقوبت میکرد

ای خواجه ارسلان و آغوش ۞ فرمان ده خود مکن فراموش در خبرست از سرور
کائنات صلی الله علیه وسلم که فرمود بزرگترین حسرتها روز قیامت آن باشد که
بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را در دوزخ بیت بر غلامی که طوع خدمت تست
خشم بیحد مران و طیره مگیر ۞ که فضیحت بود بروز شمار ۞ بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه شد
سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور
آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه
پرورده نه جهاندیده و سفرکرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق
شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر ۞ بگردش نباریده
باران تیر ۞ اتفاقا من و آن جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که
پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر
کنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ۞ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان
بیند ۞ ما در این حال که ناگاه دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد ما کردند بدست
یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی گفتم جوان را چه پایی بیت بیار آنچه داری
ز مردی و زور ۞ که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان
افتاده و لرزه بر استخوان بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ۞
بروز حمله جنگ آوران بدارد پای ۞ چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح را

بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بران کرده گفت خاموش
که تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبد پدرم به بهشت رسیده باشد ب
خر که کمتر نهند بروی بار ؛ بی شک آسوده تر کند رفتار ؛ [illegible] الفقرا [illegible]
الاغنیاء [illegible] ؛ چه درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند ب
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ؛ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ؛ وانکه با نعمت و آسایش و
آسانی زیست ؛ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ؛ به همه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی حدیث اعدی
عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را که چندانکه با وی مدارا بیش کنند مخالفت زیادت کند [illegible]

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ؛	وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت جدال سعدی با مدعی در توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده
و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت
شکسته ب کریمان را بدست اندر درم نیست ؛ خداوندان نعمت را کرم نیست
مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت نا پسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند
و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت

نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای
بسته چه سیر خیزد و از دست گرسنه چه خیزد ب شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش ؛ مور گرد آورد بتابستان ؛ تا فراغت بود زمستانش ؛ فراغت با فاقه نپیوندد و
جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز
این بدان کی ماند ب خداوند نعمت بحق مشتغل ؛ پراکنده روزی پراکنده دل ؛
پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و با وراد عبادت پرداخته عرب میگوید اعوذ بالله
من الفقر المکب و جوار من لا تحب و در خبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نه
پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه الصلوة
والسلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند و صورت زهد و ورع نمایند و معصیت کوشند
ب ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ؛ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ؛
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ؛ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ؛ درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد چنانکه در خبر است ؛ کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای
جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در
محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد و میفرماید اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی

مشغول مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا
بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند بعزت مالی
که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همگنان نشینند و خود را به از همه پندارند و آنچ
سر ندارند که سر بکسی فرود آرند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست
و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم
کون خرش شمار وگر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرمند گفت
غلط کردی که بنده درمند چه سود که ابر آذارند و نمی بارند و چه فایده که چشمه آفتابند
چون بر کسی نمی تابند و چه حاصل که بر مرکب استطاعت سوارند چون نمی رانند و همچو
کرده کار خیر چون خر در گل فرو مانند هرگز قدمی از بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی
ندهند وگر می بارند و ... مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او
بخاک فرو رود بیت بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد * دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیل بر وی یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا شناسد که
بخیل کیست گفت بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را بر
گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست
و راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست * خوش گفت

وگر نفس کسی پرورش کند * لئیم الطبع پندارد که خوشبخت الا صاحب دنیا و دنیا عین
عبادت حق تعالیست بیکبار از حرام محفوظ است چنانکه تقریر این سخن کردم و دیدی
جان بر من بیاورد در انصاف ازو توقع دارم هرگز دیدی دست دعا با کتف
بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته
و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طالب کند و چون قوت احصانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکمند مادام که این یکی بر جایست آن
دگر برپایست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگسار
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی
الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت که درون توانگران را میسر میشود یکی آنست
بیت هر شب صنمی چو ماه در بر گیرند * هر روز بدو جوانی از سر گیرند * هر دم با نگاری
صحبت دارند که صبح تابان را از صباحت آن دست بر دل بود و سرو خرامان را
از خجالت آن پای در گل * بیت * بخون عزیزان فرو برده چنگ * سرانگشتها کرده
عناب رنگ * محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد * کی التفات کند بر بتان یغمائی * اغلب تهی
دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد * کین شتر صالحست یا خر دجال

گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت ب هان تا سپر نیفکنی از
حملهٔ فصیح ؛ کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست ؛ دین ورز و معرفت که سخندان
سجع‌گوی ؛ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ؛ تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم
دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از
خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که به حجت با پسر برنیامد
به جنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک القصه دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید
زنخدانش گرفتم ب او در من و من در او فتاده ؛ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ؛ از گفت و شنید ما به دندان ؛ القصه مرافعهٔ این سخن پیش
قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران
و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد
و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا
داشتی بدان که هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است
و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس
و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ب جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ؛
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند ؛ نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب

همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور ب اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی ؛ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ؛ مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمت و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند ساهی و مست

خشک و

مناهی و ملاهی نعم طایفه‌ای چنین که گفتی هستند قاصرهمت کافرنعمت که ببرند و بنهند و
نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند ب

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
و راکبات نیاق فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب
نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک
ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و
الدین ابوبکر بن سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه ب پدر بجای پسر هرگز این
کرم نکند ؛ که دست جود تو با خاندان آدم کرد ؛ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ؛
بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ؛ قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما
اسب مبالغه در میدان اثر درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم
و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر
نهادیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم ب

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره‌بختی اگر هم برین نسق مردی ؛

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ؛ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی
باب هشتم در آداب صحبت
مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت ب مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ؛ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ؛ موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

شنیدی بیت آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
موعظه عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع
آن به تو باز میگردد بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کز او بر خوری به منت منه اره بر پای او بیت شکر خدای کن که موفق شدی
به خیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس
از او که به خدمت بداشتت حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت
و نخورد و دیگر آنکه آموخت و عمل نکرد بیت علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر ارشاد علم از بهر دین
پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی
گرد کرد و پاک بسوخت اشارت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار بیت بی فایده هر که
عمر درباخت چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و
دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که
خردمندان به قربت پادشاهان بیت پندی اگر بشنوی ای
پادشاه در همه دفتر به از این پند نیست جز به خردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست و علم بی بحث
[illegible] لطف و قهر [illegible] بیت گاهی به لطف گوی و مدارا و مردمی

باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات
گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی
حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان
و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می کند به انبازی
حکمت به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و به آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیر گردد
بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می دهی آن دل به جدایی بنهی

نصیحت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی باشد که روزی
دشمن شود و هر بدی که توانی به دشمن مرسان شاید که وقتی دوست گردد و رازی که خواهی
که نهان ماند با کس مگوی اگر چه دوست معتقد و مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص
بود بیت خاموشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم آب
ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی بیت سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن
نشاید گفت حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست
که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان
چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد بیت

امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن چو به تیر میتوان دوخت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمسار نباشی

قطعه
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان دوست صلح می کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست
حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید
بیت با مردم سهل خوی دشخوار مگوی
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی
حکمت تا کار به زر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف
بیت چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست
حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

تا از شر او در تو نخیزد بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست
در هر استخوان مردیست در هر پیرهن هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او
برهاند و او را از عذاب خدای عز و جل بیت پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که آن عین صوابست بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر ازو برگرد و راه دست
چپ گیر نصیحت خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند بیت

درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
درشتی و نرمی بهم در بهست	چو فاصد که جراح و مرهم نهست
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیزدندان

نصیحت دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمانبردار نصیحت پادشاه
باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول

[illegible]

[illegible]

... باشد بیت چو بینی در سپاه دشمن خلاف افتاد
تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن بیت برو با دوستان آسوده
بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ و گر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر
سنگ نصیحت سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب
آید مار کشتی و گر آن از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که
مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت نصیحت دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دو
ستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نکند نصیحت
خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار نصیحت پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول
کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود کوشی بیت بسیچ سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در
کار گیرد سخن نصیحت هر که نصیحت خودرای کند خود بنصیحتگری محتاجست بیت گر نصیحت کنی تو
ای خودرای خویشتن را کن نصیحت ای خودرای نصیحت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر
که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه
که در کعبش دمی فربه نماید بیت الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی
از تو دارد که گر روزی مرادش برنیاری دو صد چندان عیوبت برشمارد نصیحت
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش نصیحت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال بیت

[illegible]

[illegible]

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چو دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	به صبر آبی بر این آتش زن امروز

پند هر که در حال توانایی نکویی نکند در حال ناتوانی سختی بیند **بیت**

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود برآید دیر نپاید خاک مشرق شنیده‌ام که کنند به چهل سال کاسه چینی

صد به روزی کنند در بغداد	لاجرم قدر و قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	وآدمی‌زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید	وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست	لعل دشوار به دست آید از آن است عزیز

حکمت کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید **بیت** به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان سمند بادپای از تگ فرو ماند شتربان همچنان آهسته
می‌راند **موعظه** نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به	**بیت** که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کرد	جوز بی مغز را سبکساری

ارشاد هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **بیت** گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین‌دوزی
نصیحت مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی‌دل طاعت نیاید
و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست **بیت**
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد **نصیحت** اگر شب‌ها همه قدر بودی
شب قدر بی‌قدر بودی **بیت** گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی **ارشاد** نه هر که به صورت نکوست سیرت
زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم **تا دیب** هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد
بیت خویشتن را بزرگ می‌بینی راست گویند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی به قوچ **تادیب** بزرگی را پرسیدند که با وجود چندین فضیلت که دست
راست راست انگشتری در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت محروم باشند **بیت**
آنکه حظ آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا بخت **فایده** پنجه با شیر زدن و
مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند و خیره اندازد

[illegible]

چون ال مهره بیند انکار زشت سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد
و شرم ندارد بیت کند هرآینه غیبت حسود کوته دست که در مقابل گنگش بود زبان
مقال نثر اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی
بیت اگر نبودی محتاج آب و نان درویش نهاده بودی بر فرق چرخ گردون پای
لطیفه زاهدان سد رمق خورند و حکیمان دیر دیر و عابدان نیم سیر و پیران تا عرق
کنند و جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند و
بر سفره روزی کس بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی
شبی ز دلتنگی حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت بر مفسدان گناه بیت
ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت هر که را دشمنی پیش
است اگر نکشد دشمن خویشست بیت بکشد مرد هوشیار در خشم و سنگ در دست
و مار بر سر سنگ گروهی از حکما بخلاف این مصلحت دیده‌اند که در قتل محبوسان تأمل
اولی باشد بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی توقف
قتل رود احتمال که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد و پشیمانی سود ندارد

	بیت	
نیک سهل است زنده بی جان کرد		کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز		که چو رفت از کمان نیاید باز

حکایت حکیمی که با جهال درافتد باید که حرمت و عزت توقع ندارد و جاهلی که با
جاهلی [illegible] که بزبان آوری بر حکیمی غالب شود

[illegible]

علویست ولیکن بجنس خود چون هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه
از نیست بلکه از خاصیتی که در ویست بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و
ابراهیم از آزر مثنوی خردمندی که در زمره اوباش سخن بگوید شگفت مدار
که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر
از گند سیر فرو ماند بیت بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی شرمی بینداخت نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ
طبل غازی حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون
طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی
بیت عالمی را میانه جهال مثلی گفته‌اند صدیقان شاهدی در میان کوران
مصحفی در سرای زندیقان حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید
که بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز
بیت در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت
رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون بیت
تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
موعظه جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که

[illegible]

غیبت عالم دانی بد که سعایت از علمای تکلم درگذارد که هر دو طرف را
زیان دارد، عیبت این کم شود و حبل آن مستحکم بیت هر کجا دروغ باید نیست فرمود
چون تو مردمی بهی خدا دارد و بود مشبه معصیت از هر که صادر گردد ناپسندیده
باشد و در علما ناپسندیده‌تر که علم سلاح شیطان است و چون خداوند سلاح را به اسیری
برند شرمساری زیادت بود بیت عالم نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی آمد اوفتاد وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد مشبه جان
در حمایت یکدمست و دنیا وجودی در میان دو عدم دین به دنیا فروشان خرند
یوسف عزیز فروشند تا چه خرند بیت دین به دنیا دهند تا چه خورند [illegible] کنند تا چه
خورند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین و ان
اعبدونی هذا صراط مستقیم دل چه باید به قول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که
بریدی و با که پیوستی فرد شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان بیت
وامش مده آنکه بی‌نماز است ورچه دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد مشبه هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر
نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی بیت آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست بیت حال درماندگان کسی داند که به احوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین در آب و گلست

[illegible]

[illegible] و بر بستر ناتوانی [illegible] بر نخواهد بود [illegible]
توانگر [illegible] عقل ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل
مرو که جان نبری بیت جهد رزق ار کنی ور نکنی برساند خدای عزوجل ور روی
در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر به روز اجل [illegible] به روزی نه چندت
فرو نیز از روزی نخوری [illegible] بیت [illegible]
مشبه بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد بیت شنیده‌ای که
سکندر برفت تا ظلمات به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات مشبه
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه
عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او غیبت توانگر فاسق کلوخ زراندود
است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش
فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

	هر که را جاه و دولت است و بدان		خاطر خسته‌ای نخواهد یافت	
	خبرش کن که هیچ دولت و جاه		به سرای دگر نخواهد یافت	

تا دشمن حسود در دست دشمنی چنان گرفتار است که هرگز از چنگ عقوبت او
خلاص نیابد چه او از نعمت حق تعالی بخیل است و مردم بی گناه را دشمن بیت

	الا تا نخواهی بلا بر حسود		که آن بخت برگشته خود در بلاست	
	چه حاجت که با وی کنی دشمنی		که او را چنان دشمنی در قفاست	

[illegible]

هر شکل لطیف خوب اندر ... بهتر زقیمه مردم آزار اشارت عالم با عمل را ... به
زنبور بی عسل بیت زنبور درشت با مروت را گوی ٭ باری چو عسل نمیدهی نیش مزن موعظه مردان مردست زنست و زاهد طامع رهزن بیت
ای بنا موس کرده جامه سفید ٭ بهر پندار خلق و نامه سیاه ٭ دست کوتاه باید از
دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و
پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندر نشسته بیت

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان ملکت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیل بانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل

نصیحت خلعت سلطان اگرچه عزیز است خرقه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان
بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان خویش از آن لذت تر بیت سرکه از دست
رنج خویش و تره ٭ بهتر از نان دهخدا و بره ٭ ترجمه خلاف راه صوابست و نقض
رای اولوالالباب زهر گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام محمد
غزالی را پرسیدند چگونه بدین منزلت رسیدی گفت بدانچه هرچه ندانستم
از پرسیدن آن ننگ نداشتم بیت امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض
را بطبیب شناسی نمائی ٭ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بعز
دانائی حسبه هرآنچه دانی که ترا معلوم خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل منمای که

در دو از هیبت سخن ... خداوندی ... بازگردن منسوب گردد
الا به خبر ... بیت قسم بر خود بنادانی ... ای که ... بر آئی

طلب کردم ز دانائی یکی پند	مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر شوی تو	وگر نادانی ابله تر شوی تو

حکمت حلم شتر چنانچه دانی اگر طفلی مهارش بگیرد و صد فرسنگ برد گردن
از متابعتش نپیچاند اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی
خواهد که او را آنجا براند زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعتش ننماید که هنگام
درشتی ملاطفت مذمومست و دشمن بملاطفت دوست نشود بلکه طمع زیاده کند بیت

کسی کو لطف کند با تو خاک پایش باش	ور استیزه کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

ادب هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم
کنند بیت ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو سؤال کنند ٭ ورچه بر حق بود فراخ
سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند حکایت ریشی درون جامه داشتم شیخ هر روز
پرسیدی که چونست و نگفتی که کجاست احتراز آنکه ذکر هر عضوی روا نباشد و
خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد بیت تا نیک ندانی که سخن عین صوابست مگوی
باید که گفتن دهن از هم مگشا ٭ گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ٭ به زانکه دروغت
دهد از بند رهائی حکمت دروغ گفتن بضربت شمشیر ماند اگر نیز جراحت درست شود

نگار القمه هرگز فرو مشکن	گر دو صد ... نوبتش شکنک
وگر عسری نوازی سفله را	که بر سفله نیاید باز در خانه

نصیحت از نفس‌پرور هنرپروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خوار است بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن به جور کسان در دهی حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی

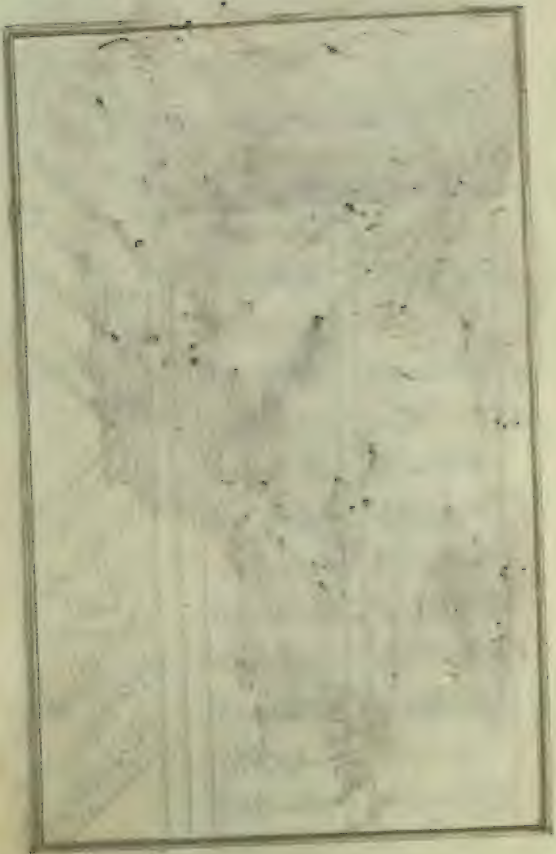
گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی به حق پردازی از خویش

حکمت ارادت بی‌چون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتست خوش آن را که بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزهٔ عنایت کند بدان را به نیکان در رساند بیت گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرت است حکمت هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت پند است خطاب مهتران آنگه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند حکمت نیکبختان به حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ ایشان مثل زنند بیت نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از ...

[illegible]

بشارت گدای نیک‌انجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی‌ای کز پسش غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار حکمت حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی کسی به حال خود از دست کس نیاسودی حکمت زر از معدن به کان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن بیت دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی به کام دشمن زر مانده و خاکسار مرده حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی قوتی هست به مردی عاجزان را بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی حکمت شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه از بهر قطع خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران هرگز دو خصم به حق راضی نزد قاضی نروند بیت چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس به قهر ازو بستانند و مزد سرهنگی حکمت همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی بیت قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری بیت جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست بیت جوان سخت

[illegible]



بیت موحد چو در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش بیت

امید و هراسش نباشد ز کس / بر این است بنیاد توحید و بس

فایده حکیمی را پرسیدند با وجود چندین درخت که در جهان است هیچ یکی را آزاد نمی‌خوانند که سرو را و خود ثمری ندارد و درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی وگاه تازه‌اند وگاه پژمرده و سرو را اگرچه هیچ ندارد همیشه تازه و سبز است و صفت آزادگان این است بیت لیس را گفت میوه نمی آری جواب داد که آزادگان تهی دستند حکایت درویشی در مناجات می‌گفت یا رب بدان رحمت کن که بر نیکان خود کرده که مر ایشان را نیکو آفریده بیت

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان به توفیق ملک منان بتاریخ [illegible] شهر محرم الحرام [illegible] سنه [illegible] بعد الالف من الهجرة النبویه المصطفویه علیه السلام

[illegible]

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر بنده چابک نباشد بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست
ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

به امرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره به کتم عدم در برد | وز آنجا به صحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش | فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت به غور صفاتش رسد
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است | یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی | صفایی به تدریج حاصل کنی

مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
به پای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا به بال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
ور
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال راعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر

خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز به منزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | به معجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
به لا قامت لات بشکست خرد | به اعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت | به تمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند به عصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک السلام ای نبی الوری
هـ
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول

[illegible]

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل / بمهمان دار السلام طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد / زمین بوس قدر تو جبریل کرد
تو اصل وجود آمدی از نخست / دگر هر چه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت / که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است / ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام / علیک الصلوة ای نبی السلام
ز هر تماشاگه دوستان / کتابیست خوش نام او بوستان
که باد خزان را برو دست نیست / در آفاق مانند او نیست نیست
درین بوستان هست هر میوه / کز آید ز هر میوه اش شیوه

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم / ز هر خرمنی خوشه یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
الا ای هنرمند پاکیزه خوی / هنرور نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش
ننازم بسرمایه فضل خویش / بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم / بدان را بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن / بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار / بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من / چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود / بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان / بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست / چو بازش کنی استخوانی دروست
مرا طبع ازین نوع خواهان نبود / سر مدحت پادشاهان نبود

[illegible]

فطوبی لباب کبیت العتیق / حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر / که وقفست بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناکی ز غمی / که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار / خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین / هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست / گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
چو او کی خردمند نیکونهاد / ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست

توئی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهرست از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرومانده‌ام از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد / جهان‌آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست / بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد / که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک
محمد بن سعد

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن‌ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از چشم زخم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر پادشاهان گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر

تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگهدار یا رب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و انصاف

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

[illegible] / [illegible]

که پروردگارا توانگر تویی / توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمانده‌ام / یکی از گدایان این درگهم

[illegible]

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت هرمز و نوشیروان

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

[illegible]

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

حکایت

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو به رسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه / نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / به هنگام پیری مرانم ز پیش

[illegible]

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید بر او خاطری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه و همقلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران شاه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

[illegible]

گر آید گنهکاری اندر پناه / نه شرط است کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت [illegible]

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده دریا و هامون بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان دیده و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته / ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار / بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونام اندیش داشت / سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه / سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد / ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی / که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی / کز آسیبی آزرده دیدم دلی

[illegible]

ولیکن بیندیش تا انجمن
به سستی نخندند بر رای من

معاشش بیازید و آنگه فزود
به قدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها
که نا آزموده کند کارها

چو قاضی به فکرت نویسد سجل
نگردد ز دستاربندان خجل

نظر کن چو سوفار داری به شست
نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
به یک سال باید که گردد عزیز

به ایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن به غور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد
خردمند و پاکیزه دین بود مرد

نکو سیرتش دید و روشن قیاس
سخن سنج و مقدار مردم شناس

به رای از بزرگان مهش دید و بیش
نشاندش زبر دست دستور خویش

چنان حکمت و معرفت کار بست
که از امر و نهیش درونی نخست

درآورد ملکی به زیر قلم
که او را به وجودی نیامد الم

زبان همه حرف گیران ببست
که حرفی بدستش نیامد ز دست

حسودی که یک جو خیانت ندید
به کارش نیامد چو گندم خلید

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت
وزیر کهن را غم نو گرفت

ندید آن خردمند را رخنه‌ای
که در وی تواند زدن طعنه‌ای

امین و بداندیش طشتند و مور
نشاید در او رخنه کردن به زور

ملک را دو [illegible] غلام
[illegible] کمر بسته بودی مدام

[illegible]

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو [illegible]

[illegible]

از آن پاسبانش اگر خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد ز هیبت زیان

وزیر اندر این شیمه راهی ببرد
به خبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست
نخواهد در این مملکت نیک زیست

شنیدم که با بندگانش سر است
خیانت پسند است و شهوت پرست

سفر کردگان لاابالی زیند
که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه
که بدنامی آرد در ایوان شاه

که نعمت شه فراموش کنم
که بینم تباهی و خامش کنم

به پندار نتوان سخن گفت زود
نگفتم تو را تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت
کزین هر دو یکشان در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای
چو من آزمودم تو نیز آزمای

به ناخوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت
روان بزرگان به آتش بتافت

به خرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل به سر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

[illegible]

دلت ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نگه کرد و پوشیده در کار برد
[illegible] شب بار برد

که تا کز نظر بر کی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشند هم جان و هوش
حکایت کنان اند و لبها خموش

چو دیده [illegible] کردی [نشست؟]
نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را کمان [illegible] نشست
[illegible] خشمگین [illegible] نشست

هم از حسن تدبیر و رای تمام
بایستگی گفتش ای نیکنام

ز دستی خردمند بیدار هستم
باسرار ملکت امین داشتم

کمان بر دست زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای بلند
نکاه از من آمد خطای [illegible]

چو من [illegible] بروردم [illegible]
خیانت روا دارم و [illegible] جرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت با خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نباید ز خبث بداندیش باک

نگاه [illegible] هرگز این [illegible]
ندانم که گفت آنچه بر من برفت

شهنشه برآشفت [illegible]
[illegible] حجت [illegible]

[illegible] دست [illegible]
کز و هر چه آید چنان شد نگفت

حسودی که [illegible] جای خود
کجا بر زبان آورد [illegible] بدم

بیا تا [illegible] بدیدن جواب
چو حرف شنیدش ز چهره نقاب

نظر کرد و گفت ای [illegible]
مرا زد حلق از جهالت بتر

تو ای همگنین [illegible] نشد
که بر آید از درشت بیهده شد

بخندید و گفت آن [illegible]
ولیکن نکو [illegible] نهفت

برآورد [illegible] شان از نهفت
کنون مر کمین می نگارد نهفت

مرا همچنین نام نیک [illegible]
ز غلامت که بد اندیش [illegible]

وزیری که جاه من [illegible]
[illegible] که [illegible]

ولیکن نخواهد بشیم از خشم شاه
دلاور بود در سخن [illegible]

اگر محتسب گردد [illegible]
که سنگ [illegible] دهن [illegible]

چو حرفی برآید درست از قلم
مر او را به حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرمان [illegible]

که مجرم [illegible] و زبان [illegible]
ز جرمی که دارد [illegible]

ز حکمت [illegible] شنیده ام
ز آخر [illegible] بدوم

[illegible] خلق در بارگاه
[illegible] در [illegible] نگاه

بخندید مرد سخن گوی و گفت
[illegible] سخن چون [illegible]

درین نکته [illegible] اگر بشنوی
که حکمت روان باد و [illegible]

[illegible] که در [illegible] نگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

نگونم نگر کن به وقت سخن | حیف باده یک یک چو سوز کهن
در اخبار مگر بت جرا نکوم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن دوره بی غرور | بیا پادشاه تا از این و بیز
چو در منزو این دو معنی صفت | بگفت این به مجالس کیف
در ارکان دولت نگر کن شاه | که این چو تیز لفظ و معنی بخواه
کسی را نظر سوی شاه روت | که و زنده بد پیش پادشاه [illegible]
بعقل ار نه جستی کردی | بجا بار جستش بیازرد کی
چه تندی سبک دست ابر تیغ | بدو دان که پشت است ابر تیغ
ز صاحب غرض تا غرض شنوی | که کردگار بنده پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال | بخیز دو دو بد کوی را گوشمال
بتدبیر دستور و دانشورش | به نیکی بشد نام و دکسور خویش
بعدل و کرم بس ابا ملک داد | بمرد و نکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند | بیازردی این گوی دولت برند
وز آن پادشاهان بهم این جهان کس | دگر هست به که سعادت [illegible]
بهشتی در حق تو ای پادشاه | که افکنده سایه یک پا ازاه
مع بود در تخت نیک اختر | که بال همای افکنده بر سرم
خرد گفت دولت خجسته همای | که اقبال خواهی درین سایه‌ای

ندیدم چنین دیو و در زر خلف | که از وی گزیند چندین [illegible]

[illegible]

نه بر حکم شرع است منح و دن جهان | دگر زن بقتوی بر بری روا است
اگر شرع معنوی دید بر هلاک | الهی تا دارای شتغل باک
برافشان بنجیا وزجهت نهان | دگرداد اندر بیابستی کسان
که او مرد بستمگاره | چو تا وان زن و طفل بیچاره
قضت زود مند است لشکر اول | ولیکن در اسلام دشمن عوان
که او در حصاری که برد بلیه | رسید مردم بیچاره اگر
نظر کن در احوال زاهدایان | که عکس دو بلیه در میان
چو بازارکان درو بار [illegible] | بیالشی جنابت بود دست [illegible]
که آن پس که برد و بکر بند وزاد | بیم باز گوید خود دیار
که سکین درافتادم و بت برد | مناهی که زنده شمن ببرد
ببندش از آن طفلان [illegible] | وزآه دل مستمندش حذر
نیا نام نیکوی چا بسیال | که کیانم بستش کند پایمال
پسندیده کار و جاودان نام | نفسا دل گردد به پا عالم
در آفاق اگر سر ببرد و نشست | چو مال از تو لاکبستاند [illegible]
فرد آن تهی دست ازاد مرد | زپهلوی مردم ستم [illegible]

[illegible]

مرا هم ز صد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزینه پر از بهر لشکر بود   نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه   ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد   ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه دولت بماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش مور
کسان برخورند از جوانی و بخت   که با زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستی درآید ز پای   حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن بنرمی دیار   به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین

[illegible]

شنیدم که جمشید فرخ سرشت   بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند   برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور   ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس   مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت   به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار   ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش   بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست این که آمد بجنگ   ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
[illegible]
من آنم که اسبان شه پرورم   بخدمت در این مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای   بخندید و گفت ای [illegible] رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش   وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مسکین بخندید و گفت   نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست   که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست   که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای   ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنون بمهر آمدم پیش باز   نمیدانیم از بداندیش باز
توانم من ای نامور شهریار   که اسبی برون آورم از هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای   تو هم گله خویش داری بپای
در آن تخت و ملک از خلل غم بود   که تدبیر شاه از شبان کم بود

[illegible]

تو کی بشنوی ناله دادخواه   بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش   اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست   که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید   که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن   چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به   نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق   که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار   پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند   دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه   براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز   غریب از برون گو بگرما بسوز

ابادری

سپاسی نشد داد آنکس چنانکه هست — که خواند از بادشه دادخواست

حکایت عمر عبد العزیز

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند از ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
بفرمود و بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار — دل خلقی از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران — بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسبد ملک بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر

[illegible]

دمی نرگس از خواب مستی بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه میخسبی ای فتنه روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک تکله

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست
بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردی ز اهل علوم

[illegible]

بدین شیخ در روزه طاعت مناز / ندیدیش تا نه بر روی نیاز

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بخندند شوی و عیال

در آن کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

الا تا درخت کرم پروری / گر امید داری که برخوری

یکی را که سعی قدم بیشتر / به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که تو غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدا دوستی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

به صبرش در آن کنج تاریک جای / به گنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد به درها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / به دریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / به خواری بگرداندش ده به ده

در آن مرز کان پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / به سرپنجگی پنجه برتافتی

جهان‌سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

[illegible]

نگویم فضیلت نهم با کسی / چنان باش با من که با دیگری

شنید این سخن عارف هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

وجودت پریشانی خلق از اوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

مده بوسه بر دست من دوستوار / برو دوستداران من دوست‌دار

چرا دوست دارم به باطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

[illegible]

چو زورمندی مکن با کهان / که بر یک نمط می‌نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی به هیچ

مبر نخوت پای مردم ز جای / که عاجز شوی چون درافتی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم به رنج

مینداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی

به همت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

[illegible]

بخشکید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در باغ سبزی نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم که قوی حال بود / خداوند سیم و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار فرخنده خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جایی که تریاک نیست
نگه کرد رنجیده بر من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
یکی اول از تندرستان منم / چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد / بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان / کجا ماندش عیش در بوستان

مثل

شبی دود خلق آتشی بر فروخت / شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود / که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس / ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار / اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ / چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد / چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تن درستست رنجور دار / که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند / نخسبد که وا ماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش / چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست / ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی / که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت در ظلم و عدل

خبر داری از خسروان عجم / که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشایی بماند / نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت / جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر / که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای / دهد خسرو عادل نیکرای
چو خواهد که ویران کند عالمی / نهد ملک در پنجه ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی‌زوال
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند و از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش اطناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شب خانه ساخت

خزانه تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کان کی نامجوی
پسندیده رو بود و پاکیزه خوی

ملازم بدلداری خاص و عام
ثناگوی حق بامداد و شام

در آن ملک قارون برفتی دلیر
که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سرآمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

ز اقبالش از دوستی بهره یاب
بناکام بر دشمن بود دستیاب

ستیز فلک تیغ در پایش فکند
سم اسب دشمن در آتش فکند

وفا از که جوید چو پیمان گسست
خراج از که جوید چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌وفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد
تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می‌برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی
ضعیفان میفکن بکتف قوی

که فردا بحشر [illegible]
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی سروری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

[illegible marginal text, right page]

[illegible marginal text, left page] ... دو پادشاه در اقلیمی نگنجند ...

غم و شادمانی بسر می‌رود / به مرگ این دو از سر بدر می‌رود
چه آن را که بر سر نهادند تاج / چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی به کیوان برست / وگر تنگدستی به زندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حله‌ای / سخن گفت با عابدی کله‌ای
که من فر فرماندهی داشتم / به سر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق / گرفتم به بازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبه غفلت از گوش هوش / چو از مردگان پندت آید بگوش

نصیحت

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنان گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی / که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
به است از دد انسان صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد

[illegible]

حکایت

[illegible]

گزیری به چاهی در افتاده بود / که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی به فریاد کس / که می‌خواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی به راه / بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی خوب محضر یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق / یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار / که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو / که گندم ستانی به وقت درو
رطب ناورد چوب خرزهره بار / چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت حجاج و نیکمرد

حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
یکی گفتش ای [illegible] / چه خواهی ازین پیر از او دست دار
که خلقی بر او [illegible] / [illegible] خلق یکبار گشت

[illegible]

ز ابلیس بد کرده نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید

ددی را که پیش است هنگام جنگ | که باشد تیز در پرورنگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت | چو با کودکان بر نیایی بمشت

نخوردی دم و دود بخت بود | دل زیردستان زمین بگذرد

نخوردی دم کی مشت روز و دو | گر دم دگر روز بر کاهلان

در فضیلت ابرار

دلا تا نصیحت بگفتی که نوم | خراست به چشم ملال قوم

غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض | چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک | که بیماری رشته کرد از تنش دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد | که می‌برد بر زیردستان حسد

ندیمی زمین ملک بوسه داد | که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است | که در پارسایی چنو کم است

نبردند پیشش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس

بگو تا بخواند دعایی برین | که رحمت رسد ز آسمان برزمین

بفرمود تا مهتران خدم | بخوانند پیر مبارک قدم

شنید این سخن شهریار عجم | ز تشویر و خجلت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حق است این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی بر دعا همچنان داشت دست | که رنجور افتاده بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاووس کو رشته بر پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند در پا و زر بر سرش

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که گنده رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کاین سخن راستست | نه هر بار افتاده برخاستست

فی الموعظه

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

به آخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود

دعای منت کی شود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند

حکایت

چو نزدیک شد روز عمرش به شب | شنیدم که می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کنان | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید به دست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی به جود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت قزل ارسلان با شیخ

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت | که گردن به الوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای | که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور | به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیده‌ای | هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان‌آوری کاردان | حکیمی سخن‌گوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده‌ای | چنین جای محکم کجا دیده‌ای
بخندید کاین قلعه‌ای خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنانش نشاند زمانه به کنج | [illegible]

[illegible]

چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا است و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگرکس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری | نماند مگر آنچه بخشش بری

قزل ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تختگاه | نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی دولت و ملک سر در نشیب | پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار | سبکسیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد | جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست | چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عیش با دلبری | که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست | که سال دگر دیگری دهخداست

[illegible]

اگر پادشاهست و گر پینه دوز / طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملک روزی که دل برکنند / سرا پرده بر ملک دیگر زنند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کنند انتقال
برکش چه نقصان اگر پادشاست / که در دین و آخرت پادشاست
کسی را که تخت و فرمان و جیش / جهانداری و کامرانی و عیش
گرش سیرت خوب زیبا بود / همه وقت خیرش مهیا بود
دگر زورمندی کند بر فقیر / امین بحر و کس بود دار و گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد / بجز آب گورش تباهی نکرد

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست / کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی بعزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند / شبش درگرفت از حشم باز ماند
بتنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکام خود در دهی

نه بیهوده کرد فرمان کاهش / بود چون فدای بس کاهش
نباکی که بیشش ز معده بیست / چو دو بیستی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از روی تاب / بگفتا تا به بیستی جواب
که بنیاد ملک از ستم بیگانه / ز بیستی ملامت کرد بود
بجنبید بدکامی ترک نادان بجوش / اگر حال حضرت بیاید بگوش
نه بود از جواد کس او درست / چو کشتی تا تو از آن شکست
جهان جوی گفت ای ستمکاره مرد / چه داد که آن برای جسد کرد
دران بحر شاهی جفا پیشه بود / که دلها از او بیگر اندیشه بود
جزایر ز کردار او پر خروش / جهان از بیستی بود پا گوش
شب آمد ز بیم مصالح نخفت / که سالار ظالم نگیرد بیست
شکسته جفایی که در دست هست / از آن به که در دست ظالم درست
بخندید دهقان روشن ضمیر / که بیمی حق بدست فطنت ای امیر
ز اهمال من بشکنم پای خر / که از دست سلطان بیدادگر
خدا را که ملک و دنیا بکش / دران بد کیش ملک بارکش
نوازد نکویی که کشتی گرفت / اگر چون نابد تام... گرفت
ستمگر جهان ملک را دوست / که شغف بود تا قیامت بیاد
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه با جان مسکین درویش کرد

[illegible]

شنیدم چو بشنید دختر نگفت — که بیت ... سرو ...
همه شب ز بیداری آن خسرو — ز سودای اندیشه خویش ...
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاخته — سحرگه پی صید شب تاخته
دران عرصه ره جست بر شاه — پیاده دوید آنکه بر ...
حکایت نهادند سر بر زمین — چو دید آنکه از هیچ ...
یکی گفتش از دوستان قدیم — که ... حاجتش بوده ...
رعیت چه نزلت نهادند دوش — گر آن را بحشم آمده ...
شهنشه نیابت کردن ... — که بر روی چه آمد ...
هم آهسته سر برد و پیش آمدش — فرو گفت پنهان بگوشش ...
کسم پای مرغی نیاورد دوش — ولی دست خرقه ...
بزرگان نشستند و خوان نهادند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد اندکی — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
هنر بوده و حسد ... — بخواری فکندند و ...
سیه دل برانگیخت شمشیر تیز — ندانست چاره ره گریز
شنیدم که از زندگی آمدش — بگفت آنچه گردید ...
ز پیری که چون کار دور بود — قلم را زبانش روان ...

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
بدانم که چون شب ... — نگفتند ...
دران کی ... شنود پادشاه — که غافل ... در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین ...
گرفت این سخن شاه عالم بگوش — ز سرمستی غفلت آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان ... — پس آنگه بعفو آستین برفشاند
پشیمان چو ... — سرش ...
گرفتش ... — نشاید ...
یکی حکایت شد این داستان — ...
چه آموزی از عاقلان ... — بخند آنکه از جاهل ...
زدوس ... — هر آنکه ...
سپاسش ... — ملامت گران ...
ز ... — گر باران ...
از این به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بس است

چو دور خلافت به مأمون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید
به چهر آفتابی به تن گلبنی — به عقل خردمند بازی کنی

بگفت ار زنی در شکافی سرم — زگنده دهانت بپیچد اندرم
کشد تیغ بگذار و نیز بسترم — بسکبار دکنده دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت — بشورید و بر خود بپیچید سخت
دلش گرچه در حال از او رنجه شد — دوا کرد و خوش بر سر خوی پنجه شد
به پنجه درآمیختش کرده دست — که عیب من او گفت و یار من است
نه هر دوستی آنکس که گوید نکوست — که گوید فلان خار در راه تست
کمراه گفتن نکو میرود بی — جفای تمامست و جوری قوی
هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش
که شهد شیرین شکر فایق است — کسی را که سقمونیا لایق است
چه خوش گفت یکبار دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته — به شهد ظرافت برآمیخته

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن را که گفت

[illegible]

مرا گر بباید ز فرمان برنج — مرا گر ببابد ز حرمان و رنج
بود وارده مرگ چون دشنیم — بیک لحظه با سیم برابر شویم
مه دل بر این دولت پنج روز — به دود دل خلق خود را مسوز
ز خیش از تو بیش از تو جستند — به هنگام کردی جهان پیشه کند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید بر رسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد
و گر بر سر آید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن به مشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش پر ز حسرت تنش زیر کار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

[illegible]

شنیدم که دردی زبون پیش تخت … خدا م … بگذران پیش …
دلان بی زبان بند … که ای خواجه با چنین … بساز
زبان بست حالی دهن زیر گل … خورده انگار با خون دل
غم از گردنش روزگاران نهاد … که بی ناکسی … روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد … غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش … بکش بار تیمار خود و مکش
اگر بنده بار بر سر برد … وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود … از این هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک … جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت … بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم … که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت … که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت کنند از جفاگستری … که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام … شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا … به شب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار … ز دست ستمگر گرستند زار

[illegible]

ترا عادت

تو را عادت ای پادشه حق‌روی است … دل مرد حق‌گوی از این قوی است
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت … که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست از ظالم از من به جان … برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی به انصاف و داد … که حفظ خدا پاسبان تو باد
تو را نیست منت ز روی قیاس … خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت به خدمت بداشت … نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس به میدان کوشش درند … ولی گوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی به کوشش بهشت … خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد … قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب … عبادت قبول و دعا مستجاب

همی تا برآید به تدبیر کار … مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست … به نعمت بباید در فتنه بست
بتدبیر باید جهان خورد و کوس … چو دستی نشاید گزیدن ببوس
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند … به تعویذ احسان زبانش ببند
عدو را به جای خسک زر بریز … که احسان کند کند دندان تیز
مراعات دشمن چنان کن که دوست … که وی را به فرصت توان کند پوست

[illegible]

چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
اگر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود صد هزار
ور او پای جنگ آرد و در رکاب / نخواهد به حشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه جست / که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی به لطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن درآمد به عجز از درت / بدر کن ز دل خشم و کین از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن / ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد / که کار آزموده بود پیرمرد
درآرند بنیاد رویین ز پای / جوانان به شمشیر و پیران به رای
بیندیش در قلب هیجا مفر / چه دانی کزان دو که یابد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد / به تنها مده جان شیرین به باد
اگر در کناری به رفتن بکوش / وگر در میانی لباس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / به هیبت چو پانصد بدرد زمین
چو خواهی بریدن به شب راهها / حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار / وگر افراسیاب است مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یک روزه راند / سر پنجه زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران / نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرندت از پیش و پس چون ...
به دنبال غارت نراند سپاه / که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار / به از جنگ در حلقه کارزار

دلاور که باری تهور نمود / بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپه را دل آسوده کن خوش بدار / که در حالت سختی آید به کار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ

به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن / که کار آزموده است گرگ کهن
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و خیش و ناز / برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو هم جنس هم سفره هم زبان
بکوشند در قلب هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برد
که دانا و شمشیرزن پرورد

هر آنکو قلم یا نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو کای دریغ

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت بیازی نشست
که دولت برفتش بیازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
که در دولت صلح ازو بیش ترس

زره پوش خسپند جنگ آوران
که بستر بود خوابگاه زنان

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

بخیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست
یزک سد رویین لشکرگهست

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را بنیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگه دار پنهان ره آشتی

که لشکرگشایان مغفرشکاف
نهان صلح جستند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بجنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بتندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

[illegible]

سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برگیری از دست دشمن حصار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و بر راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند ز صورت بجای
کسی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند
که میگفت و در روضه‌ها میچمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را فضل و منت شمار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه / مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
خطاب آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود
گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد به نان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین به دنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان به رغبت خرد

زبان دانی آمد به صاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر من است / که دانگی از آن بر دلم ده من است
همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز حرف لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد

[illegible]

اگر بهت آنچه نه بستم / ز خلقش بپوشید که دیستم
دگر نیک خوی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی / ز دست جفای چنان گربزی یاوه‌گوی
خلاف آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش / به عزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یکی ماند درویش از دو یار کار / خلف ماند صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان دست از او برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش / مسافر ز مهمان پسر اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد / نه چون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیکبار پریشان مکن هرچه هست
زر و ناز و نعمت نیابد بسی / نگه این حکایت بگفت کسی

درین روزها زاهدی پارسا / شنیدم که مسکین جانی پدر
مجرد ز دود و خانه پرداز بس / چو افزود و دینار انداز بس
پسر پیش من بود دکار آزمای / پدر را شناگفت کای نیکرای

[illegible]

اگر هر چه داری بکف بر نهی | کنی وقت حاجت [illegible] تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ بخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب‌جوی | بر آشفت و گفت ای پراکنده‌گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جدّ منست
نه ایشان بخسّت نگه داشتند | بحسرت بهشتند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عیشی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و خفت آن کامل نظر | ندیدند از آن عیب با او اثر
بآزادمردی ستودش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که [illegible] توان دل
امیدی که دارم بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
حقیقت همین است کاهل یقین | نکوکار بودند و تقصیربین

[illegible] مقالات مردان بمردی شنو | نه از سعدی از سهروردی شنو

مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش | دگر آنکه در نفس خودبین مباش
[illegible]

بسی دانم از هول دوزخ عجب | بگوشش آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی | مگر دیگران را رهائی بدی

بنالید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع از او وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر | چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق‌اند | خریدار دکان بی‌رونق‌اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشه شاه مردان علیست

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از راه بر تافتی

[illegible]

[illegible] امروز سرد
که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر اندر نهفت
همی گفت با خود دل از فاقه تفت

که سلطان از این روزه داری چه خاست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفا هست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم به چندی درم
که چندیست تا من به زندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن به دستش پشیزی نبود

[illegible]

به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت
بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا به زندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس
نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نیامد به نزدیک عقلم پسند
من آسوده و دیگری پای‌بند

بمرد آخر و نام نیکو ببرد
زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

الا گر جفاکاری اندیشه کن
وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

به خدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

کسی با سگی نیکویی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنان کت برآید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

[illegible]

گر از باد آید نگردد دلیر
که با چاره‌سازان بود دستگیر

با آزار فرمان مده [illegible]
که باشد که افتد [illegible]

به تلقین و حاجت بود بردوام
مکن زور بر ضعف درویش عام

نصیحت شنو مردم دوربین
میاسای [illegible] دل [illegible]

خداوند حزم زبان [illegible]
که با خویشتن [illegible]

خردمند کالفت [illegible]
[illegible] و بادافره بر دل [illegible]

لباس [illegible] که [illegible]
کمی [illegible] را با وری کرد [illegible]

دل [illegible] دبستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

بنالید درویش از ضعف حال
چو شد روی خداوند مال

نه دینار و درهم دل [illegible]
بر [illegible] اندر [illegible]

دل سائل از جود او خون گرفت
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

تو اکنون [illegible] روی باری چرا است
[illegible] خواست

خبر بود کو [illegible] غلام
براندیشش [illegible]

بیا کردن [illegible] گاه
شنیدم که [illegible] اندر [illegible]

[illegible] سر در [illegible] نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد

[illegible] بر [illegible]
نه یارش [illegible]

[illegible]

چو نزد ملک بردش از خوان سیر
بیاورد و چون پیش [illegible] نخورد

شکسته دل آمد بر خواجه باز
چنان کرد [illegible]

بپرسید سالار فرخنده [illegible]
که [illegible] که آمد [illegible]

بگفت [illegible] شوربخت
بر احوال [illegible]

که چالاک او بودم اندر قدیم
خداوند املاک [illegible]

چنان روز [illegible]
که [illegible]

چو کوتاه شد [illegible]
کند دست [illegible]

بخندید و گفت ای [illegible]
ستم [illegible]

من آنم که [illegible]
[illegible]

نگه کرد باز آسمان سوی من
[illegible]

خدای بحکمت [illegible]
کند [illegible]

لباس [illegible] شد
لباس [illegible]

یکی [illegible] دانشمند
اگر ملک [illegible]

[illegible] کند [illegible]
[illegible]

نگه کرد و [illegible]
[illegible]

ز رحمت [illegible]
[illegible]

[illegible]

ببخشید بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست / توانا تر از تو هم آخر کسیست

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید / به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

بره بر یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کفش و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش / چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

شغال نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازان سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضله دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست / که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
از آنها که با ما در آن ربع بود
یکی مرد شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است
به معنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه‌گاهی است سست

شنیدم در ایام حاتم که بود
به خیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بگفتند برخی به سلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

[illegible]

سماطی بیفکند و اسبی بکشت
به دامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست
به دندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب
ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود
جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی
هزار آفرین گفت بر جان وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو
از این خوبتر ماجرایی شنو

ندانم که گفت این حکایت به من
که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود
[illegible]
[illegible]
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او بر سرش

[illegible]

[illegible]

جوان بر دهش باز ز اندیشه‌اش / کز و بوی انس آمد از اندیشه‌اش
نکوروی و دانا و شیرین‌زبان / بر خویش برد آن شب میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزد یک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده‌پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده‌رای است و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواسته‌ست / ندانم چه کین در میان خاسته‌ست
کرم ره نمایی بدانجا که اوست / همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سفید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش دیده بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو آزادگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وز آنجا طریق یمن برگرفت

مرا با لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که ختمست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه‌اش همره‌اند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود اهل کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای / گشودند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی‌دریغ
به زاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / به سمع رسول آمد آواز وی
بفرمود بر قوم دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

[illegible]

ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم که گر هستی آگه بدی / نبردی کسی در جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
بچشم سیاست در او بنگریست / که سودائی این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / ندارد ز دین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلیت و خر اندر وحل

حکایت

[illegible]

[illegible]

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو رفت بنشست مرد / جگر گرم و آه و دل و سینه سرد
بدیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفاها کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آورد و خوان برکشید
بیاسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون بر تو شد سهل این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

[illegible]

دری هم برآید ز چندین صدف
ز صد چوبه آید یکی بر هدف

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت
بتاریکی آن روشنائی نیافت

چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساربان

ندانی که چون راه بردم بدوست
که هر کس که پیش آمدم گفتم اوست

از آن اهل دل در پی هر کسند
که باشد که روزی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ

همه سنگها پاس دار ای پسر
که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریک لعلست و سنگ

برغبت کشم بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوشست
ببینی که چون بار دشمن کشست

بدرد چو گل جامه از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی
مراعات صد کن برای یکی

گرت خاک پاکان شوریده پی
فقیر و حقیر اندر نظر

[illegible]

بسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت
زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که روزی بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیک دستش آمد بدیگر سترد

نهاده پسر چنگ و نای خویش
پسر نائی و چنگی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند از ایشان منال

بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها میبماند زرش
که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

[illegible]

حکایت

[illegible]

تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بسوخت / که باری دل آورده بود و بدوخت
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رست و بردند پیر / بنزدیک تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بمردم تو آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان برد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص / که کردی که بر جانت آمد خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی دو دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهند / که روز فرو ماندگی بر دهند

[illegible]

غلامی شکستش سر و دست و پی / که باری نگفت اینچنین‌ها مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از دوری یارش نماند
مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور
یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از بهر اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم
نه نیروی صبر و نه پای گریز / نه امکان بودن نه جای ستیز
مگو زین در بارگه سر بتاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بپایش در افتم چو گو
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاجست بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبرم ز دیدار یوسف امید
یکی را که معشوق باشد یکی / نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خودپرستی نماند

[illegible]

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمر قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیدها بر پیش / دل دوستان کرده جان در پیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلطاندم لاشه در خون و خاک

[illegible]

مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرین بسر در کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب گردد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مه ایست
بگفتا کزین خانه کیست بس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتش خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بدرد از درون ناله برکشید

[illegible]

همی گفت غلغل کنان از فرح / ومن دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه درکنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دل آزار ترکش مگیر

دریغ است روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در / به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگردیدمی / گرین ره بدر دیگری دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست

بدو وانهد قوم [illegible] ازو دوی
[illegible]
شنیدم که [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز / گه آشفته در مجلس خرقه سوز

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند / که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف

گرت عقل باید ازیشان رمی / که دیوانه‌اند در صورت آدمی

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نبندند پای / که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

شنید این سخن مرد فرخنده فال
جوابی چو پیرانه بشنو گفت خوش
دریغ است روی از کسی تافتن
چرا سرکشی زانکه چون سر کشد
رضا ده به فرمان حق بنده وار
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که گر خوبرو نیست بارش بکش
که دیگر نشاید چو او یافتن
بحرف وجودت قلم در کشد
که چون او نیابی خداوندگار
[illegible]
[illegible]

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب
نمی‌خواستم تندرستی خویش
بسا عقل زورآور چیره دست
چو سودا خرد را بمالید گوش

که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از چشم بیمار خویشش خبر
که یک چند بودم سرم با طبیب
که دیگر نیاید طبیبم به پیش
که سودای عشقش کند زیردست
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد
چو شیرش به سرپنجه در خود کشید

که با شیر زورآوری خواست کرد
دگر زور در پنجه خود ندید

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
یکی را نهایت خوش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری‌وار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
پسر را نشاندند پیران ده
بخندید و گفتا به صد گوسفند
به ناخن پری چهره می‌کند پوست
نه صد گوسفند که سیصد هزار
بتا همچنین زندگانی کنم
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست

دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی خیره و سرکش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت
یکی مرگ خویش از خدا خواستی
که مهرش نداری صداقش بده
تغابن نباشد رهائی ز بند
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست
نباید به نادیدن دوست یار
جفا بینم و مهربانی کنم
اگر راست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت
بگفتا مپرس از من این ماجرا

که دوزخ تمنا کنی یا بهشت
پسندم من آنچه او پسندد مرا

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک پی
مگر در سرت شور لیلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار

چه بودت که دیگر نیایی به حی
خیالت دگر گشت و میلی نماند
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

[illegible]

حکایت

[illegible]

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
مشو غافل از خدمت پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا دیده تا باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم بر خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندهٔ ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

پس آنانکه در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور درست
نترسد اگر دجله پهناورست

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

[illegible]

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک

همه هر چه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

اگر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

چه بودت که از جان بریدی امید | طریدی از ناز و ... [illegible]
بگفت ای سالار و فرماندهم | ولی عزم ... [illegible]
بزرگان ازان دست کوتاه‌اند | که در بارگاه ملک بوده‌اند
از آن بی‌خبر رهبران در دلند | که بر جالسی منصبی می‌نهند
گلستان حرفی زبان آوران | که سعدی نکو ... [illegible]

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز | چه بودت که بیرون نیایی به روز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | به قدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر | بر آشفت و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایست در آخر زدن پشت پای

یکی ... [illegible] ... دوست | ... [illegible]
... [illegible] ... من از حق شناسم نه از عمرو و زید
حکایت
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

حکایت

... [illegible]
... [illegible]

بیا تا بپرسی ز نخشی دوست | اگر سید تلخش دهد ... [illegible]
اگر عز و جاه است گر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | که داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی | گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | به دف بر زدندش به دیوانگی
قفا خوردی از دست یاران چو طبل | چو مسمار پیشانی آورد پیش
خیالش چنان سر بر آشوب کرد | که بام و درش کله کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
ز دشنام چندان ... [illegible] | که زیبا اگر بود زهر دوست
کز او پای خاطر برآید به سنگ | خیالش نه اندیشه از نام و ننگ
شبی پای خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد دیوانه تاخت
سحر که مجال نمازش نبود | زبانش ... [illegible]
... [illegible] فرو رفت نزدیک بام | ... [illegible]
نصیحت گری منعش آغاز کرد | که خود را ... [illegible]
زبان ملامت برآورد خوش | که ای یار چند از ملامت خموش

... [illegible]

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / به آواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می‌نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند
به رقص اندر آیند دولاب‌وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش حیران مست / که غرق است ازان می‌زند پا و دست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد بازی و لهو است و لاغ / قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چو مرد سماع است شهوت‌پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور
نبینی شتر بر نوای عرب / که چونش به رقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی / که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی / به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد / سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افشانده خوی / که آتش به من در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست / چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
حلالش بود رقص بر یاد دوست / که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود هست جایی شنا / برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق / که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجاب است و بی‌حاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

مقالات شمع با پروانه

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور / که جهل است با آهنین پنجه زور
کسی را که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن به دوست
ترا کس نگوید نکو می‌کنی / که جان در سر کار او می‌کنی
گدایی که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد
نه خود را بر آتش به خود می‌زنم / که زنجیر شوق است در گردنم

[illegible]

ز آن سنگدل یار دیرینه بدی / که با او توان گفتن از نارسی
که شبنم کند بر توانای دوست / که من زنده هستم در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / که او هست اگر من نباشم رواست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود
چو نیکت بدیدم بدی می‌کنی / که رویم فرا چون خودی می‌کنی
پی چون خودی خودپرستان روند / بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم / دل از جان بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادق است / که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد / همان به که آن نازنینم کشد
چو بی‌شک نبشته است بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

حکایت

[illegible]

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت
تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای / که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی‌گفت و می‌رفت دودش بسر / همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن / بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست / قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر می‌روی تن بطوفان سپار

مثل

ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند از این آدمی

مثل

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم

[illegible]

حکایت

[illegible]

مه عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که آلوده به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که این بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی خبر
فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت ژولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تند خوی
بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانی است قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

اگر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمائی که پیشت تکبر کنان

چو استاده ای در مقام بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقه کعبه دارد به دست
یکی در خرابات افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش
ور آن را براند که باز آردش

نه مستظهر است این به اعمال خویش
نه آن را در توبه بسته ست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامه سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

به سر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام
شکم فربه از لقمه های حرام

به ناراستی دامن آلوده ای
به ناپاکی دود اندوده ای

نه پای خود بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور

[illegible]

[illegible]

بحسرت تأمل کنان پیش ماند / چو درویش بی دست و سرمایه ماند

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز

بسیلاب غم از دو دیده باران میغ / که عمرم بغفلت برفت ای دریغ

براندم همه نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بروی برش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه در خورد ماست

بگردن در آتش در افتاده / بباد هوا عمر بر داده

همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پس کار خویش

بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود که وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات

[illegible]

گر آنرا تکبر ز حق دور کرد / وزین عجب و طاعت غرورش کرد

ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی

گرت جامه پاک است و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید

درین آستان عجز و مسکینیست / به از طاعت و خویشتن بینیست

چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد / که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدا / بسی بهتر از عابد خودنما

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کسست / همین شرمساری عقوبت بسست

[illegible]

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزد از خشم دست
فتادند در عقده پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین | به غرش درآمد چو شیر عرین
دلایل قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران | بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سربزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در اوست
بدین عقل و همت نخوانم کست | وگر میرود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی | چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ | بدیوانگی در حریرم مپیچ
ز منعم بمال از کسی بهتر است | خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست | بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن | چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر | که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر | که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین | بماندش در او دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت | برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست | که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید | که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس | درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت | حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست | می اندر سر و ساتکین در دست
بمقصوره در پارسایی مقیم | زبانی دلاویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون | شدند این عزیزان خراب اندرون
که منکر بود پادشه را قدم | که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست | نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبانم نماند مجال
جهت خواند مردی دعا حال

تهی بینش و دانای خلوت نشین
بنالید و زاری بسی بر زمین

که گه‌گاه آخر برین در نشست
دعا کن که ما این زمان نیم دوست

دمی سوزناک از دل با حسب
قوی تر که جهاندار [illegible]

برآورد و پس چهار دید و دست
چو گفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این [illegible] فرسش [illegible]
خدایا به هر وقت [illegible]

که کشش ای خداوند [illegible]
برین [illegible] خوش

چو به مرد [illegible] خواهی [illegible]
بلا خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت [illegible]
چو سر سخن در بنای [illegible]

[illegible] مجلس [illegible]
رواداد آفرین [illegible]

که هر که که با آید از خوی زشت
بعینی [illegible] جادوان [illegible]

چنین [illegible] خراب
بزرگ اندرش [illegible]

حدیثی که مرد سخن [illegible] گفت
کسی زان میان [illegible] گفت

زده آب [illegible] دریغ
بیارید بر چهره [illegible] دریغ

به خیزان شوق اندر [illegible]
حیا دیده [illegible]

برنگ [illegible] کس
در [illegible] که [illegible] پس

قدم رنجه فرمای [illegible]
سر جهل [illegible] بر نهم

دف و چنگ با ناله [illegible] ساز
برآورده [illegible] میان ناله [illegible]

[illegible] شکسته [illegible]
مبدل شد آن [illegible]

شکسته چنگ [illegible]
[illegible] از سر [illegible]

[illegible] بردن [illegible]
که [illegible] گردون [illegible]

[illegible] سر [illegible]
[illegible] کشته [illegible]

[illegible]
دران [illegible]

[illegible]
[illegible] چشم [illegible]

[illegible] سرای
[illegible] جای

که [illegible] قوت خام
نشستن [illegible] خام

دگر هر که [illegible] گشت
[illegible] از دست [illegible]

دگر [illegible] چنگ [illegible]
[illegible]

جوانرا سر از کبر [illegible]
[illegible] گنج [illegible]

[illegible] بار [illegible]
[illegible]

[illegible] زندان [illegible]
چنین [illegible] که بید

[illegible] سخن [illegible]
[illegible] سر [illegible]

خیال [illegible] دان [illegible]
[illegible]

سپر [illegible] خنگ
[illegible] بار [illegible]

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترش‌روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین می‌فروخت | که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر | برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل | بخوردی ز دستش چو حلوا عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان | عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد به دست | به دلتنگ رویی به کنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی‌کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترش‌روی را
به دوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور | نه جلاب سرد ترش‌روی خور
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
حرامت بود نان آن کس چشید | که چون سفره ابرو به هم درکشید
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست
گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره‌دل مرد صافی درون
قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغ است ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

سزد گر چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید | به خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود | که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز | بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش | دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال است اگر تیغ بر سر خورم | که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی | ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود | غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای | بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر | گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سبل | دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی | چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش هم‌نشست | وگر مردی آبش ندادی به دست
نه گفت اندرو کارگر شد نه چوب | شب و روز ازو خانه در کندوکوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی چنین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ‌نژاد
درستست این سر طبیعت ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زه کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموییش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس / بجان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیک دم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد / که این جمله ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبان بیهوده خوار / که بیچاره‌ای ماند از غم فگار
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر

سر سفله را گر ببالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف پرسی سگ حق‌شناس / بسی بهتر از مردم ناسپاس
برفت آتش [illegible] مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / یکی دمت ای مرد و بدمجلس
بخندید معروف و [illegible] گفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و همت بمیرد چو جسم
وگر پروری در درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سرافراشتند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم ایشان کنند

سفید و سیه پاره بر دوخته / بسا کیسه و نهان زر اندوخته

زهی جو فروشان گندم نمای / زمین گرد و شب کور و خرمن گدای

مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست

عصای کلیمند بسیار خوار / پس آنگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ

نخواهم در این باب از این بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت

فرا گفت ازین شیوه نادیده گیر / که چندین هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی به شیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت

وجودم نیازرد و رنجم نداد / یکی تیر افکند و در ره فتاد

تو برداشتی آمدی سوی من / همی در نشانی به پهلوی من

بخندید صاحبدلی نیکخوی / که سهلست ازین صعبتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست

یکی را نداد

[illegible]

ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می نداند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر به خواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش میبرآمد به جوش

یکی شخص از این جمله در سایه‌ای / به گردن بر از خلد پیرایه‌ای

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت / به سایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومید آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب بر این بنده بخشایشی / کزو دیده‌ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایه همتش / مقیم اند در رحمت و بخششش

برشادان و بهر دولت گایی / بپوشان که از دور کیست غذا

درختیست مرد کرم باردار / وز او بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پای زنی / درخت برومند را کی زنی

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

باب

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرط است با هر کسی

هر آن کس که بر دزد رحمت کند / به بازوی خود کاروان می‌زند
جفاپیشگان را بده سر به باد / ستم بر ستم پیشه عدل است و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پی کار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بی خرد بر در و بام و کوی / همی کرد فریاد و می‌گفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده‌ست این مثل پیرده / ستور لگدزن گران بار به
اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

مثل

[illegible]

چه اندیشی از جاه و دولت [illegible] / عدو در چه و دیو در شیشه به
قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را به شمشیر دست
[illegible] / [illegible]
مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا به آتش رهد
مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملک است و تدبیر رای

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل / سلح دار خار است با شاخ گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند
ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل

[illegible]

گرت جان بخواهد به لب برنهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
به سودای جانان ز جان مشتغل / به ذکر حبیب از جهان مشتغل
به یاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید به دارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان به گوش / به فریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
به یک نعره کوهی ز جا برکنند / به یک ناله شهری به هم برزنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی / چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند / سحرگه خروشان که وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای
همی رفت و می پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام
ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند
[illegible]
[illegible]
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / [illegible]

کسان مرده تا چشم بگشوده اند / [illegible] بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردان سبویی کنند / به سنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در معنی اهل صفا

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / به رسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در کام و ناز اند و در عیش و آز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برندارم ز خشت
بهشت برین ملک و مأوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ / برآید به کفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب

[illegible]

شکفته ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید و در روی درویش گفت
من آنگه نیم گر نه خود در خشم / ز ناچار کان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازکاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
برد از شاخ طوبی کسی بر که کشت / که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / به چوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف حکمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی می‌روی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / [illegible]
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و مال / بدم در پناهش باقبال و حال

مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین سخن آنکه گفتار نرم / چو آبیست بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه پائی درآی
مپندار ای دیدهٔ روشنم / که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز هر جانب گره باشد و شنیده بند | گره در کوشنا دامم بازبست بند
یکی گفت ازان حلقه اهل رای | عجب دارم ای مرد راه خدای
که نفس تو چون فهم کردی چو گوش | که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاکا کردی بیانگ نفس | نشاید هم خواند خطیب این نفس
فهم کان گفتنش ای تیز هوش | همه کس بگفتار باطل بپوش
کسانی که با من بخلوت درند | در عیب پوشش نشاگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون | کنندم ستم زیر و عجبم فزون
فراخی پنداریم گرمی شوم | گر از تکلف هنر را شوم
چو کاهل که دانندم اهل نشست | بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر شنیدن نباید چو گوشم | مگر دارد بد و امن اندر گوشم
بکل بستانش فراموش | چو جانم آمد همیش عیب پوش
سعادت بحجت و سلامت نشست | که کردن انکار سعدی تیاخت
ابه این بدنصیحت کرمی بایدت | بلوغم ازین پس چه پیش آیدت

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست

یکی پیش خصم آمدن مرد وار | یکی جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام | چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم | بجایی که میدانمت ره برم
سرایی است کوتاه و در بسته سخت | گمانم که آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم | یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز | از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانه خویشتن
درون رفت و دستار و جامه گشاد | ز بالا بدامان او در گذشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامه پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشید بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی

به خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشش پنداشت | زبون دید و در کار گل بازداشت
جفا دید و با جور و قهرش بساخت | به سالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز
به پایش درافتاد و پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود
به سالی ز جورت جگر خون کنم | به یک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد | که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیردستان درشتی مکن

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | که [illegible] که بهتر ز ما مرد کیست
[illegible] امروز اندر حرم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای | به سر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار از او کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد | مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه | به عزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا به سیم
از آن دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق | که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او | در دیگران بسته بر روی او

حکایت

[illegible]

دگر راست گفتی خداوند پاک | مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمد از عیب جوی خودم | که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمن بگوید مرنج | وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گند گفت | تو مجموع شو کو پراگنده گفت

وگر میرود در پیاز این سخن | چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر | زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آیین عقل است و رای خرد | که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست | زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال | بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوار آمد ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگنای | نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من خطا در گذار

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند | که با زیردستان چنین بوده‌اند

دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل لطیفی خوشش آواز کرد

که بر من نگیرند بحثی بسی | که بس عیب گیرند بر هر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جویی روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم بازآمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن

بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی نزد مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را ز خردان شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

[illegible]

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود
که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور به سرپنجه گاوزور
ز هولش به شیران درافتاده شور
به دعوی چنان ناوک انداختی
که با هر یکی یک به یک دوختی

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

[illegible] در انصاف

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد
که ناچار فریاد از درد کرد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند
درین شیوه زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم
جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت به بخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زورآور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند
نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی به مور
نه شیران به سرپنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورت بود با قضا ساختن
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر
وگر در حیاتت نماندست بهر
چنانت کشد نوشدارو که زهر

چنان خار در گل ندیدم که رفت
که پیکان او در سپرهای جفت
نزد تارک جنگجویی به خشت
که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یک دم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی
سفر نقل کرد از عراقم به شام
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
[illegible] از شام [illegible]
[illegible] خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو برده اندیشه ام
به خاطر گذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار او در سپاهان شدم
به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی
دوان آبش از برف پیری به روی

فلک دست قوت بر او یافته
سر دست مردیش برتافته
به در کرده گیتی غرور از سرش
سر عجز در پیش زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتار
برآوردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آن تیرم که چون جستم ز جایی — برج از کف کشتری بر دلی
دلی چون نگرد جستم ز یاری — گرفته کردم چو انگشتری
نخست تیر زدم چو سوی گذر — گناه دون که با قضا چه ستیز
چو باری که مقصد و چو جستم — چو یاری نکرد جستم شتم
کلید ظفر چون نباید بدست — بیازد و دستم توان شکست
گروهی به یک ناوکش کرده دور — ز دامن سر و دستم بستود
بماندم که دیدم گروهی سپاه — زره جامه کردم ز مغفر کلاه
چو از سینه تازی بنگریختم — چو باران ز بارک فرو ریختم
دو لشکر به هم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز بار بر دل شب تیره چو تیر گشت — ز هر گوشه برخاست باران تیر
نصیبه هزاران بر خاکش نهاد — کمند اژدهای بر گردنان
زمین آسمان گشته زبرق کبود — چو چشم در و برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو در پاشیدم — چو دولت چند روی در تافتیم
چو روز آمد و دیدم چند مرد — چه بازوی توفیق یاری کرد
به شمشیر کین آوردن کینه‌ور — که کین آوری را خسته شد دو
کس از لشکر ما نه پیچید روان — نیامد جز خسته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه — فتادیم هر یک بیک گوشه

حکایت

حکایت

به خاکش نشستن چو جندام گور — گشادی کمندش بر از خام گور
به نخجیر چنگش خدنگش ببرد — گر یک چو به بر زود رفت از بلند
ولادر دو آمد چو بر بستان گرد — بگم که نسی در آورد و برد
لشکر کمینش بر در چشمه بست — چو دزدان خونی [illegible]
شب از غیرت و شرمساری بگفت — نگر که پرستاری از خیمه گفت
تو کابین ناوک بدوزی بتیر — ندید چوستی با جوان شادی
شنیدم که بر سیاست تن چنگست — خدای گروه را جلی کس نیست
من آنم که در شیشه بر سر بزنب — [illegible]
چو بازوی یکم قوی حال بود — مظفری [illegible] شدی
کنون قم که درجنبه اقبال بست — [illegible]
بر او اجل بر چو بیش درود — ز هر اهرمن [illegible]
مرا داور که شمع اجل [illegible] — [illegible]
ورسش [illegible] — به بند [illegible] کشت
ندو [illegible] جان [illegible] — ز نادان [illegible]

حکایت

شبی کردی از درد [illegible] گفت — طبیبی [illegible]
ازین دست که برگ رز [illegible] — عجب دارم [illegible]

حکایت

[illegible]

شنیدم ز جان پدر کاین جوار / کند فرع چشم بد از کشتزار
که این فرع چوب از سرو کاخ خویش / نکو دانا توان مرد درویش
چه دانند طلب ای کسی رنج برد / که چاره خواهد تو و از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت / کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی می‌خورند / که سرپنجگان تنگ روزی‌ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را به چوب / بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
به داور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار / قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
به کوی گدایان درش خانه بود / زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال / دگر تنگدستان صاحب عیال
زنی جنگ پیوست با شوی خویش / شبانگه چو رفتش تهیدست پیش

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش / چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی به زور / به سرمه که بینا کند چشم کور
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
نیاید نکوکاری از بدرگان / محال است دوزندگی از سگان
ز وحشی نیاید که مردم شود / به سعی اندر او تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی به گرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی / که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت از این در نباید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون بر است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / به پایش در افتاد بندی دراز

[illegible]

به گوشش بگفت آن سالک ز شیخ | چو چشمان برآورده [illegible]
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقش معلم ز بالا نبشت
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
در این نوعی از شرک پوشیده هست | که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد | خدایش به روزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد که داند گشاد

مثل

شتربچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستی منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
اگر ناخدا جامه بر تن درد | قضا کشتی آنجا که خواهد برد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر | وگرنه سر ناامیدی بخار

اندر اخلاص

عبادت به اخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

[illegible]

منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد به چیز
زراندودگان را به آتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

مثل

ندانی که بابای کوهی چه گفت | به مردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن به هیچ
کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید به دستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | به صد محنت آورد روزی به چاشت
به کتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندر او ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا به سر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم به طاعت در است

[illegible]

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان | بدوزخ فتادم بسر از نردبان

مثل

نکو سیرتی بی تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون

به نزدیک من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست | درین ره جز آنکس که رویش دروست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو در ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | چو در چشم مردم گزاری دراز

درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | ازین در کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت

[illegible]

[illegible]

بدانی بگفت این سخن بایزید | که از منکر ایمن‌ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند | سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست | نشاید که گیرد گدا باد دست

همان به گر آبستن گوهری | که همچون صدف سر بخود دربری

چو روی پرستیدنت با خداست | اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر | اگر گوش داری چو پند پدر

گر امروز پندم ز من نشنوی | مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بس است

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر ده حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می‌پروری می‌کشی

کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است | برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای | بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل برو اختیار

[illegible]

[illegible]

نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر این و آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت

به دیناری از پشت راندم نشاط / به دیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد وآن تهی

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

گرمی نداری که دو درا دوام / نخواهد رخت جز جو جو دوام

دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که گر پر کنندش ز هیزم / دگر بانگ دارد که هل من مزید

بلی گر دلی کشته از دست خویش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

[illegible]

حکایت

[illegible]

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی پرطمع نزد خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش به خدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله ست خاک حجاز / چرا کردی امروز از این سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت

چو سیراب خواهی شد از آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت به درها روی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه می بایدت آستین دراز

کسی را که درج طمع در نوشت / نباید به کس عبد و چاکر نوشت

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست

حکایت

[illegible]

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم پیش من تنگ بهتر که دل

مثل

چه آورده‌ام از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی را از ایشان معده بسیار بود | از آن تنگ چشمی شکم‌خواره بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا به گردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد | در این نوبت افتاد و از نخل مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا به خاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبلی | چپ و راست گردیده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده

بدو گفت

چه خوش گفت [illegible] | دو نان خور [illegible] جامه خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسپ و بس | مکن بهر قالی زمین‌بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار ای پسر شرم و باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که برگشته ایام و بدحال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می‌چکید | همی گفت و از هول جان می‌دوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر به دوشاب خویش

نصیحت [illegible] چو [illegible] ... [illegible]

حکایت

یکی از بزرگان [illegible] صاحب [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

حکایت

[illegible] ... [illegible]

توانا است آخر خداوند روز	که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم	نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید	بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار	که مملوک را بر خداوندگار

حکایت

شنیدم که در روزگار قدیم	شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست	چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک	چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست	که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر	فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست	گدا پادشاهست و نامش گداست
گدا را که بر خاطرش بند نیست	به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت	به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست اگر پینه دوز	چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست	برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس	که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

[illegible]

مکن خانه بر راه سیل ای غلام	که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای	که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه	فرو خواست رفت آفتابش به کوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت	که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده خلقی بکشت	دگر جمع گشتند هم رای و پشت
چنانش در حصار اندر آورد تنگ	که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس	که صعبم فرو ماند فریادرس
به همت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت	چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون دنیاپرست	که گنج سلامت به کنج اندر است

مثل

کمال است در نفس مرد کریم	گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود	که طبع لئیمش دگرگون شود

[illegible]

دگر قیمتی گوهری غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده بینی براه / نه بینی که در وی کند کس نگاه
اگر خورده از زر ز دندان گاز / بجویند بشمعش که گم شد باز

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
ازین سرو قدی سمن سینه / سراپایش از حسن گنجینه
عجب در زنخدان آن دلفروز / که هرگز نبوده است بر سرو جوز
ز شوخی و مردم خراشیدنش / فرح دیده در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهن سنگ زاد / عیب بر پری رخ زبان در نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم / نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی / نگونسار و در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد / دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش بگردان چو پروانه پشت / که مقراض شمع جمالش بکشت

[illegible]

[illegible]

باب نهم در توبه و راه صواب

[illegible]

بدان ای که از ... آفتاب / بتدریج از آن چشمه سر برد آب
بغفلت ... بایدت / چه دانی که آب حیات اندر است
نگیرد ... آدم باشد / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز / شب آبستن است ای برادر بروز

مثل

سخن در صلاح است تدبیر و خوی / نه در اسب و چوگان و میدان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه / چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از چون تو دشمن ... / که با خویشتن بر نیائی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کبر و حرص و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز

فراوان سخن باشد آگنده گوش   نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس   نخواهی شنیدن مگر گفت کس
نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب   به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل   جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی   چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست   اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد   که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی   بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربند است راز   نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است   که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامی یکی راز گفت   که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل بر دهان   بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ   که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست   مکش بندگان کین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود   چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی   که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار   ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست   چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل   ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو   ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس   نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند   نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنچه گر برملا اوفتد   جهانی از او در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن   بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق‌پوش بود   که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور   بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد   که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم   چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست   که در مصر نادان‌تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت   سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی   ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم   که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز   چو گفتی و رونق نماندت گریز
اگر عالمی هیبت خود مبر   وگر جاهلی پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود   که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد   بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت   که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر   پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش   وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش   چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ   گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورد و عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / به آبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار / که سعدی نه اهلست و دیرینه کار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضد

عضد را پسر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد و پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگه داشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

[illegible]

حکایت

[illegible]

زطعن

شب از [illegible] نخفت / اگر روز [illegible] گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد کردند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / بجستم درآمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و آشوب و دشنام و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

[illegible]

[illegible]

ز زشتش نیامد ز پیری همی | زنادست و دستار ناخوری
جبابر فسر یاد دو ... | معاذ بسر در گریبان تنگ
ندیدستم از جا به حالی چو ... | گر پرسیدم از زجر بابا و پیر
برینه دوان ... | گرد دست او جا به ... کنی
پس از عدل کرد و برین ... | که میدانم ... ز تنهار
که من توبه کردم ... | که کردم فضولی کردم دگر
کسی را نیاید چنین کار ... | که غافل نشیند ... پیش
ازان شفقت این پند بردارم | دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان درکش ار عقل داری ... | چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو پیر از جوان این حکایت شنید | ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست | عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل | بفکرت فرو رفت چون خر بگل

[illegible]

گروهی در ارجوره دشمن مدام | به از طعنه شهر و جوشش عوام
بلا خورده و روزی ... | ... بجای که داشت
شب از شر ساری و ... | دگر روز طالی ... بگفت
مرو آب روی برادر بکوی | که امروز فرزند ... کوی
بدانند حق مردم ... | اگر ای جوان مرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود ... | دگر ... مروت ...
زاهر که بد ... بسیت | چنین دان که در پوستینش بخفت
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می بباید بیان
بید گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست خواهی سخن خود بدی

حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز | بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

یکی گفت و پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
به ناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتبت می نهی

مرا در نظامیه ادرار بود
شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پرخرد
فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث
برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب | به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست | ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی | ازین راه دیگر تو در وی رسی

کسی گفت حجاج خونخواره‌ایست | دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق | خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیری دیرینه زاد | جوان را یکی پند پیرانه داد
نه بیداد از او هم پسند آیدم | نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
تو دست از وی و روزگارش بدار | که خود زیر دستش کند روزگار
بدوزخ برد مدبری را گناه | که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می‌برد | مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | لطیفت بخندید بر کودکی
دگر پارسایان خلوت‌نشین | بجنبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت | بصاحب نظر بازگفتند و گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال | نه طیبت حرامست و غیبت حلال

سرگذشت

بطفلی درم رغبت روزه خاست | ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی
همی شستن آموخت دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی
دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به
نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم | برآشفت و گفت ای رجیم لئیم
ز مسواک در روزه گفتی خطاست | بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن گو ز ناگفتنیها نخست | بشوی آنگه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آمد اندر میان | به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گویی که مردم خرند | مبر ظن که نامت چو مردم برند
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست | نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضرست
نیاید همی شرمت از خویشتن | کز حق فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز دست زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار نام مردان بزشتی برم | نگویند جز غیبت مادرم

که دانند مردان صاحب خرد
که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار
تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود وز جهان غافلست

[illegible]

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وز این درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند / کزو خلق بینند چندین گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر / که تا خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن / که او می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدارای برادر نگاه / بهل تا بگردن درافتد بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هرچه خواهی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ / برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت [illegible]

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آن کس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستانی مرا / چرا دشمنی در نهانی مرا
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من / بقایت نخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت

[illegible]

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

مثل

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درش / که یاری موافق بود در برش
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشتست شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشین تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه / ولی از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی / وگرنه بنه دل به بیچارگی
ز زندان قاضی گرفتار به / که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بدان کدخدا / که بانوی بد باشدش در سرا

[illegible]

زبان بند و زن نیکوی [illegible] / که با وی دل و دست زن راست نیست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
بپوشانش از چشم بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب بدطبع گنجست و مار / رها کن زن خوب ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پارین نیاید بکار
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند / ولیکن ببینیم گر در خورند
کسی را که بینی گرفتار زن / برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یکدو شب در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم [illegible] / چنان میبرم کآسیاسنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل

حکایت

[illegible]

[illegible]

چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / مبادا که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

در پرهیز کردن از احداث

خرابت کند شاهد خانه کن / برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش‌خوی آراسته / چه ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل بر قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / کزان روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک گردی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

خطاب

درین شهر باری بسمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب / که سیمین زنخ بود و خاطرفریب
پری چهره هرچه آمدش در دست / بزد در سر و مغز خواجه شکست

[illegible]

ز عقل است و ز معرفت گوهرم
اگر من دگر سنگ ترکان دهم

در شهوت نفس کافر ببند
دگر عاشقی لت خور و سر ببند

اگر بنده را همچنین پروری
ببینی تبارش کزو بر خوری

وگر خواهدش لب به دندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

مثل

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفل است بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار

کسی گفت کاین عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربوده‌ست خاطرفریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

عشق جان هست اندر دل
تو در خوبرویان چین و چگل

شکایت مرا طعن زن لب
فرو بسته بر عارض از خوب

معاتبت در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین خیال

مرا کین جفاهاست خاطر فروز
جو نیشش ادر و دستانی و پیوند

ز رنجم رهان ار طبیب شد
گزین نیشش با دی و جنبانند

مثل

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

کس از دست جور زبانها نرست
اگر حق پرست است اگر خود پرست

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
به دامن در آویزدت بدگمان

به کوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینان نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست

از آن ره به جایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
یکی اهرمن خوی دیگر سروش

[illegible]

غنی را بغیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است | بگویند از ادبار و بدبختی است
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر بینوائی بگرید بسوز | نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر تنگدستی تنک مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستش درست | حریصش شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بدارد ز کار | گدا پیشه خوانندش و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خوریست | که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوت خوش کند

دلان

[illegible]

وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود | که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش | ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت | هم او گفت مسکین نکوئی بس
گرت بر کند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبر است و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آیینهٔ تیره روی

طریقی طلب کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خویش دانم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنم
چو خود را بتأویل پشتی کنم

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کج و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب اگر منکر است
خدایم بسر از تو داناتر است

ز چشم از تو دارم به نیکی ثواب
که جرمم بگیرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده می‌نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش
چو زلتی ببیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

نه مر خلق را صنع باری سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

ندارد

عطائی است هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
ببین تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان ز آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق دان نه ز سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافت بریدند روزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشت است و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شب و روز فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل رهی
بصبرت فراموش گردد گنه

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش به آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سرپنجه‌ای

به حالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق‌نیوش
حقت عین باطل نمودی به گوش

ببین تا یک انگشت از چند بند
به صنع الهی به هم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب و زانوی پای
نشاید قدم برگرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی سخت نیست
که در صلب او مهره یکلخت نیست

بانعام خود دانه دادت نه کاه
نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر
مشو غره زو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست
که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ
مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت‌شناس
بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک‌زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد
به گردن درش مهره بر هم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن به تن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی روان خواست شد

دگر نوبت آمد بر ملک شاه
نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد ز شرم
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی به دست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملک را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

به عذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و کم یافتند

[illegible]

دو چشم از پی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فروگیر و دوست

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر گیتی فروز
صبا هم برای تو فراش وار   همی گسترد فرش باد بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ   وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کاردارانِ فرمان برند   که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام   تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا   رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک   زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت   که محرم به اغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد   به الوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس   که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش   که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک   که فوج ملائک بر اوج فلک

[illegible]

تو [illegible]   که شکر [illegible]
به پیر کهن بخشد جوان   توانا کند جسم برنا توان
چه دانند جیحونیان قدر آب   ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت   که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب   که رنجور داند درازای شب

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان   گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل   بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد که هوش   اگر بایدت قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام   که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید   شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت   که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد   که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش   ز بدبختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود   که دور سپهر ابتلا برفزود

تو خوش خفته در هودج کاروان — مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهت چه سنگ و چه ریگ — ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می‌برد — پیاده چه دانی که چون می‌خورد
به آرام دل خفتگان در بنه — چه دانند حال اسیر گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
به گوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت — ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوایی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام — که با پختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی گرد بر پارسایی گذر — بصورت جهودی درآمد به نظر

زده بارنس باده مبارکیست — که مسکین قرار من باورین بگشت
خدای را بکش گفتش ای تیز — ز دو رنگ چندانی تو چنبر
برو شکر کن کر بحب بره — که آخر نیی آدمی خر بره

حکایت

فقیهی برافتاده مستی گذشت — به مستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون به نعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نبشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان به شکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویان اوست — به عنفش کشان می‌برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر در اسباب وجود عالم صغیر

سرشته است باری شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن — برآید چه سود انگبین در دهن

اگر باد سرد نفس بگذرد
تف معده دل در آتش برد

چو در وی یک معده بچو شد طعام
تن نازنین را شود کار خام

دو انبان پیوسته اهل جفت
که پیوسته با هم نگهدارند جفت

توانایی تن مدان از خورش
که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد
نهی حق شکرش نخواهی گزارد

پس اگر چو روی نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدایست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای

گفتار در توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

کیست فهم بودی نشیب و فراز
گر او در نکردی بر ابیت فراز

سر آورد و دست از عدم در وجود
در او جود بنهاد و در سر سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی
محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی
کس از سر دل کی خبر داشتی

[illegible]

بتی دیدم از عاج در سومنات
مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر
که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان
بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان
تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا
که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود
نکوگوی و همحجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن
عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای
ورش افکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست
وفا جستن از سنگ‌چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت
چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان
چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود
ره راست در چشمشان کژ نمود

که مرد ارچه دانا و صاحبدلست
بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق
برون از مدارا ندیدم طریق

[illegible]

که صحبت در حضور این صنم
عبادت تقلید کفر است

بر من از شادی برافروخت ازوی
که از دل پرسید کاتش منم

سوال ... ...
خاکت زده روی راک کاست

بسی چون تو گر دیدم اندر سفر
بخندید و گفت ای پسندیده خوی

خبر این شب که هیچ از انتها که
نبرزل رسد هر که جوید سبیل

دگر خواهی شب هم اینجا باشش
بیابان دیدم ازو خوش تحیر

شب آنجا بوده‌ام پیغمبران
برآورد سینه زان درد ورد ست

شبی بچو روز قیامت دراز
که فردا شود سرا این بر تو فاش

کسیشان هرگز نیاورد ره تب
چو برزن بجایم بلا در اسیر

گر گر ده بوده‌ام کنابی عظیم
صنعان کرد من بی وضو در نماز

بر شب این قید عشم قفا
نعلها چو مردار بر آفتاب

که گاه دل زان فرو کرفت کوس
که بودم دران شب فدائی الم

حطب سیه پوش بیش کلاف
بگیم دست بر دل کی برو خا

ضیا آتش صبح در سوخته
نگو اندر فضای برس خروش

زنگلی که چون ... زنگبار
برآورد شبیر روز از غلاف

صنعان بشد کار ما شده زوی
نگیدم حیاتی شد افروخته

زنگت کوشه برآمد نقار
چه آمد خدا از دو دوست کو

[illegible]

بیار پستم زنجی دگر هیچ گفت
که حق را زاهل عیان بیابند هست

چو میخی ز بر دوست راز بود
زمردی بود هنجه بود شکست

زمانی ببا کوس زبان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگر به دل کاروان گر جلیل
عجب نیست گر ساک کرد سبیل

دو دیده دوشت کمان ابروی
عزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بخشش ملاح
بکرسی رز نشیت ... مباح

بلک رایکی بوسه دادم بدست
که گفت برو باده در بیت

خطا لید کافر شدم رودخنده
بر من شده دور صفات رندی

چو دیدم که در دیر گشتم امین
کشیدم از آن خسروی دور عین

در دیر محکم ببستم پشتی
دو دیدم حیب و بیت چین طرفی

نگه کردم از دیر تخت زنبر
کی برده دیدم مشغل برز

پس پرده مطرانی آذر پرست
نگاه و ... ... بیت

که ناچار چون کرده رسیان
برآورد ... دست بر آسمان

بفخورم ازان حال معلوم شد
چو داده کاهن برو ... بنوش

بر من شد از روی من شرمسار
که شعت بود هنجه بر دوی کار

بتا زیده من در پیش تا گلم
نکو تش بجایه اندر اخرا خشم

که دو بستم از زنده آن برهمن
بیابد که گذشتی در قتل من

[illegible]

چو دیدم که غوغا برانگیختم
رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی
ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای
چو کشتی در آن بقعه دیگر مپای

چو زنبور خانه برآشوفتی
گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابک تر از خود میفکن تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز
وز آنجا براه یمن تا حجیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز خندان نگشت

در اقبال و تأیید بوبکر سعد
که مادر نزاید چو او قبل بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعاگوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه درخورد ریش
که درخورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجای آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد از آن بندها
هنوزم بگوشست آن پندها

یکی آنکه هر گه که دست نیاز
برآرم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود برنیفراشتم

[illegible]

چو خواهد که ملک تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم گفتار در صواب و توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی
باسباب رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند
منازل باعمال نیکو دهند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
چو گردت برآید عملهای خویش

بضاعت بچندانکه آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده تر
تهی دست را دل پراکنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

اگر مرده مسکین زبان داشتی
بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

[illegible]

حکایت

[illegible]

جوانی فرو رفت کای پیر مرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا که سبز است و تازه خوید شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بوی مشک بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود دمادم سر رشته خواهد ربود
شما راست نوبت برین خوان نشست که ما از تنعم بشستیم دست
چو بر سر نشیند ز پیری غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پر زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنگ اندر آمد درو شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت که گل دسته بندد چو پژمرده گشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست دگر تکیه بر زندگانی خطاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا میبباید چو طفلان گریست
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
به از سود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رای که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام که گویی بگل در فرو رفته‌ام
برو گفت دست از جهان برگسل که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانان ز پیری مجوی که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت که صبحم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که دور جوانی گذشت بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم بغم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

در [illegible] گوید

جوانا ره طاعت امروز گیر
که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخ است گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روزی از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو میرو که بر بادپایی سوار

شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت به جیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
به غفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم به خاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن نبید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی به مردن ز پس / که بر می‌نخیزی به بانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان / به منزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار بودن چه سود
یکی در بهاران بیفشاند جو / چه گندم ستاند بوقت درو

[illegible]

به شهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد به غفلت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخورده‌ست مور
به مایه توان ای پسر سود کرد / چه سود آید آن کس که سرمایه خورد
کنونت که چشمست اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای رگ جان برید / دگر کس به مرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش / چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که ننگست ناپاک رفتن بخاک

[illegible]

چه بندی دل اندرین خشت و دولت
که گردون به خشتی کند التفات

طمع را نه چندان دلالت بود
که با نفس بنشیند حکایت آورد

هوای فرومایه دین خراب است
که چون نشاید بیابان خراب است

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا به حدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش
سر آمد بر او روزگاران عیش

بداندیش او را درون شاد گشت
به گورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان به بالینش آمد فراز
همی گفت با خود دهان پر ز ناز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست
پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست
که روزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور
یکی تخته برکندش از روی گور

سر تاجور دیدش اندر مغاک
دو چشم جهان‌بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور
تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنگش آگنده خاک استخوان
که از عاج پر توتیا سرمه‌دان

ز دور فلک بدر رویش هلال
ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجه زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بگریست بر حالش از گل بگل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی به مرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن به زاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر و زود
که گویی در او دیده هرگز نبود

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید به زاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن
به فکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم به زور
بکندند ازو باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که می‌گفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

مثل

یکی پارسا سیرت حق‌پرست
فتادش یکی خشت زرین به دست

سر هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزندم خورش
به راحت دهم روح را پرورش

بنرمی

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت نماند پس از وی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو
که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجایی رسد کار سر دور دهر
که گویی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر

برآمد یکی سهمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می‌زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده داری دل از مهر من

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

نه چندان نشیند درین دیده خاک
که بازش بمعجر توان کرد پاک

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می‌برد تا سر شیب گور

اجل ناگهان بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آندم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبودش کزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشویی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عن‌قریب
سفر کرد خواهی بشهری غریب

بران از دو سرچشمه دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

گفتار در عاقبت حال

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در طفلیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمایی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلا رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از شرم پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آنروز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را دل بلرزد ز هول

بجایی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنان را قبول از تو بیش

تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن
رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت در شعر [illegible]
چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود

[illegible]

حکایت

[illegible]

به ناز و طرب نفس پرورده گیر / به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری

روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه‌توز / همی گفت با خود بزاری و سوز

یکی

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفتش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من است ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی

دریغ است فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی

وگر دست قدرت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر

اگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گناه ای پسر / که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی

پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جاده شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت

[illegible]

ضرورت اجل دست خواهد شکست | برآور به درگاه دادار دست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی | بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر کس | کسی را که هست آب و از تو بس
بقهر ار براند خدا از درم | روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیکمردی بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقه پارسایان نشست

[illegible] سعدی [illegible]

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیو خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمر تو در بدی | تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی | که آوخ خجل گشتم از شیخ کوی
چو بشنید دانای روشن روان | برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسایی از خدمت هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس

[illegible]

حکایت

[illegible]

غم آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
به سندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باید ز پروردگار
چه سود از پشیمانی آید به کف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند
به عذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد به خاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پرگناه / که از خواجه بگریزد او چند گاه
اگر بازگردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز
به کین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی جای دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
وگر عفتت را فریب است زیر / زبان حسابت نگردد دلیر
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد به خربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت
به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی به روز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها به درگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نبندد کریم
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار
نیامد بر این در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
در این باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین دلارام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشورید حال و دگرگونه رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز
قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه اندر کنارش نهد
مبند ار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
بعالم بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای / سپهرم بود کهترین پایه‌ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار تا کس نیندازدم

ایضا

تنم می بلرزد چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم
که می‌گفت با حق بزاری بسی / مینداز کز دست گیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو مانده نفس اماره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت‌الحرام / بمدفون یثرب علیه‌السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن / که مردان وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی‌طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذره‌ام در هوای تو نیست / وجود و عدم ز احتقارم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند / کنون کآمدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی / مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست / اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو بر هم زدی / چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم / که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بدادش که حیران بماند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست / که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست / که پیمان ما بی‌ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز / بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

مغی در برو از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
به پیش بت آن پیر ناپاک دین / بزاری بمالید رو بر زمین
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خویشتن راند مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز آن مغ آلوده روی بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد

محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلا برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمی‌زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست / که مستم بدار از من ای خواجه دست
ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
که باشد گنهکار امیدوار / عجب داری از لطف پروردگار
کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بلطف خودت دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرومایگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندکی زلل [illegible]
بنابخردی شهره [illegible]
تو بینا و ما خائف از یکدگر
که تو پرده‌پوشی و ما پرده‌در
برآورده مردم ز بیرون خروش
تو با بنده در پرده و پرده‌پوش
بنادانی ار بندگان سرکشند
خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود
نماند گنهکاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می‌دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی‌آید از خویشتن
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند / ز یوسف که چندین بلا دید و بند
گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز / برین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست
بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

تم الکتاب بستان الشیخ سعدی
الشیرازی [illegible] بعون الله و حسن
توفیقه [illegible] العالی
[illegible]
[illegible] محمد المصطفی و آله المعصومین
[illegible] الطاهرین

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکنند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید / باری ز آب چشمه کند سنگ توتیا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست / تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا تنا بلطفک یا صانع الوجوه / فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش / اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدا و کلام تو دلربا
ای بسکه قبول تو نقد امل و فعل / بی خاتم رضای تو سعی عمل خطا
جایی که تیغ قهر برآرد جهانیست / ویران کند بسیل اجل [illegible]
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان [illegible]
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی / کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

او همنشین خلیل و ثناخوانش جبرئیل / روشن‌تر از طبیعت لطفش [illegible]
پیغمبری که [illegible] پیغمبری زدند / اول بنام آدم و خاتم بمصطفی
شعر آورد بحضرت عالی [illegible] / [illegible] آسمان چه زند [illegible]
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خورشید آفتاب چه پرتو دهد سها
دانی که در بیان او [illegible] / سعدی چه گفت [illegible]
یعنی وجود خواجه سرا از خاک برکشید / [illegible]
ای برترین مقام ملایک بمهمان / با منصب تو زیرترین پایه علا
یارب بدست او که قمر در دو نیم کرد / تسبیح گفت در کف میمون او حصا
[illegible] رسول [illegible] / صدیق را [illegible]
افتادگان شهوت نفسیم [illegible] / [illegible] و غفر لمن عصا
آن یار غار [illegible] صدیق نامور / محمود [illegible] صفا
مردان قدم [illegible] / لیکن [illegible]
مردان [illegible] / [illegible]
دیگر [illegible] پیغمبری [illegible] / [illegible]
سالار خیل خانه دین صاحب رسول / سرو [illegible]
دیوان [illegible] / [illegible]
دیگر جهان [illegible] / [illegible]

الحاشیه

دیباچه مروت و سلطان معرفت / لشکرکش مروت و سلطان اولیا
فردا اگر بپرسی شفیعی رسد بدست / ما نیم و دست و دامن معصوم مرتضی
همچون آفتاب منیرست در جهان / وانشای ... کان ... گنده و ...
یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه / یا رب به خون پاک شهیدان کربلا
یا رب به صدق سینه پاکان راستگو / یا رب به آب دیده مردان آشنا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم / امید هست بر کرمت عفو ما مضی
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست / ای اسم اعظمت در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند / ما را امید هست که فضل تو متکا
چشم گناهکار بود بر خطای خویش / ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یا رب به لطف خویش گناهان ما ببخش / روزی که روز ما فتد از پرده بر ملا
عدل است اگر عقوبت ما بی گنه کنی / لطف است اگر کنی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز فلک بگذرد بشر / گر ترحمت کنی شهریار رسد ثری
دلهای دوستان ز نوحی ... / باز آر کال لطف تو دل میدهد رجا
یا رب قبول کن تو بلطف ... / کار از که رو کنی بتو ای ... ملتجا
ما را تو دستگیر و ... / الا ... حاجت درماندگان ...
ما بندگان حاجت ... / حاجت ... پیش کریمان ...
گردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

ابروه

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گو ... کش که ... عشق جان بود
وانگه دو دست همت ... / گر هیچ سود مند بود ... صفا
پهلوی ... / صیدی که در ... کند ...
چون شادمانی و غم ... / فرعون کامران ... وا ...
غم ... راه خدا ... / دردی چه بود که ... کند دوا
این آسمان و زمین ... / یکدانه چون ... رسیان دو ...
عبرت ... کار ... / اکنون که ... جادی ...
کردار ... غایت ... / ... لقا
تا هیچ ... کرم / تا هیچ ... دعا
... / ... صدا
تا اهل ... سعدی ... / ... گذاری

ایضا

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین / بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین
شکفته نیست که از بس ... / جهان بکرد صورت آدم که ...
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو ... جنین
نسیم قطره شیراز و لعبتان بهشتی / ... ذهن ...
کو ... تماشا ... / ... خبر ...

امیر مشرق و مغرب خدایگان که به غیرت   که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ و امین را
در آن حرم که نهند شش چهار از فرح تخت   خبر ز ... رسد خواجگان روی زمین را
چو شیر رایت او در صبا کند متحرک   مجال حمله نماند هزبر شیر عرین را
ملوک روی زمین در شبستان حکمت   چنان مطیع و مسخر کند که ملک چین را
دیار دشمن او را چنین چه حاجت   که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل   پناه ملک و پادشاه روی زمین را
ستون دولت و دشمان دولت و دین   چنان زند که ... معین را
العهد ملک دی اندر نماند دست تطاول   که ... زوان ... را
همیشه دست تطاول گرفته و این فضل نفس   ... که دریابد آستین معین را
شروع فکر من اندر بنای خاصیت او   تکلف است که حاجت ... یقین را
محال اگر نماید کسی بدیع نباشد   چه حاجت است که بنماید آفتاب مبین را
در آن حدیقه که بلبل مجال نطق ندارد   تو ... که بر کرده ... را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشه قدرت   که دست نیست در آن پایه آسمان ... را
ز آشیان تو نسیم و صف ... بیاید   ز اشتیاق چنان ... تشنه ماء معین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش   ... چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و همت خدای را که هرگز   به از خدای نباشد نگاهدار و معین را
در سخن به وصرع چنان لطیف ببندم   که چون تو عاقل هشیار پرورد ... را

ایضاً

شب مروان عدو را روز جهان افروز است   دوستان را ز بخت تو شب ظلمانی نیست
نخچه دیو بیارزد ری ریاضت بشکن   کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی   صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
عذر از بیره ی نفس که در راه خدا   مردم آنکس نه این غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه اطفال رهند   مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
تو به تن ... نکند مشاهد ... روحانی   کالناس تو بجز ... جسمانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور   غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
آنکس از دور بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
آنقدر ای که حقیقت ... کجا ...   که جز او هیچ ... جهانبانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد   مشنو ... فایده و دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بهوا   گر درین جمله بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخن گوی و صلاح اندیشی   لعل کار ... سخندانی نیست
تا نگویی ... که ... در ...   چاره کار بجز ... نادانی نیست
گر گدای ... که ... باری   که گدایان در ... سلطانی نیست
باد ... آمد ...   و ... نظر ... جهانبانی نیست
در دبانی و کرم ... مخلص خوانی   روی ... که ربانی نیست
ما رسیده از ... لطف ... یاد   تو بخشایی که در ... توانانی نیست

و له

چه جنبش است بانت باستماع سماع / که پرتو فانی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای ملکت یکروزه زندگانی نیست
دل ای درویش برین کاروانسرای سپنج / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
نگاه دار زبان باید و ز خشت بیم / که در جهان بتر اندر زبان بانی نیست
عمل بیار و علم بر کسی که مردانست / رهی برابر تو از کوی [illegible] نیست
نخورد چوبی ادبان کار و حکم کاشان را / امید هر کس اقبال آن جهانی نیست
کسی که حیف برد دست خود [illegible] / علی الخصوص خود آنکه بدست [illegible] نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت / ز رشک دجله که آبش چنین روانی نیست
نه هر که دعوی زد و نام آوری گیرد با / بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ایضاً

علم دولت نوروز به صحرا برخواست / لشکر زحمت سرما ز سر ما برخواست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه / یزک تابش خورشید به یغما برخواست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری / که به غواصی ابر از دل دریا برخواست
چه هواییست که خلدش به تحسر بنشست / چه زمینیست که چرخش به تولا برخواست
بلبلی گفتی و عقل ز سر دل ببرید / عاشقی [illegible] که چهره زیبا برخواست
تا دهنش لاله عذارم بچه رونق بشکفت / ای قدش سرو عذارم بچه بالا برخواست
سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحران نرگس شهلا برخواست
روز رویت چو برانداخت نقاب [illegible] / گوئی امروز قیامت ز شب یلدا برخواست
ورق خوبی معشوق بهم بر کردند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخواست
رای عشقش به سر جان من [illegible] / که جهان در حرم راز مصفا برخواست
سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس / که قلم را به سر از دست تو سودا برخواست

ایضاً

هر آن نصیب که پیش از وجود نهادست / هر آنکه در طلبش سعی میرود بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هر چه حاکم عادل کند بدادست
کلید فتح اقالیم در خزاین اوست / کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه‌ای کج همی نماید راست / گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تو دیده وری [illegible] بدیع بینی / دو [illegible] از قبل [illegible] افتادست
هر آنکه [illegible] آفرید [illegible] / [illegible] که [illegible] نهادست
تو تا [illegible] / بیاد [illegible]
اگر جای [illegible] / [illegible] که [illegible] نهادست
[illegible] / [illegible] که [illegible] دادست

[illegible]

ایضاً

[illegible]

صبح امروز خدایا به مبارک بدمید / که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
صبح الله به خیر صبح طلوع الاقبال / صبح الله به خیر و بتیسیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیف است و کریم / کرم بنده نوازی که غفور است و ودود
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را / شاید ار که به شکرانه سر آرد به سجود
خبر آورد صبا گر ز بغداد چراغ / رفته منصور کسی آید و رنجور وجود
پارس را نفس ز غیب فرستاد خدای / پارسا باز نظامی که سزاوار وجود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال آفاق / صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن خلق حسین / آنکه در عرصهٔ گیتی نظیرش معدود
نکو اثر روی و دولتش نوازی نشود / نتوان گفت دل و سنگ جفای محمود
دگر چه وصف توان کرد از این نفس به فضل / نام حاتم نتوان برد از این پس که جود
تیغ تو چون ببندند ناید که ظفر پس دگر / تیغ در ماند برفت از سر فضلش مردود
شرط عقل است که صاحب نظر کس نکند / کرد از سر دل و دستی کرم ابر وجود
شغل گوید روی نکرد آن همه کردار او / کس از او پشم ندارد کرم نامعهود
تاک کسیان گرد ند و غم دنیا نخورد / نه که بر هیچ خلق آمد و نه هر چه او نمود
هر که بر خود شنا سد کرم بار خدای / دولتش دیر بماند که کفور است و حسود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش / کس دو جا در همی ماند و باقی محمود
دوست دارم که همه عمر بصحبت گویم / تا قیامت بکنم و بشنود الا مسعود

من چاکرم اگر دو جهان ملک شد مرا / خلق آفاق بماند طرق با مسعود
همه آن باد که در بنده رضای تو رسد / اهل اسلام و تو در بنده رضای معبود
صدر دیوان ممالک تو از آن شاید / خاصه آن خسرو آزاد که فیاض و ودود
نیک خواهان تو را عافیت نیکو باد / بدسگالان تو را عاقبت نامحمود
بر دوام عمر و دولت و اقبال تو باد / مدد رحمت ایزد و درود

ایضا

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر سایهٔ رایات شاه سرافرازند
بروز کار رجا بون حسب و عادل / کرا که دست همی نوین و در ممتازند
مظفر الدین سلجوقشاه که شمس / روان خلق و بکر سعدی بپردازند
خدایا تو بر خلق لطیف مکرم / کز آن شکر که بر خلق تیز پردازند
سرای خصم تو گیتی و پاداش تنگ / از آسمان بسر خویشتن تیز پردازند
بلاغت بدیع معانی موسی سحر / بجو که بماند که سامری بر سازند
دعای صالح و طالع دو ریش و غریب / که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

ایضا

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

[illegible]

[illegible]

شکر کدام فضل بجا آورد کسی / حیران بمانده هر که درین فکر کار کرد

آن دام مرغ روح چو در کالبد نهاد / با عقل [illegible] که با روی کار کرد

الست در دهان [illegible] / این عنایت کرم که نهان و آشکار کرد

سر حجت با طاعت او [illegible] / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر [illegible] / [illegible] غرور منی خاکسار کرد

بخشنده که سابقه فضل و رحمتش / ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانه جاوید آدمی است / این جای رفتن است [illegible] قرار کرد

چندان ستوران که نادان و روزگار / [illegible] چنان که خاک غبار کرد

عالم برفت و [illegible] / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست / مجنون [illegible] آرزوی دل [illegible] کرد

تا برده رنج گنج میسر نمی شود / مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

قارون [illegible] / بازی [illegible] که موسی [illegible] کرد

با [illegible] / کان [illegible] استغفار کرد

[illegible] از خدای [illegible] / پیداست [illegible] اختیار کرد

[illegible]

ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل برو ننهاد

سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین [illegible] که می کنی بنیاد

کدام [illegible] بوستان [illegible] / همی برآورد [illegible] فاخته شمشاد

حیات عاریتی خانه ایست بر ره سیل / کسی چنین [illegible] بنا [illegible]

بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید / بهار و فصل خزان [illegible]

بیا [illegible] دل [illegible] / بس از [illegible] گذشت [illegible]

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نکوست [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] / [illegible]

توانگرا [illegible] / [illegible] فرزند [illegible]

روزگار [illegible] / [illegible] جهان [illegible]

دلیل [illegible] از خدای [illegible] / بس است خلق جهان [illegible]

بسی [illegible] حسرت [illegible] / کسی [illegible] قیامت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] چشم بصیرت [illegible] / [illegible] سعادت [illegible]

چنانکه صاحب [illegible] / [illegible]

[illegible]

عجب مدار که ماندیم ام مجلس قوام | که تا بریزم ... در ... ماند
شکفته است دلم چون انار اگر بکنند | که قطره قطره خونش بناروان ماند
غریق بحر مروت ... | که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بهر غمزه که ... دل ... | که ابرو ... ماند
جفا مکن که نماند جهان و مهر و وفا | وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بپوشی و ... | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
خطی مسلسل و ... | ... ماند
لبی که بوسه گرفتش ... | سخن صاحب دیوان ایلخان ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که بارگاه رفیعش به آسمان ماند
خدای خواست که اسلام ... | ز بیم حادثه در بارهٔ امان ماند
دگر ... جهان کرده ... | ... ماند
ضرورت است که ... | که نیکی و بدی از خلق ... ماند
بروزگار تو هر جا که ... | ز هول قدر تو بر فرق آسمان ماند
... | گل شکفته چه گوید بزعفران ماند
من این ... | ... ماند
جلال و قدر بلند ... | من آن نیم که ... ماند
... | ... ماند

جهان نماند و ... [illegible] ماند
[illegible]

ایضا

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند | نه همه مستمعی فهم کند این اسرار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب | یا تواند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید | صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز | در دکان بچه رونق بگشاید عطار
ارغوان ریخته بر دکهٔ خضرای چمن | همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب | فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار

[illegible]

پادشاهی بر منشور کند با گنج و | نقش بندی زین شرف کند با نگار
چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ | انگبین از نیش نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن | اندکی پیش بگفتیم حسنه از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او | همه گویند و یکی گفته نباید ز هزار
آن کرا بشنه کرهند دگر طاعت او | جای آنست که کافر نگشاید زنار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است | شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی | گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
نا امیدان ز در لطف تو کجا شاید رفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی | بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند | راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لهو برفت | تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
وا زمستان چه گوییم که سمیعی و علیم | ما نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار

ایضا

ببین بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند | رستم و روئین‌تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه هیچ است چون می‌بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان | من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن | ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد | گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر | خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم | خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان | زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش | زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق | دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفی است بیرون از عدد | فضل او فضلی است بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت | شکر یک نعمت نگوئی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن | تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب | گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار

هرکه او با مردم بد پرورد / دیو روز و از جهان بیزارش دیار

با بدان چندانکه بیشی نکوئی کنی / مثل مار افسون نباشد غمخوار

انکه داری چشم و گوش عقل و هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند الا عهد من سنگدل / نشنود پند من الا سنگسار

پادشاها از شا گوید دعا / من دعات میکنم در پیش دار

سعد با چندانکه مسکین بگوی / حق نباید گفت الا آشکار

هرکرا خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد در تتار

دولت نوبتی عجم شهریار / پادشا باشند بقای روزگار

سرورا عادل ... ناموس / انکه او نیسته ورقای تبار

یا رب اندر کار مالک نظر / پیش ازان کز نا نیاید ...

ایضا

هیچ ابر ده خاطر هیچ دیار / که برد دیگر فرخت و آوری بسیار

همیشه رنگ شهری جفا و جور آید / چرا که چون سنگ آزمی نیرو دنبال

چو ماکیان در خانه چند خسی جود / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

درین درخت چو بلبل در خت بشین / مدام دل چو قدر ... بیار

... و ازکار و رخ علت انگه / که ساکنند نه ماند آسمان دوار

دگر ببند و بلای کسی گرفتاری / کجا نشست که بر خود کرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می‌ناید / چرا انگشت نم چنگی که لی آرد بار

چه لازمست یکی شاد مان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیاده است و کمند سوار

مرا رفیقی باید که در برم گیرد / ز صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

اگر نشاط و دوستی بجا آرد / وگرنه دوست فراوان و دوستت بسیار

کسی که از غم و تیمار من خبر نشد / چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند با من و جفا گوید / میان دوست چه فرق و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسم که خاک پای تو ام / مباش غره که بازیست ... عیار

گرت سلام دهد دزد ... / ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار

رهت نفس و رنج ... / ... شراب نیزز ... خمار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستی / چو پیش خلق بخدمت چو پیش ... زنار

دوام خلل بدست هوای نفس ... / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی / ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

طریق معرفت ... خلاف ... / نگویمش که بیوش بیاید ... گفتار

تو دیده و دل ... / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کند سوزیست ... لیک / چو او شاه بیاید ... باد

[illegible]

فراق داری ار شکلست سخت تر باید
کدام صبر که بر جنگی دل ای دلدار

مرا که مهر گلی در دلش قرار گرفت
روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل بتوان یافت بی تعب خلق
درخت گل بتوان چید بی مشقت خار

درم چه باشد و دینار و دین و سر و تن
چو دوست دست دهد هیچ سعی نیست بکار

بدانکه دشمنت اندر قفا سخن گوید
الست دید که دل از دوست بر نگیرد یار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نگویمت که بر آزاد و دست چون منش دل
که خود ز دوست بسیرخی شود آزاد

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد
که قاضی از پی [illegible] رود فسق و انکار

ز نحو طبع تو امروز در معانی عشق
اگر نشسته در مهر و مهر پایدار

هر آدمی که نظر بر یکی ندارد و دل
به دلبری ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و بنگ صبح [illegible]
که عاقلان نکنند اعتبار بر پندار

فراغ چو صلاح [illegible] شود
که سیم و زر کنند در هوای یار نثار

تو را که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست که [illegible] مالک دینار

این غزل بگذشتم و یک غزل آمد
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

ایضا

بیا همی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

ز آفتاب نماند گر پیک مهتی
که در تکلیف او خیره میشود ابصار

مطاوع ام

مطاوع تو ام ای دوست گر نداری ننگ
متابع تو ام ای یار گر نداری عار

تو در کمند من آنی که ام ای دولت بخت
من از تو روی نپیچم کدام صبر و قرار

حدیث درد تو با کس نمی توانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کسی آمدی و شدی
تو بر گذشتی و گذشت بعد از آن اغیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بخیل اگر کنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شدی خاکی بنشان بادی
وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که در بپستی عتابست بر ند سعدی وار

حکایتیست بگویم و نمی‌توان گفت
هنوز با تو نکردیم دوری از خود وار

اگر در سخن آنجا که هست در [illegible]
هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار

سخن با اوج مروت رسید اگر برسد
بعهد صاحب دیوان و شیخ [illegible] کبار

امیر مشرق و مغرب که ملک دین را
یمین مجد و اعتقاد و [illegible]

خدایگان ملوک زمانه شمس الدین
عماد قبلهٔ اسلام و قبلهٔ زوار

محمد بن محمد که [illegible]
[illegible] مظفر دین محمد مختار

اگر بر همه عالم جفا [illegible]
[illegible] بوستان جلالش چو [illegible]

نه هر کسی این شرف قدر و منزلت داند
که قصد باب معانی کنند [illegible]

چو کعبه در همه آفاق نقطه باشد
که اهل فضل طواف کنند [illegible]

قلم بپیش چو کرم [illegible]
که خطا بر دم [illegible]

[illegible]

مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار

چو بنده کی بتوانم که بجای آورد | بعهد مسکنم از حق بنده کی افزار

وگر بجلوه طاوس شوخی کردم | بجسم نقص نشیند اکل بنصاب

کرمی بجلوه کرمای زشت پیچم | نه پر و بال نگارین همیسکنم اظهار

بترو صبر فغان میرتکیم زاری | که بر ملک نه همیسکنم تمام شعار

هنر بود اگر سنت اهل سنت | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای چشم سخن راست بی دعا دارم | امید وار قبول از همین عطار

همیشه تا که کند آسمان تقلب دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار

ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

ایضا

شبی چنین در صفت آسمان بر گفت | از خویشتن نفسی با سر نکو گردانی

رفعت بجو بیا بجو رفت ضایع | کرت دریغ نباشد نعمت ایزدی

که ز دست عمر بجو رفت ای بابی | که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز

چنان مکن که رها کنی قره فانی | کنون که چاره بدست است چاره بساز

چو روز آگر بشب رفت بجو چو صبح | شبی بروز کن آخر نگاه کن

که گوشی بعبادت چگونه روز کنم | محبت با تماشای وصال دراز

ضعفی غرور عمل غفلت و مطلع | که پیش تو هر کجا که بخیز

[illegible]

ایضا

[illegible]

زلال حق خدا است با تشاد ابن ابراهیم | ز محکم کاه سلیمان بیت المقدس

هزار و هیرود بدی هنر با شداد قد و ثی | کعبه پرستان همی کند بر و الله

باز که و فکر و عبادات مرحلی ثمر | بحق روز جهان و بحق ضحی عاز

کی گوش داد خوانیای شهر نیکبر | ز دست کافر و بدعین و ظالم و غماز

بحق کعبه که بیت کرد کعبه بنا | که مادر مردم شهر در قبض و نیاز

هر آنکسی که کند قصد کعبه اسلام | بریده باد سرش همچو رو نه بر بالا

که سعدی از غم شیراز دور شد | که شهر ما همه یابند و شهر ما شهباز

ایضا

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگ و صدر اجل

شرف خاندان دولت یافت | خانه تحویل کرد و خرقه بدل

دولتش روز روز و معرفتش هر روز | ملکش باز زود که لا تعجیل

نیک بختان رحمت باقی | لعل و شهد عیش مستعجل

حاصل لعب لهو دنیا صحبت | نام رشت و چاره و جنگ و جدل

جای دیگر نعیم بار خدای | شیر سلسبیل و حور عسل

حیف بر خویشتن کند نادان | رحم بر خویشتن کند عاقل

نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل

عز فقرا تا کی نگیر دوست | شو انه بر آمدن ز وحل

[illegible]

گر یکی از زمین نگاه کند / بنالد مشتری و زحل
سعد با فضه خشم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل
همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویم ای بهین اجل
دوستانت چو بوستان بادا / دشمنانت چو بیخ مستاصل
دشمنت خود مباد ور باشد / دیده بر دوخته به تیر اجل

ایضا

توانگری نه بمال است نزد اهل کمال / که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین منزل مجاز مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان لطیف بسی پرورد که مرد ره است / دگر بقهر جهان خورد و میکند پامال
بعمر عاریتی اعتماد هیچ مکن / که هر چه روز دگر میرود بر استقبال
نکو بچشم ارادت نگاه در دنیا / که پشت مار منقش است و زهر در دنبال
وفات عمر و جوانی بخشم ره شده است / برستی که بیابد بروی چندین سال
کنون که رغبت خیر است و راه طاعت نیست / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی به زخم حرب و جدال
بعقد شوق که بالعشی و الابکار / یسبحون له بالغدو و الآصال
مراد نفس بداده درین سرای غرور / که گر بهشت فرستند نوبت اقبال
غذا خورند و ملامت کشند و خوشدلشان / شب فراق بامید بامداد وصال
بحسن سیرت و احسان عالی مفضل / که دست سیم و کرم گشاده بر اقبال
ای منبر و هم و جاده بسته ام / بگیر همت مردان و شوق احوال
مرا صحبت ایشان امید ایشان است / که با همه داوران همت کنند ابطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول / نظر کنند بیچارگان صف نعال
تو فیض هست انعام دایم معروف / که هر که نه امروز میکند افعال
بخشد ور کرمش بود دانم و بخشش / از آن پناه برم با کجا روم ز ضلال
من آن ظلوم جهولم که اول گفتی / چه خواهی از ضعفای کرم
مرا تحمل باری چگونه دست دهد / که آسمان و زمین بر نتافتند جبال
تو مال مطلبی از این جهان مارا / روا بود که تو مارا روی نکو نی مال
تو داد و داد که نستانی تو رحمت خود / اگر کسی نباشد هر که قریب
ختام عمر خدایا بفضل و برحمت / بخیر کن که بحسب خاتمت الاعمال
شنای حضرت عزت نمی توانم گفت / که ره بنبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

ندانم از چه گل است آن نگار زیبا   که خط کشید بر اوصاف نیکوان جنگل
بدین کمال نداند حسن که تصویر   چنین بدیع نداند مصور بابل
جمال شکل بر چهره [illegible]   نهاده اند به تیغش پیام من غافل
سر عزیز که سرمایه وجود من است   فدای پایش اگر قاطع است اگر واصل
دهم به دست [illegible]   ز دوست [illegible] از هر چه [illegible]
دوای درد مرا ای طبیب می‌نکنی   اگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل
هزار کشتی از آن [illegible] دریا   فرو رود که غریقند بحر بی ساحل
جفا خیال عنایات خویش مشغولند   مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
اگر کسی [illegible]   که من بقصد تو [illegible] باطل
بدوستی که ندارد [illegible] دشمن با   دگر تیغ بود در میان ما حایل
هزار خار مغیلان [illegible]   که دل [illegible]
شتر [illegible] از دوست   که باد عشق [illegible]
بجون سعدی اگر [illegible]   که در شریعت ما جرم نیست [illegible]
[illegible]   ز دور [illegible] مخالف [illegible]
اگر آب چشم ترم از سر گذشت [illegible]   باستعانت [illegible]
چه غم [illegible]   چه گفته اند که از عقلا [illegible] عاقل
تو آن نه که [illegible] در سرت فرود آید   ز عالمی [illegible] نازل

[illegible]

بسی [illegible] حیرت [illegible]   بسی نماند که [illegible] شود کامل
مثال قطره باران [illegible]   که گرد [illegible] حاصل
سپهر [illegible]   سحاب رفت [illegible] باران [illegible]
که در فضایل او جای حیرت است عقول   که هر کدام [illegible] کند [illegible]
خبر [illegible] شنیده‌ام [illegible]   [illegible] میکند [illegible]
کف کریم و عطای عمیم [illegible]   که ذکر حاتم [illegible] کند باطل
[illegible] افتادگان [illegible]   چنانکه [illegible] مستعجل
چه [illegible] بیار [illegible]   [illegible] اجل
امید هست که در عهد [illegible]   چنان شود که منادی کند به سایل
کدام سایل [illegible]   که [illegible] بر جهان ساحل
هزار سعد [illegible]   هزار [illegible]
[illegible] بلاد [illegible]   خدای [illegible] بر آفاق [illegible]
همین طریقه [illegible]   [illegible] کند [illegible]
کسی که [illegible]   [illegible] حاصل [illegible]
[illegible] هیچ فایده [illegible]   که در [illegible] در [illegible]
کی ثنای جمیل تو [illegible]   دعای خیر [illegible]
[illegible] ملک [illegible]   چنانکه [illegible] جهان [illegible] ساحل

[illegible]

و یا برف گدازان بر سر کوه
که در سر خط حبشی شود کم

نبا جابجا بر زبر پای نادان
که گر بازش کنی ویس است محکم

نه دست طامع از وی نا امیدم
نه هرگز جاه پر گردد بشنیم

گل فرزند آدم خشک گردد
نمی جنبد دل فرزند آدم

نسیم و زر نکو نامی بیابد
... که بر گیرند از سیم

فریدون را بیاید پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

ز هستی خانه زنده روان گیتی
که تا روز قیامت هست مرهم

وفاداری مجوی از دهر مکار
محال است انگبین در کام ارقم

بنقل بزرگان ... باد دارم
که شاهان جهان کیخسرو و جم

... فریاد و خواران
جهان پر سبزه گردانید که از نم

که موران چون نگردد ... بیاید
ملک آید روان در حلق ضیغم

دل من ظالم آن و ...
روان ظالم الدی بود ... ظلم

سخن ... در حساب آنان
نگو ... از ... الا مجرم

... باد و ملک پادشاهی
... گوید ...

حدیث زشت و زیبا چون ...
... بر سر ... عالم

سخن ... بود ...
... و ... اعظم

جهان ... اعظم ...
... عراق و ...

نگارا مروز چشم نیکنامی
گرفته ... هر دو ... احلام

مدار بخت و دولت ...
دولت شادمان و بخت خرم

بدست ... باز ...
بدست ... خاک ادهم

سر سالت مبارک باد و میمون
سعادت هم سر و اقبال همدم

محرم ... و ملک ...
نامه زنده تا دیگر محرم

وله

خدایا چو قرآن گفت شکر فضل کرم
چنین کرم که دیگر باره گردد بر عالم

جود و دولت سلجوقشاه بستور ثنا
خدایگان معظم اتابک اعظم

سر ملوک جهان پادشاه روی زمین
خلیفه ... و چشم بالاتفاق امم

زمین فارس که از فرستان داد
باد طلعت شاه بستارگان حشم

کی بخت او رقم خادمی داد
کی بخدمت او دست بندگی بر هم

عنایه کرمش در پی ... است
... پشت ... خم

هنوز بوسه شاه بر نام ...
گر سخنیست بیاید عرب بیاید و عجم

ز سر نهادن گردنکشان جبار
بر آستان جلالت خانه جای قدم

سپاس بار خدائی که شکر نعمت
هزار سال گر از حق او برآیم

خوش است ... آزادگان ...
بگوکم ... دست خود ... تم

شب فراق بروز وصال جانا بود
الم ... جفای الم

سگلبن خلق زرافت شمر جوان / زنده بدل بدکوی شهر بی محکم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او / اسیر او بزندان بسا کسان عدم
جهان نماند و آثار معدلت ماند / بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک و دولت ضحاک بیگناه آزار / نماند و تا بقیامت بر او بماند رقم
خلاف جنس تکبر که بهتران ملوک / شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند / که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
بدولت همایون و کامکار بلند / چو آفتاب که بر آسمان کند شبنم
نگه کنید دعا و ثنای بندگان سعدی / که عیش از همه بیش است و جلوه‌اش از همه کم
همیشه خیر ببینا و خیر باد کند خلق / نبوده اند در ایام حسن چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست / وگر بود سر بی پا در اوفتاده بهم

ایضا

ای محافل را بدیدار تو زین / طاعت بر تو سلطان فرض عین
آسمان در زیر پای همت / بر زمین ماننده تو فرزند این
از مقامات تو تا با جهان / از ثریا تا ثری فرق است و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک / وی ربوده گوی فضل از عقلین
گلکش تو و جان منظر در جهان / تا بماند خلعت بر معلقین
در تو عنوان کلمت جز اتفاق / گر کسی گوید جز این مثل است و کین

ای کمال ملک ورای او فهم / بیک امان تست در هر مقامش
عالم عادل ابوبکر شرف دوران / سرور آفاق شمس الدین جهین
از سماک عظمت چون آفتاب / پیدا شد زد من نکاحین
[illegible]

تا نفس داری که مشغولم ز ذکر / با ز خدمت عالمم یک طرف عین
بخت در باد و بوستان اتفاق / چرخ را با دشمنان حرب حنین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه / دیو در رحمت بر دوان والدین

ایضا

تبارک الله از آن نقش بند ماء معین / که نقش روی تو بست ای شمایل چین
جهان که در نظری در صفت نمی آید / صفت بوصف چگونه توان در این
مه از فروغ تو بر آسمان نمی آید / چه جای ماه که خورشید لیکن
فدای ماکل آدم سرشت خلق نکاست / سلاله ی تو و دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای / بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم / چنین صنم نبود در نگارخانه چین
دلی که دید بستان رخ تو صبرا / ترنج دوست نگار و چه رو سنگین
نگاه بست لب تو دو ببین شکر چه / لب و دهان تو گویی شکفته غنچه
گر این مقابله دگر باره در جهان آید / حیا کند ز روی تو سحر کنند نسرین
با آب روز شوند گشت چون تو الف / نسیم خلق تو بسید از فرخ
بیا بیا که سحاب آمدم ز غم ها / که ز دوران لب شیرین تکاپی شکر
رخ تحقیق و صبا شدم که بر خبر / شکسته خشخاش فوارد نسکین
دریغ اگر قدمی سیل از ناطق / اگر جز طرف تو شوخ و طراز

[illegible]

کرامی مشرق و مغرب بلشکر نصرت او
چه اهل مصر با نظام یوسف [illegible]

بسی نماند که در عهد رای و رفعت او
یک مقام نشستند [illegible]

معین تیره و صبح خدای ناصر خلق
برای روشن فکر [illegible] و رای [illegible]

زهی لباس لطف تو خلق را آرام
زهی نعوت رای تو ملک را آیین

کر فضای زمان دور باز سر گیرد
عنایت [illegible]

توان نگاه [illegible]
[illegible]

چه فیض [illegible]
که در فتوح او [illegible]

فروغ رای تو [illegible] راههای
[illegible]

خدای مشرق و مغرب [illegible]
[illegible]

قضا موافق [illegible]
خلاف رای تو [illegible]

مخالفان ترا دست [illegible]
[illegible]

تمام دکر تو [illegible]
که خوش [illegible]

کمال فضل ترا [illegible]
[illegible]

ورای قدر [illegible] جهان
[illegible]

سرای مجلس [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

لشکر [illegible]
[illegible]

میان [illegible]
[illegible]

چه [illegible]
[illegible]

[illegible]

ولد

این [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فرمان [illegible]

[illegible]

بلکی بدان مسافت و علوی بدین نسق | پیوسته اند در ره شه سروران

ای پادشاه مشرق و مغرب علی الاتفاق | لی کمترین بنده تو پادشاه ... [illegible]

حق را بود و کار تو تحقیق [illegible] | کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو چون [illegible] | کز هیبت تو [illegible]

هر کو ببند کمر [illegible] | نهاده هی سر و بر سر نهاده جان

با شیر پنجه کردن روبه [illegible] | با علی [illegible]

گنجشک را که دانه روزی تمام شد | از عیش بار [illegible]

نفس از [illegible] | مگذار تا [illegible]

گردون [illegible] | آن کس که خود [illegible]

اقبال [illegible] | بر بام آسمان [illegible]

[illegible] | بی شرط خاک بر سر [illegible]

[illegible] | گر باغ [illegible]

ای پادشاه روی زمین [illegible] | اندیشه کن [illegible]

هر نوبتی نظر [illegible] | هر [illegible] زمین [illegible]

چون کام [illegible] | خرم کسی که زنده [illegible]

تا [illegible] | از دور [illegible]

یا رب تو [illegible] | [illegible]

چون غنچه [illegible] | تا چون [illegible]

یا رب [illegible] | تا [illegible] که [illegible] دولت [illegible]

دست ملوک [illegible] | چون پای در رکاب [illegible]

در اهتمام صاحب [illegible] | قدر جهان [illegible]

نظم بدیع او [illegible] | [illegible] نظم [illegible]

ای آفتاب [illegible] | ای سایه خدای [illegible]

خالی مباد [illegible] | [illegible]

تا [illegible] بشارت [illegible] | [illegible]

ایضا

تا گشت [illegible] | [illegible]

همیشه صاحب [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] و عهد [illegible]

[illegible] | خدای عز و جل [illegible]

[illegible] | [illegible]

حیات [illegible] | [illegible]

[illegible] | میان اهل مروت [illegible]

شکر ... [illegible] / اگر تو بار دهی ... [illegible]
بعید نیست اگر تو بعید باز آیی / بعید ... [illegible]
تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل برود / بغاوت کنند فرسنگ ... [illegible]
فراق ... [illegible] / هم ... [illegible]
محبت صادق ... [illegible] / محبتی ... [illegible]
... [illegible] که وفا کرد و ... [illegible] / من از تو ... [illegible]
وصال دوستان ... [illegible] / ... [illegible]
کدام ... [illegible] / که جان ... [illegible]
نگاه ... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] سعدی / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر درخت امید عشاق از کرمت | بروید عدل تو چو بر درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند | که هر چه شاد شود و در علو برابر آن

چه جای منقبت در نظم می آید | چگونه وصف تو اندر زبان جان

مرا بدین قصیده چو باید نظم برد | که شرح مکرمت شاه نمی‌رسد پایان

سخاطرم غزلی نو زنالک میکند | زمانه سیر شد از شکایتهای دل بریان

ایضا

زناگه گفت که برخیز بلبلی بستان | که ماه روی تو را داده سوخت جان شهان

پری که در همه عالم بحسن معروفست | زشرم چون تو بریزد ز دیده و دهان

ببستهای نگار بین چو در عهد دانی | جواز دل ببری زنشهار زاین دو

دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | نگشت حسن نوای بوستان بجاودان

لبان لعل تو با هر که در حدیث آمد | بیاد نمک زخنده‌ات چو قند مرجان

اگر هزار حرف گفتی تو برد دل | دوای درد دهان آن دهان جان

عوام خلق انگشت می‌نهند | سخن از تعجب انگشت فکر برد دهان

زعشق جان ضعیف هم بر تنم آمد | چو باد صبح که در گلستان آید ریحان

زخلق گوی لطافت ببرده | که دل بحبت تو کوفت از او چوکان

صبا زمصاحبت دل گلزار دوست | بدست فتح و ظفر گوی برده میدان

جمال عالم افزایت جهان تحفه اینست | که صبح چمن بدیدنست شغل او ایمان

[illegible]

متاع من که خرد بود از فضل تو | حکیم دانش سخن با همه درد دیوان

ولیک با همه جرم امید مغفرت | که تربیت بنده نبود ز موالید سلطان

مرا قبول شما نام در جهان بس | مرا مصاحبت چو تو عزیز شد دیوان

ولا ولای تو ای شان در حسب خلق | کیا و تا ابد باشد بدولت الا ان

زمال و منصب دنیا همین بازست | میان اهل هنر دست که یاد او فلان

همراه اسپ بنده نگاه کرده و بنگر | نگر که تحسین بنده ای ابتدای زبان

چو خیری از تو خبری رسید نشست دوان | که ذوق تو کوشش دست نو چو شوره جان

کرم بگوی خرد مند کی چو تو دانی | که دیر کم کند بیرون بهین جوشش ادان

سخن دراز کشید مرا بقا و قبول | که صحبت تو بخشیده جاودان صاحبان

مراد هیچ گفتگوی در حدیث آید | خبر کجاست که یاد تو ای کریم جهان

اگر سفینه شعرم روان شود عجب | که مسیر و مسیر من از تو شود دل خوش ان

زگوهر در رسد میان و دیده ز خشم | که کشور اقبال و اقبال کران

دو چیز خواست از کرد کاردر جلیل | دوام دولت و بقای چشم بر او ان

خلاف نیست در آن از رب و معرفت | که دیر سال باشد تو دیر سال ان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین | شب در حسب و محبت ادوم حیات دوان

زحادثات قضا در پناه یار خدا | زحادثات قدر در جای قران

بدین دو مصرع آخر کرشم ختم کرد | امید تحسین و گوش جان جهان

[illegible]

باد نگار را پریشان میکند هر صبحدم | زان پریشانی که بر روی باد و ... چمن
نوبهار از غنچه بیرون شد بیکته پیرهن | چه مشک از ختن و بگذرد از بستان پوستین
ای نسیم باد شیراز است یا بوی خوش | با نگاری می پریشان کرده زلف عنبرین
گر سر تیشس داری چو سعدی سر بنه مردانه وار | با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

ایضا

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | در جیب اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه غلامند در زمان | الا بزیر سایه فرهای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند | آوازه بجود و طواف رجای تو
مشهور در نواحی و مشهور در جهان | هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
گر آسمان برآند قدر تو بر زمین | در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و زمان سلامت است | از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو گردن مقصرند | پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | چندان اثر که همت کشورگشای تو
ای در بقای عمر تو خیرات جهانیان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
هر بخت هست در همه عالم باتفاق | الا کسی که روی بتابد ز رای تو
خاص از برای مصلحت عام در سال | بنشین که مثل تو نبود کس بجای تو
آن صیت در جهان که داری بگوار | تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

ز [illegible] ب ... و ... بود
[illegible]
ایضا
[illegible]

ثنای ... بوصف و افهام | خصایلی که نگنجد بذکر در افواه
شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او | منور است چنان کآسمان ز طلعت ماه
همیشه روز بهی و خرمی شبی باید | بروی دولت و بخشش فرخ ماه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود | اسیر بند و قبای برادران در چاه
شب فراق نپاید ز فلک نالید | که روزهای سعادت ز پس [illegible]
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست | بعاقبت نرود نا امید از درگاه
دلا مرو ز سر خویش اگر خطایی کرد | که بعد از این نو طالب کند بعذر گناه
خدای عمر و دولت داد و چیزی [illegible] | که دست جور زمان از زمین [illegible]
بگرد چشمه ملامت ... | که گوهر تا نتواند ... [illegible]
مراد سعدی از انشای حضرت | نصیحت است ... قبول شاه
دوام دولت و دوام ملک خویش | نجات ... [illegible]
گر اطاعت و انصاف و عفو ... | که دست ... بر سر ... کلاه
چو روشن آینه آلوده ... | عزیز من که ... [illegible]
معالیان ... ز انجمن ... | ز ... باقی ... [illegible]
دعای زنده و دولت ... | خدای عالم باقی نصیر ...
خدایگان معظم اتابک اعظم | سر ملوک جهان ناصر عباد الله

ایضا

[illegible]

دوست را که خلق جهان ... دوید | در چشم ... غمزهٔ خوبان ساحری
مردی کلان ... که ... کشف | بالنفس اگر برانی و دانم که شاعری
... تا ... نفس | در ورطه که سود ندارد شناوری
دنیا ... طلب | آری به معامله ... مشتری
تا جان معرفت نکند زنده نفس را | نزدیک عارفان حیوان مشتری
لب ... که ... خاص ... | در صورتش ... زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود | بنگر ... پاکیزه گوهری
چندست ... دو ... | دریاب وقت خویش ... دیگری
چندست ... که ... | لیکن ... دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | بشناس قدر خویش که ... گوهری
ای ... نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه ... | کاندر طلب چو بال ... کبوتری
چون بوم ... مشکل ... | بر اوج سدره ... طایری
آن راه ... که ابلیس میرود | ... باشی ...
و ... آموز ... | کاندر کنند ... آبخشه خنجری
راهی ... عافیت و خیر ... | راهی ... اکنون ...
دعوی ... که ... دیگران ... | چون ... ز همه ... دوران ...

[illegible]

گر صد هزار ... یاری کند ... | هر شب ... که ... روز ...
مردان ... سجاده ... | نه ... از عقل ...
ترک ... | عارف ...
... | گر ... بال ...
... | ...
قرآن ... | این ...
... | ...
... | باری ...
... | از ...
... | ... صورت ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | در وقت ...
... | ...

[illegible]

ای که شاه رفت در خوابی … کراین چهره زده دریایی
آنکه این باد کبر و نفس خشم … شرم بادت ز قطره آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی … شیخ گشتی و همچنان شابی
تو بیازی نشسته و چپ و راست … مرگ و دست چرخ در تابی
تا درین کلکو سفندی هست … نشسته اجل ز قضا بی
تو چراغی نهاده در ره باد … خانه در ممر سیلابی
گر برفت سپهر کیوانی … ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحی … ور بمغرب روی بکلابی
ور بمردی زیاد و درکند زنی … ور بشوخی چو برق بشتابی
ور بنکلین چو این مقتله نوی … ور بند سپهر این خطابی
ور بصفت شریک فارابی … ور بعزت عدیل سهرابی
ور بمیر شو دکر سک سیاه … ور ز صاحت کنی بقلابی
ملک الموت را بحیله و ریو … نتوانی که دست بر تابی
شبهای کمال نقصانست … گل نرید ز برف سیرابی
زر صدا و مرجعت ابست … نه سزاوار کسبه و محرابی
خفت بالین گور یاد آور … تو که در جامه خواب سنجابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود … ای بسا بر کنار احبابی

نقش یار

نفس را دیوار خانه تو شود … گرچه من صورتی و الفابی
ای مرید هوای نفس حرص … نشسته بر زهر همچو حبابی
قیمت خویشتن عزیز کن … تو که در وصل گوهر نابی
دست و پائی بزن بچاره خود … کرقب در میان غرقابی
عهدهای شکسته را به طراق … چاره هم تو بیست و لعابی
مدری نیاز خوان رفت … خبر نیست خضری و دوابی
تو در مسلمی بنزل … لاجرم بی نصیب ازین بابی
کی دعای تو مستجاب کند … گر بیابد دری در وجوابی
یار رسید از نفس هم چو خیزد … نو کرم کن که رب اربابی
غصه ان و لطیف نخوانی … سر نرپیش و کریم و وهابی
سعد یا رستی ز خلق بجوی … چون تو در نفس خود تباهی
جای کریست بر مصیبت … کر نکو کوی که سر لعابی
با همه شب خویشتن بنشین و دو … در نگاهوی عیب احبابی
گر بعد علم عالمت باشد … نی عمل هدی و کدابی
پیش مردان آفتاب صفت … یا مناعت چو کرم شب تابی
بر بودی ورد بد هستی … تو نه بیری کو عمل کتابی

[margin notes, partly legible:]
بلکه علت بی که ...
... نی ... در خوابی
... روان ...
... جان ...
... جان ... ببلابی
... دردی ...
... عین ...

... ی در و ... اری
... دلداری
... ان ...
ایشان با ... ویش
در دل ... ان
درمیان ...
... ی
بر که نی ...
گر بدان ...
... از ...
... ان ...
... ی

دعای زنده دلانست بلا بگرداند
غم رعیت و درویش بیند پادشاهی

خدای عز و جل از تو بیند و رنجی
دران بسر که تو فرزند پر بسر داری

ملوک روی زمین پر جواد محمود است
نهاده سر تسلیم بر بیاض [illegible]

ایضاً

دریغ روز جوانی و عهد برنائی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

سر فرو نیم اندخت پیر کم [illegible]
پس از غرور جوانی و دولت دانائی

دریغ بازوی سرپنجگی که بپیچید
ستیزه دور فلک ساعد توانائی

دری زمانه نماند که داد عهد [illegible]
چه دوستی است که با دوستان [illegible]

جنت باز نباشد [illegible]
هزار دوست که روزی بکل [illegible]

[illegible]
گرد [illegible]

مرا ملامت دیوانگی
ترا سلامت پیری [illegible]

شکوه پیری [illegible] فضل و علم [illegible]
کجاست [illegible]

چه با قضای [illegible]
قضا [illegible]

[illegible]
که بعد [illegible]

دریغ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

کنی بار خدا یا بفضل و رحمت خویش
که درد مند نوازی [illegible]

زدوده کرمت روی نا امیدی [illegible]
کجا ز درگه [illegible]

ایضاً

دنیا [illegible]
ز [illegible] که گر [illegible]

این [illegible]
آزاد مردان [illegible]

[illegible]
با [illegible] وجود [illegible]

در [illegible]
[illegible]

زان [illegible]
با [illegible]

[illegible]
[illegible] نام نیک [illegible] حاصل

بعد [illegible]
[illegible]

ای [illegible]
[illegible]

دل در جهان مبند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دنیا [illegible]
[illegible]

دنیا [illegible]
[illegible]

[illegible]
امروز [illegible]

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز
حق نیست اینچه گفتم اگر هست گو بلی

دور است پایت از ... [illegible]
دانی که ... ستاره ... [illegible]

خبر نیک بخت بیند خردمند ... [illegible]
... [illegible]

آخر چه رست گشته از خیر ...
بعد از تو ... [illegible]

این ملک ... [illegible]
مردم چو دان ... [illegible]

آن کیست ... [illegible]
... [illegible]

تو هم ... [illegible]
امروز ... [illegible]

من ... [illegible]
کس ... آفتاب ... [illegible]

حسب ... [illegible]
... [illegible]

عزت ... [illegible]
... [illegible]

گفت ... [illegible]
هر که ... [illegible]

تا ... [illegible]
سعدی دعای خیر تو گوید ... [illegible]

همواره ... بوستان ... [illegible]

ایضا

گر این خیال محقق شود به بیداری
که روی عزم همایون به منظر آری

خدایگان ... [illegible]
... [illegible]

چه پرسمش ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ایضا

به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای

چه دوستی کند ایام ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

بداو گفتند ایران را حرم در ملک | که ما دست ... از قتل ...
هرکس که با آزار خلق فرماید | عدو ملکت ... و ...
که به دل دشمنان شنیدن مغرور | که ... دشمنان و ... بالای
اگر توقع بخشایش ... | ببخش ... و کرم ... بخشای
و ... مشرق و مغرب ... | ولی ... خالق ...
که ... در ... | بهشت ... در سایه خدا ...
که ... | که ابر ... و ...
که ... | ... که ...
... و ... | بعدل و عفو و کرم ...
بروز حشر که ... | ... که ...
چه ... | ... ال ...
... تو ... | ... بر ...

ایضا

... که ... | که دست ...
جهانگشای ... | که در ...
... | ... بروز ...
بدولت تو ... | که ... و ...

خدای یوسف صدیق ... | بخوب روی ولیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جمال ... | ولی بکار نیاید بغیر نکوکاری
چه روز ... | چو باشد از ...
که ... | اعادی زنده ... و ...
خدای سلطنت دین و دنیا داد | ... آخرت کاری
... | که نام نیک ... آوری ...
... عالم ... | روایت که همه عالم ...
... که ... | کسی که ...
جهان ستانی و لشکر ... | ... و ...
چو کار ... | ... و ...
... | ... سالاری
... | که جور و ظلم و تعدی ...
... سعادت ... | ... که ...
بدولت علم ... | بدولت علم ...
... | ... تاری
... سال ... | که این ...
... سعادت و توفیق ... | که حق ... و ...

هیچکس در من نگه از دیده و تیک | خالق الخلق حبنا حکما
گر عنایت تو ز او بیت اعلم | قد رضینا بما جری قلما
هیچکس نیست اگر سعدی | بارک الله ثم یا العلا

ایضا

هر که گویم در فراق روی جانان | راح عنی من کلانی راح روحک
تشنه روی تو ام ... | سقنی من کاس ...
در دو عالم کس ندارم جز ... | انت عینی انت قلبی ...
گر بنقصان گشت عمرم در فراق | لیس نقص الفؤاد ...
عشق تو در جان ... | طول لیلی ...
دوستان گویند ... | انت قلبی ...
سعدی ... | فی حیاتی فی مماتی ...

ایضا

تو خون خلق بریزی و روی درتابی | ندانمت چه مکافات این گنه یابی
لقد صددت عن الجور والنوی لکن | الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها که می‌دارم | تو از غرور جوانی ... در خوابی
الی الغداة ... | ولی ... قد تعرضت احبابی
نه هر که صاحب حسن است ... | ترا چه شد که ...

ایضا

... سعدی ...

ایضا

استقبا فی رد حانی اتنجح | عشق و مستوری بنا میزود هم
ما امسکنی سلاح الله حسیم | لا تحلوا قبل من القی السلم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق | کلها است حانا بدم
انت فی قلبی الم ... | گر نصیحت گوئی چند ام
یا غریب الحسن ارفق بالغریب | چون در ایشان سر برای مخشم
گر نگه وستی ... | ما کذاک الف ... بدم
قد ملکت القلب ملکا دائما | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم
گر بخوانی ور برانی بنده ام | لا ابالی ان دعانی او شتم
یا قضیب البان ما هذا الوقوف | گر خلاف سرو میخواهی بخم
عمرها پرهیز میکردم ز عشق | یا حبیب الان ان قد ...
حالیا فی نحو منظوری ضعیف | تا چو شمع ... بسوزم ...
از اول رفت ... | لا تخافونی فعندی ...
شنعة العذال عندی لم تفد | گر ازل ...
بنده ام تا زنده ام من زینهار | کم از ...
بدل روی ... | خود چه باشد در کف ...
سعدیا جان صرف کن ... | ان تقل ...

ایضا

... زلف ... ایضا

ایضا

الا یا سائلا عنی تو هست | فاقلب الی عنک سالی
بجنباند کرکرده دوری ازو چشم | دل از یاد تو نکیدم صنت خالی
منعت الناس تشتغلون عنا | ان انتم سلت وصفا کالآلی
جهانی تشنه کامان دیده در دست | چنین پاکیزه شد آدم زلالی
دلی فیک الاراد ذوق وحیف | ولکن لم یزد فی ما جمالی
چو بستان با تو گیرد هجو ربا | که از سروم کزیدان چون غزالی
حدیث جنابه هی ذکراک سیلا | سبیل المحیاری عنی ما جرالی
نا شنیدست بهم خلقی با کشت | چو چند است دوابردی بالی
خفافی لم یزل تا دست حیا | دلو اشم بهجر تم من حبالی
دلت سخت است چندان اندکی | دکر بی هرچه گویم بر کمالی
اذا کان اقتضا فیه حلوا | فقل لی ما لعدالی و حالی
مرا بر روز کار خویش گریه | نگیرد سر نرسش در نا بالی
تراتی تا فنا فی الوصل عنبا | وطرفی ما شرا عقد اللالی
ندانم قامت زیباست یا سرو | همه لطفی و سر تا سر جمالی
وان کنتم ستمتم طول کشتی | جوابکم هذا حال ارتحالی
چو سعدی خاک شد سودی ندارد | اگر خاک وی اندر ره بمالی

ان بدونفس نقل الفضال وسعدی دلنی با انتقال فا کنی وقت کردی شال ... مستغفا ... العقوم وشد الاعمال

... دوست ... مغال
... ازو ... ازدر نغی
... دلمال
... سی رب ... زر دبال
... بابال

لالک دو العهد منعم رته | بعضها العدم او الانتقال
گر بشل جام جم است او ی | سنگ جل شکسته شیع ابلال
اوکشف الزبنه عن مدیر سبیم | لم یر الالکه فنی الهلال
لبسکه دوبی خاک بیخرون شده | دیده خوابان عرع الجمال
واندر سر از سرم نطول از زمان | و اختیر بعضیم تر الکبال
اکنون دورت نکیفه تیره شده | رحمت انیز نکرده جفال
مالک عصی و منادی الفضول | من قتل الکن یا دی لعال
تنده دل مرده غافی که صحبت | انکه ندارد سکه بیشتغال
عزکریم احد لا یزول | جل قدیم صمد لا یزال
باد صبا مرد تقظیم او | دست بر آورده بکلم سوال
کم حزان فی لبد المجح | من علوها سحاب ثقال
با دو مغداتی کرده درن صدف | در کند از قطره ابر زلال
کم قطن نادو مستغفا | عادة قد کل لسان المقال
فهم لبسی و شه نبود و ش طرف | وهم لبی کشت و نماندش مجال
ان نظر العارف فی وصفه | بعجز عن بیان عدیم المثال
کار کلس تیه دین ره برد | بلکه بسوزد پر عقلا و بال
احج فی غایة الطافه | تحرم العبد و بقی الزلال

... سر ... ازدر ... دلمال
... ازمنغال ... بجال
... نعمت ... امال
... سحد ... وسال

... دالحس
... ولمفتی الکمال
اودست ... وان بد
در ... سعدی با
... شفا ... مشغال
... دعای ... وعد

ایضا

آفتابست آن پری رخ یا ملایک یا بشر
قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر

ان هجرنی ما نوا راد وعقلی ما انی
صار قلبی بالمضا راد وجدی بالحجر

گلبنست آن یا تن نازک نهاد یا پنج
آهن است این یا دل نامهربانش یا حجر

لست بالمطلوب حتی کیف حالی ان نای
حیرت والمامول یحوی امثالی ان هجر

باغ فردوست گلبرگش بخوانم یا بهار
جان شیرین است خورشید نمی‌گویم قمر

قبل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی
دوله لم الق ان ردی فی خطر

دختران طبع را یعنی سخن با این کمال
ابروی همت پیش حسن آن زیبا پسر

لطف القتال یغوی فی دلال لا یدع
عنقک اللباس یسعی فی تلالی لا یذر

آخرای سروروان بر ما گذر کن یکزمان
آخرای آرام جان در ما نگر کن یک نظر

یا رحیم الجسم لولاحت بشیحی یا الحجا
باکحیل الطرف لولاحت دمعی بالحذر

دوستی را گفتم ایک عمر شد گفت عجب
طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی
قلت یا سائل صفار الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

ایضا

عمرم بسر آمد و عشقم نشود زایل
ور دی جهان بیستم گر عشق دهی ثانی

یا غایة الامانی قلبی لدیک ثانی
تخفی کما ترانی من غایة التدانی

چو اندیشه

(left page)

چند از حدیث ایشان خیزد تو هم بزاین
تا در هوای جانان با زیم عمر فانی

تا در میان نیاری بیگانه باز گو
در باز هر چه داری گر مرد انفاقی

یا سعد کیف صبرا فی فرقة تمرا
من بعد ما شهدنا والایدی تفانی

ایضا

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل
که احتمال ندارم ز دوستان تحمل

خبر برید به بلبل که همه گل بشکند گل
تو نیز اگر بتوانی بخند باد تحول

انا اخاف ایدی الم اواحل جبینی
فکیف بتخفض عهدی ووفی تحکم بل

توان گشت نداری کرمن غلام بجانم
بسر نیایم و در مان تحمل است و توکل

لا وحضن بسری و تو خنک شبنمی
اذا لاحبه مرضی وضع الفوام تعلل

وفای عهد بسوزت بیان ایل ارادت
نه چون بقای تنگ وبت عشقبازی

من المسلیع عنی الی المذنر قلبی
اذا اخبرجت فوادی بسیف فضل

اگرچه مالک رقی و پادشاه بحکمی
بهمت خلال نباشد تکون بنده

ببیل مهر چه بنیاد و لانبیل الفنا
لقد شدوت علیها الاقام فی الخیل

مرا که چشم ارادت برویت موی حرامست
دلیل صدق نباشد نظر فتاده بسیل

فذا بنظر که بنمایت وانجذبت ضمیر
وچشم تو یکجوردار وستیم تغافل

تو خود تامل سعدی نشانی گر نمی
زصبح یار ندیدت که سبت زنا بل

ایضا

درون باغ طبیعت بستان آتش / آتش سودای تو چشم جام
یا رب از فردوس کی رحمتی نسیم / یا رب از جنت که آورد این پیام
طوطیان جان سعدی را لطف / شکری ده از لب یاقوت فام
ناله بلبل مستی خوش نیست / ساکنینی ساکنینی تیجان

ایضا

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیده‌ام بتو روشن / و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم / مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم / اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد / و قد تفتش عین الحیوة فی الظلماتی
فلم تمرر عیشی و انت حامل شهد / جواب تلخ بدیع است از آن لبان نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را / وجدت رائحة الود ان شممت رفاتی
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی / محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو / که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکام دل دشمن / احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد / و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکناتی

ایضا

[illegible]

سعدی از دوست غمت ... / چشم زین بگذرد ... مشتاقی

ایضا

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی / بصد دفتر نشاید گفت وصف حال مشتاقی
کتاب بالغ منی حبیب صیر عاجعی / ان الفضل ما تری الی علی عهدی و میثاقی
نگویم بستی آدم نیز بیکان درکاست / که خود در اندرون بسیار هم باوقی ازواقی
احتیالی و احبابی ... / مریض العشق ...
نشان عاشق آن باشد که شب بیدار و رنجور / بیا کز خواب سحرگه نه صاحب دردمشتاقی
ثم الاوقتی کاسا و غنی ما فیه میثاقا / ان انت الذی تسقی علیه بسم الساقی
قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده / مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی
لقیت الاشتیاق الغایات الهوی بعید / ولی شیراز طبعی ... حسن اخلاقی
زجست آخری دارد سعدی زبان محبت / سپردست عشقی ... دریا ...

دل سنگت که هر چند ... / مجنون ... کند
خدنگ ... فراق ... / جان ... دشمن ...
چو تیغ کشته قلم ... / جانا که ...
دهان مرده ... سخن ... / اگر ... صورت زبان ...

[illegible]

در مرثیه اتابک ابوبکر سعد زنگی

[illegible]

از آن چشم عزیزان که بر بساط درخت — بروز باران مانست صفه ماتمش
چگونه غم نخورد در فراق او در دشت — که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود — میان خلق بماند همیشگی آثارش
نظر بحال حسین و نور بودی در جهان — نماز نیم شبان و دعای سحرگاهش
کمان صبر که بشهادت در حظیره خاک — قرین که روی وفا سنت کردارش
که این ولایت و فرمان و ملک شیخ بماند — بماند رحمت پروردگار غفارش
قضا حکم ازل بود و روز خشم عمل — دگر چه فایده عمر دگر و تکرارش
ولیک دست بگیرد بزاری از پی دوست — اگر چه باز نگردد که بنده زوارش
غمی رسید بروی زمانه از تقدیر — که پشت طاقت گردون [illegible]
چنین حکمت اعظم بود که در قرآن رسول — بروزگار مهاجر رسید و انصارش
ز رفت سایه دولتش بسر پوش عرب — بپوشش ای خدایا بعفو ستارش
طفل نماند که زبان عالم قدس — بگیر دختر کو بیان فرود آرش
همین درخت بود [illegible] — که بعد ازین مستغرق شوند ابرارش
چراغ را که چراغی از او نماند اگرچه — فرو نشسته و باقی بماند انوارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی — که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
خدایگان ملوک زمان مظفر الدین — که تا ابد باد علا و دین اخبارش
بزرگوار خدایا بعفو و دولت و کام — دوام عمر بده سالها [illegible]

[illegible]

هنوز داغ نخستین درست ناشده بود — که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
فغان ازین فلک کجرو که هر [illegible] دل — نه آن چه بود که مرگ [illegible]
عروس ملک نکو روی [illegible] — وفا نمیکند این سست مهر بی‌بنیاد
نه خود سریر سلیمان بباد رفتی و بس — که هر کجا که سریست سر برود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه چنین — جهان و ولایت [illegible] قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی [illegible] — [illegible] بر باد
چو طفل [illegible] — عجب نباشد اگر گشته دیگران را یاد
درین خلاف [illegible] — ولی چه سود که در دست [illegible]
زمانه [illegible] کنج [illegible] — [illegible] آمدند از راه
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عبادت [illegible] — که اعتقاد [illegible]
اگر کسی [illegible] — گدای حضرتش [illegible] بود مراد
امید هست که روشن [illegible] — که شمع دل [illegible]
بروز حشر [illegible] قیامت [illegible] — جزای خیر دهادش که داد خیر [illegible]
کسان حکومت [illegible] — که ملک را همه وقتی [illegible]
هزار دولت سلطانی [illegible] — غلام بنده که [illegible] آزاد
کرامت [illegible] شیر [illegible] — [illegible] و چه عدل و داد

[illegible]

کنون نشست تو دار قول بنده گوش کنی | که هر که کار نبست این سخن جهان بگشاد
مرا نصیحت صبرت که گفته‌ام بشنو | که من غلام توام گفت منت باد باد
دلی خراب مکن بشکند اگر خواهی | که سالها بود تا خانمان کنی آباد

[illegible]

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی | که رحمت بساید بعهد و ایزد قرینش
که آفتاب بشد سایه جهان باقیست | بقا اهل حرم باد و خویش و پیوند
همیشه سبز و جوان باد بر بعد ملک | درخت دولت خیر آور بلند بیخش
کی دعای تو گفتم کی دعا قبول آید | نگویم آن که این خاک تخت بخش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد | سمکانه باز رود دست خداوند بیخش

ایضا

وجود عاریتی دل درو نشاید بست | هر آنکه سر همه جهان بود دل نگسست
اگر هزار رواق و کشاکش زرنیخ | همی بعالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مجموعه هم لامست | که شوق می‌کشد تا عنان محمل بست
شنیده‌ای نمی‌بینی ای پسر باد | که چون فرود رود آتش که پستان بشکست
چگونه فتح نباشد شب فراق کسی | که باد او قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهاد است و زندگی بر باد | بر آب باد و کجا باشد اعتماد درست
چو لشکری که بگوش آیدش ندای رحیل | که خیمه برکند آخر هنوز بنشست

[illegible]

که آفتاب فرو شد هنوز باقیست | ترا که سایه چو بوبکر سعد زنگیست

در مرثیه اتابک سعد زنگی

غریبان را دل از بهر تو خونست | دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن | که از دست شکیبایی برونست
که شاه بنشسته اندر قلب لشکر | نمیدانم که رایت سرنگونست
دگر سروی نبیند بلبل چو وی | که باران چشم سیلاب خونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ | که آب چشمها عناب گونست
شکیبایی نخواهد جان مجبور | که باد از طاف مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده کی شد | نشاید کرد درمانش که چونست
که دنیا صاحبی را چند خونخوار | زمانه نادری بی مهر و دونست
تا اکنون بست برنا چند ایام | که از دوران آدم تا کنونست

نمیدانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش بخونست

بزرگان چشم دل را اشکبار زند | عزیزان وقت ساعت بیشمار زند
خدایا از دو کوهر کی فشانند | عزیزان دست و ساعد بر نگار زند
ملک خان و میان و ... | بهر اوان نازی برسوار زند
که تا او شاه عادل سعد بوبکر | بدیوان بهشتی بار زند

[illegible]

بی شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که سلطانان برانند

نمی دانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

برفت آن گلبن خرم بباغی | ورینی ماند و جز یادی و داغی
زمانی چشم حسرت بین بکنجی | که ... بالین بنیادی
چه شاید گفت دوران زمانرا | نخواهد بیرو بید از سفله رادی
نیارد گردش گیتی دگر بار | چنان صاحب بلی فرخ نژادی
چه بودی دیده کام او ندیدی | چنین کس که در عالم خدادی
که خواهان مظفر کرده بود او | که آمد بخت و دولت را منادی
تن گردنکشان در قید آن بود | که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نام برداد | که بستان را بهار و میوه دادی
که چشم بد از اندر کمین بود | ببرد انده که بستانش شد بادی

نمی دانم حدیث نامه چون است
همی بینم که عنوانش بخون است

پس از مرگ جوانان گل مخنداد | بساز گل در چمن بلبل مخواناد
کسی اندر زمین کانی فتنه است | خداوندی کسی چنین نعمت مراناد
بحسرت در زمین رفت آنکه گل | صبا بر سر نخواهد نقش گل را ماناد

سعادت بر تو ... خان داد | که گویی صبا ... برو ... داد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران و دولت ... داد

المرثیه

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وز هر کی در جهان مدد ... جهان برفت
شاید که جسم ... که بد بهای ... | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
... تمام کرده درخت بلند باز | ناگه بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی ... چون ... بسیار ... کرد | خوان ... باده ... خوش ... برفت
درد دل از ... که درد عشق | هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتشی است ... | تنها در آتشی که ... برفت
... شسته برد ... | بر ... خون ... روان برفت
بگذشت ... غم ... و ... | بر سرو ... که بحسرت جهان برفت
چندان برفت خون ... | ... مهربان برفت
... دل ... بسیار ... | کان سرو ... بوستان برفت
... نکند ... | کز دل نشان ... دوستان برفت
چشم ... | برق ... چون ... جهان برفت
لیکن ... قهر اجل ... | بسیار ... خزان برفت
با کاروان آخر ... | ... کاروان برفت

حکم خدای بوده فراق که از سپهر | بر دست و تیغ صاحب صاحبقران برفت
هرکس بود زیاد که بر قتل بی گناه | وقتی دریغ گفت که بر ارکان برفت

در وداع رمضان

برگ تحویل می کند رمضان | باد تودیع بر دل اخوان
بود نادیده زود زود برفت | در نهفت از زمین جهان
جام محبت صحبة الاحباب | فارق العیش عشرة الخلان
ماه فرخنده روی بر عید | وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر | محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب | نفس در بند و دیو در زندان
تا که روزه در جهان آید | لیس کرده بگو که جهان
بلبلی زار زار می نالید | در فراق بهار وقت خزان
گفتم اندوه مبر که باز آید | روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند | ورنه هر سال گل دهد بستان
روز بسیار و عید خواهد بود | تیر ماه و بهار و تابستان
تا که در منزل حیات بود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد | که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از زود کار ناجر و نیست | که کند می کند چو برق یمان

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد | آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش حسن
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او | زیر دستان را بحق کعبه بدخواه جنین
لاجرم دیگر بر شیراز اعیان دولت اند | گاه بیداران قصر پادشاه انجمن
روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح گوی | رایت منصور دو لختت بر افلاک قرین

من المراثی ...

ای زلف تو هر خمی کمندی | چشمت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه | در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه عشقت ای پری روی | عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو به قامتش چه مانی | زیباست ولی نه هر بلندی
گریم به امید و دشمنانم | بر گریه زنند ریشخندی
ای بخت چه بودی ار به رحمت | باری سوی ما نظر فکندی
یک چند بکرده صبر باید | من چند برای ... چندی

هر کو نظری به یار دارد ... | ... ساعتی
... عشق جان ... | انکس که ...
من ساکن خاک پاک ... | ... نبین و ...
... عاشق | دانی ... چون ...

در پای تو هر که سر فدا ... | [illegible]
[illegible] | آن ...
... روی تو ... عشقی | تا جان ...
... | آن را که ...
... | در باغ ...
جان داده ... | چون ...
روزی ... | از ...
... چشم ... | ...
... چشم ... | بر ... دیگر ...

صبر از تو کنم چه چاره سازم | آرام دل از یکی فزون نیست
گر کشته دگر معاف دارد | در قبضه او چو من زبون نیست
دانی به چه ماند آب چشمم | سیلاب که بگذرد ز پیش مکنون نیست
در دیده مرا بخور بسر که | با جود و بخت تا کنون نیست
جان بر کفی روی یار کردم | گفتم که روش و فا ستانا چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای یار که غم ز سینه جانم | آتش که ز دوست شد عیانم
کس دید چو من ضعیف هرگز | گر نیستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان | یکباره بسوزد و دارد نم
گر لطف کنی بجای اینم | ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تیغ کشی بدوزمش پیش | با درد تو پیشکش کند دانم
اسرار تو پیش کس نگویم | داد از غم تو پیش کی ستانم
با درد تو یاد دوری ندیدم | از جور تو مخلصی ندانم
با مشغله کنید خنجر | می گردم سر بر آستانم
چون از تو نمی توان بریدن | بر دارم خود و گر نه نتوانم

ای دلارام

تو مست شراب خواب نازی | بی خوابی کشته در نیافت
نه قدرت با تو بود همت | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم گفتم | گفتا که ز عاشقی بیفشم
تا قدر ... و صبر و آرام | زان روز که با تو چشم در چشم
آهنگ دراز شب ز من پرس | گر حسرت تو ... بخفتم
در هجر تو قصه جانا | دارم که بکام ... بگفتم
گر گشته شدم عجب مدارید | من خود ز حیه ... بیشکنم
تقدیر بدین میان نوشت است | هر چند گناه ... گر غم
ای باد بکوی یار بخشی | خاک قدمش ...
تا خواب ترم ز خاک کویش | کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که بر بهشت کارا | صبر از دل ویش ... گفتم
در رفت و لکیره وا ندی گفت | لب با بر کنی ... بگفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

این بر که خلاصت با بابا کو | با سبزه گرد و چشمه نوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم
[illegible]

[illegible]

ای خام دل انجمن درشتش | چشم کی از براد رم خوشش
از طلعت بجان بگردم | وانگه بضرورت از پی گوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدایی ات چاک
پیشت بتواضعست گویی | افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد | خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان بریدن هیهات | کس بر نتوان گرفت افلاک
اول دل برده باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراک
چند از تو بهیچکس ندارم | امید و کسی نیابدم باک
درد از طرف تو عیش دارد | زهر از قبل تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز | هجران تو درد خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس از این صفت که چشمش | دل می ندهد بدست ادراک
گر در طلبی بجوا کمر در | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند | می بینم و چاره نیست الّاک

بنشینم و صبر پیش گیرم | **دنباله کار خویش گیرم**

[illegible]

در سایه شاه آسمان قدر | مه طلعت و آفتاب تر تو
ور لفظ من این حلاوت شیرین | گوی بزنند کوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد | هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد | در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه واد ببام اگر برآید | که فرق کند که ماه یا روست
آن خرمن گل نه گل که باغست | نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی سپید سیب و جیب | یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقه صولجان زلفش | بیچاره دلم فتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هواخواه | ای سرو دو چشمان وفاجوست
خون دل عاشقان مشتاق | در گردن دیده بلاجوست
من بنده لعبتان سیمین | آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند | کاندر پی عشق مرد که خوست
ای بخت دهان ست این | این شیوه وفا بود که بدخوست

بنشینم و صبر پیش گیرم | **دنباله کار خویش گیرم**

[illegible]

چون مرغ طمع دانه در دام
چون گرگ جوی و شیر درنده

افتادم و مصلحت چنین بود
تا بسته نگیرد آدمی صید

مستوجب این و بیش از اینم
باشد که چو مردم خورد سند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس
در شهر تو می‌کنی و بس

در دام تو عاشقان گرفتار
در بند تو دوستان مجلس

با محترقی چنان در حقه
من جستم تا افتراق نفس

من در همه قولها فصیحم
در وصف شمایل تو اخرس

جان در قدمت کنم ولیکن
بستم نفسی تو پای بر حس

آخر بنگر که من در این جا
فریاد و دل شکستگان بس

ای صاحب حسن در وفا کوش
کین حسن وفا نکرد با کس

من بعد چنان مکن که این پس
ورنه بکند که من از این پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد
زین فتنه که بر سر دل آرد

آهوی کمند زلف خوبان
خود را بهلاک می‌سپارد

گر باد در دست عشق زاده [illegible]
زان دوست که [illegible]
[illegible]
تا بیدن عاشقان دل سوز
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من خود نه باختیار خویشم
گر دست زود همی بیاره

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست
غیر از تو بکار خاطرم نیست

روی تو ندیدم که بشت آیم
در پیش تو ره که گفتم نیست

من مرغ زبون قید عشقم
هر چند که میکشی پرم نیست

گر چون تو پری در آدمی زاد
گویند که هست باورم نیست

جز از چه سان دگر قسم
جز با تو حضور در دم نیست

گویند که گوش تا بیابی
من گوش و بحث نیز ورم نیست

ای کاش چو نظر نمودی
چون خطا نظر برابرم نیست

نگاهم چه سان نگردید
در کوی تو صبر چترم نیست

با بخت جدال می‌توان کرد
اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی
کاندر طلب وفا نگردی

دیدی که چگونه حاصل آمد
از دعوی عشق روی زردی

با دل نه نگر در کسی بداد
یا فتنه عشق در نوردی

[illegible]

الحق [illegible]

[illegible]

از جان و تحمل است دوری | ورنه بکدام تجربه صبوری

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من	در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش	در پیش تحیرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق	گر با من از آن کنی که با من
بسیار کسا که جان شیرین	در پای تو ریزد او که تا من
گفتی که شکایتی بخواهم	از دست تو پیش پادشا من
کین بخت دل و دست مهری	جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست	گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت	دست از تو نمی‌کنم رها من
گویند از او نظر بپرهیز	پرهیز ندانم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یادی	یا پای صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم	انگشت نمای آل آدم
احیاء روان مردگان را	بویت نفس مسیح مریم

[illegible]

تو عهد و وفای ما شکستی	ور زانکه جفا هنوز [illegible]
بگذار که حسرتشان ببرند	دوری تو نه با [illegible]
یا با تو بسر بری به حسرت	من بی تو گمان مبر که گیرم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل دامن بر جنبش من نام	با حسن وجود آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم	مانند بلال از اذان بدنام
بر ما دگر چه عیب گفته	یا قوم الی متی و حتام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ	دیگر مزنید سنگ بر جام
تحقیر کنی بشنوی ناکس	ای دولت خاص و حسرت عام
پس در طلب تو دیگ سودا	پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است	تا خود بکجا رسد به انجام
من در قدم تو خاک بادم	باشد که تو بر کشی به ناکام
دور از تو شکیب چند باشم	ممکن نبود در آتش آرام
شد دام غمت چو مرغ وحشی	می‌جهیم و سخت می‌شود دام
می‌نشود ز تو شکیبم لیکن	چون کام نمی‌دهی به ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

[illegible]

بی انجه تا به صبر و آرام | غم تو چرخی و غم او رنگ
با خاری سیف لحظ | وانده مشکلی بی باینک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد چهره بیم سبزه و تماشا | بر چیده و با تسبوی صحرا
گلهای شگفته کرده چون باغ | هر جا که نشسته خاست غوغا
داده گشت قبول هر که | دیوانه صحبت مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم | من خسته چه بیم کار دنیا
از جور رقیب تو بنالم | خار است مخنت ابر صحرا
گفتست که چه و با تو | رفتار مرد [illegible] اینجا
می خست اگرچه [illegible] | روزی دو بیای صحبت ما

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای آنکه چو لب لعل تو شکر نی | با دام دو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه | جز دو رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم | مثل تو بجای دیگری نی
پیران جهان نشان نداده | چون تو دگری بهیچ قرنی

[illegible]

درعهد نوای نگار رفته | بس چهره کز الطف سوخته
بر جان ضعیف آرزو بسته | این پیش جفا و جور بسته
من چون تو دگر ندیدم خوب | منظور جهانیان و محبوب
دیگر نه دو هیچ مطلوب | خاطر گرفته با تو پیوند
ما را به جز تو کس نیامد خوش | پروانه بگرد خویشتن سوخت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت | شوق آمد و بیخ صبر برکند
دوران تو را دوا ندانست | کین حسن جفا بکس روا نیست
در هیچ زمانه [illegible] | با این همه کمال چون تو فرزند
ای چشم و چراغ [illegible] | خوان [illegible]
این جور که میبریم تا کی | زین صبر که میکنیم تا چند
هر لحظه [illegible] | فریاد و فغان [illegible]
افتادم و مصلحت چنین بود | پا بند گیرد [illegible]
دل رفت و عنان جان از دست | سیل آمد و [illegible] نتوان بست

من [illegible] از کسی دگر است
از دوست [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم | صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده‌نوازی | مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش | روزی خود می‌برند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند | در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی | برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل | نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق | از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش | از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش | حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز | حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر | وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن | با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت | ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

[illegible]

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی | آمده مجموع در ظلال محمد
عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست | روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد | نور نباشد مگر جمال محمد
آن همه پیرایه بسته جنت فردوس | بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد | تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند | پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش | خواب نمی‌گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی | عشق محمد بس است و آل محمد

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را | وین دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
[illegible] | بر فرق آفتاب نهد هم کلاه را
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | سلطان [illegible] سپاه را
در حیرتم [illegible] آن سرو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] گناه را
[illegible] | [illegible] دل [illegible] آه را

[illegible]

گفته بود این باشی کز عمر تا بر خوری / همچنان بی لبی بر گرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگ دل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی / جز سر نمی‌یارم نهاد از عهده این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بد فرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدانک / ما بت پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بی جان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر صبح وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا که بجان تو رسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحتست / درد کشیدن بامید دوا

[illegible]

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید / دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را

[illegible]

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی می‌رود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا می‌کند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود / ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد / کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب دلی / شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را
دلبندم آن پیمان گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارام خوشش کز دل ببرد آرام را
دنیی و دین و صبر و دل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود / صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را / گر التفات کند کمترین گدایی را
به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در به روی ببندد چنین آشنایی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را
همه سلامت نفس آرزو کند مردم / خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

ز دست ما نیاید چنین وفاداری / [illegible]
دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی / که یحتمل که اجابت بود دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را / چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابروی اگر تیر زند / عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت / سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن / تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی / تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم / همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم به طبیب / گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن / که محال است که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم / غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را
سر بنه گر سر میدان ارادت داری / ناگزیر است که گویی بود این میدان را

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را / تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود / کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را

چشمم اگر اول شدی نشست ما / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو در پیش ما که نیک / هر جا که هست عشق تو باشد نشست ما

با چون تو دوستی در دلم اگر یکی / با خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی که کرده‌ام که عقوبت کنی مرا / مردم صبوح می‌کنند ز رگ مست ما

شکر خدا بود که آن دست فاگرد / باشد که تو نگه کنی بدست پست ما

سعدی گفت که بسر و بلند ما / مشکل توان رسید به بالای پست ما

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما / کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا

چون می روشن در آبگینهٔ صافی / خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت / از تو نباشد به هیچ روی شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد / ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

غیرتم آید شکایت از تو به هر کس / درد احبا نمی‌برم به اطبا

برخی جانت شوم که شمع افق را / پیش بمیرد چراغدان ثریا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی / هر مگسی طوطیی شود شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع کنند به حلوا

[illegible]

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس / ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را

وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم / اکنون همان پندارمت در پای نی پایاب را

امروز حالا غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم / آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را

گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی / کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را

فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او / آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را

سعدی چو جورش میبری نزدیک او دیگر مرو / ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را / گر شب دراز بود خوابگاه تنها را

ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند / که احتمال نماندست ناشکیبا را

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی / روا بود که ملامت کنی زلیخا را

چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز / وگر نه دل برود پیر پارسا را

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو / ببرد قیمت سرو بلند بالا را

دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم / که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را

دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب / چو فرقدین و نگه می‌کنم ثریا را

شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز / نظر به روی تو کوری چشم اعدا را

من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق / معاف دوست بدارند قتل عمدا را

تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری / که بندگان بنی سعد خوان یغما را

[illegible]

[illegible]

تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستان‌ها

آنرا که چنین دردی از پای دراندازد
باید که فروشوید دست از همه درمان‌ها

گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهل است بیابان‌ها

هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جمله قربان‌ها

هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکان‌ها

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و بعد از من گویند بدوران‌ها

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویش روشن است
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را

چشمان مست زاهدان جانرا بیغما می‌برند
یارب که داد این کافران آن ترک تیرانداز را

دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

حسن خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
دانی چه خوش لذت بود محبوب خوش آواز را

سودای عشقی چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را

شیراز پر غوغا شده است از فتنه چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیراز را

سعدی تو با این زیرکی چون بت بدام افتاده‌ای
مشکل بدام آرد کسی مانند تو شهباز را

من مرغ پر بر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام
ورنه اگر بشکستمی قفس بنمودمی پرواز را

[illegible]

هزار سنگ جفا هم بر او رسد بدید
احمد و داود و موسی خضر و اما شعیب

ای جسم که من سرم بر آستانه دان لبان
و اگر از تو بخواهد داد من روز حسیب

سعدیا از روی تحقیق این سخن بشنیده
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

دلی و صد هزار داغ دوست غریب
ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کو آنکه احتمال کند شدت فراق
آنرا که گفتمش همه وظائف عجیب

تا چو آفتاب برآی دگر بشوق
ما جمله دیده بر ره و گشت بر ره حبیب

از دوست تا سعدی که کات مسیح
در پای قاصد افتم و بر سر نهم رکیب

چون دیگران ز دل برود گی روی محب
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امید روز وصل دل خلق میدهد
ورنه فراق چون بکشد ...

در بوستان سرای تو گی بعد ازو برآ
خندان انار و تازه به و سیب و ...

از چشمه منقش بشود خلق در سپاه
از بس که بر سپیدست میکنند ...

ای طلعت خجسته که بالت علم دار
کاقبال یاورت بود و اندر فراز ...

هر ابلت خاطر سعدی ...
خلق خوشت چو گفته سعدی ...

تا بید دولت حضرت ...
هر بامداد و شب که نهی پا در رکیب

تا قلند از زندگی بستان عجب
زندگانی صحبت مستی ...

هر که دایم حلقه بر سندان زند / دانگهش روزی بیابد فتح باب

دلت باید تا بکام دل رسید / شب نشستن تا برآید آفتاب

سعدیا گر مرد خواهی تا وصل / تشنه چندان کاروان اندر سراب

ما را همه شب نمی‌برد خواب / ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند / وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان سست پیمان / این بود وفا و عهد اصحاب

خار است بزیر پهلوانم / بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت / چون روی مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم / پیرانه سر آمدم بکتّاب

دیوانه کوی خوبرویان / دردش نکند جفای بواب

زهر از کف دست نازنینان / در حلق چنان رود که جلاب

سعدی نتوان بهیچ کشتن / الا بفراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب / بیگنه کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی / وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر / نیمه در آتش نیمی در آب

[illegible]

ماه دارد ای آفتاب روی تو حسن / نیم پیشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست / وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهانیست که در وصف سخندان آید / گر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت / عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار / هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست

جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست / نه که از ناله مرغان چمن در طربست

هر کسی را بتو این میل نباشد که مراست / کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شبست

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد / گرچه راهم نه باندازه پای طلبست

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست / اجلم میکشد و درد فراقش سببست

سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت / گله از دوست بدشمن نه طریق ادبست

لیکن این حال محالست که پنهان ماند / تو زره میدری و پرده سعدی قصبست

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیدست / وی باغ لطافت گل رویت که گزیدست

شاید بتوان این میوه همه شهر که خوردست / شیرین‌تر ازین خربزه هرگز نبریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان / دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست

[illegible]

رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار / ما را پس از این کوزه که بگشاد بخ بست
سعدی اگر آن میوه ستان از همه دیدن / صد جای دگر میوه شیرین بکسست

ای دست تسامح به قند دیدنت / گوئی بنه خوبان بربودی لطافت
ای صورت زیبای بگوی خط و خال / وی قطره باران بهاری بلطافت
هر ملک وجودی که بخوانی بگرفتی / سلطان خیالت بشنید بخلافت
ای سرو خرامان که ز بالای ... / وی ماه درخشان نظر از ...
گو چند بود دوری ... / در عهد تو عادت نکند ... مسافت
با قد تو زیبا بود ... / با روی نکو ... لطافت
آنرا که دلارام ... / باید که ...
... دشمن ... / باشد که یکی دوست ...
سعدی بهوس ... / ... روزی بگشند ...

ای که تو داری قیامتست قیامت / ...
هر که تماشای روی ... / روی ... آتش ...
هر شب ... / ...
... غافل از تو / باقی عمر ...

آن وسمه بر ابرو دارن بکشش / با ونس و قدح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل / فی منظرک النهار و اللیل
هر کو نکند بصورتت میل / در صورت آدمی دوابست
گر جهد تو امیر و ما اسیریم / گر جور تو غنی و ما فقیریم
ور جهد تو علیل و ما علیلیم / دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا / ز اندازه بدر مبر جفا را
باذای که از غم تو ما را / چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی ... پرورده ام / اقرار بیند کجبت کردم
والی که من از تو صبر کردم / چند انکه خطا بود صوابست
ای روی تو از بهشت بابی / دل ربک لبت کجا بی
گشتم برخ به نیش آبی / این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان و گلبن نو / در طلعت آفتاب پرتو
بستان وجه نکو شو / شبهای جهان ...
این گرسنه گرگ بی ترحم / خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم / وز دوران فلک آسیابست
سعدی ... خوبی / هر چند که مسکنی نکوئی
فرمان برت هرچه گوئی / جان بر لب و گوش بر خطابست

ابنای روزگار به صحرا روند و باغ / صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است
کاش آن به خشم رفته ما آشتی کنان / باز آمدی که دیده مشتاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی / وین دم که می‌زنم ز غمت دود مجمر است
شب‌های بی توام شب گور است در خیال / ور بی تو بامداد کنم صبح محشر است
گیسوی عنبرینه گردن تمام بود / محبوب خوبروی چو بخشی به زیور است
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل / هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است
زنهار از این امید درازت که در دلست / هیهات از این خیال محالت که در سر است

اتفاقم به سر کوی کسی افتاده است / که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
خبر ما برسانید به مرغان چمن / که هم آواز شما در قفسی افتاده است
به دلارام بگو ای نفس باد سحر / کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند / مگر آن کس که به دام هوسی افتاده است
لب شیرین جوان گفت برو گل با [illegible] / انگبین است که در وی مگسی افتاده است
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند / که همه عمر به چوگان کسی افتاده است

[illegible] جانی برفت خاک گشت / دنیا نخواهد و دیدار [illegible] گشت
در سر تو داده ام به خاک [illegible] / باشد که گرد باشد [illegible]

[illegible]

چندانکه جفا خواهی می‌کن که نمی‌گردد / عمری که دل سعدی با یاد وفا بسته است

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست / یا ملک در صورت مردم به گفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار / باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان / دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار / گر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمدست
تا مرا با نقش رویت آشنایی اوفتاد / هر کجا می‌بنگرم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند / خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی / من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / مرده‌ای بینی که در وی جان دیگر بار آمدست
آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان / با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان / زان همی‌نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو / تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار / تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

این خط شریف از آن بنان است / این نقل حدیث از آن دهان است
این بوی عبیر آشنایی / از ساحت یار مهربان است

[illegible]

خرم تن آنکه چون روانش	از تن برود سخن روان است

این باد بهار بوستان است	یا بوی وصال دوستان است
دل میبرد این خط نگارین	گویی خط یار دلستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار	بازآی که وقت آشیان است
شبها من و شمع میگدازیم	اینست که سوز من نهان است
گویم همه روز از خطابت	بر راه نظر بر آستان است
با این دل سنگی که کردی	بازآی که دوستی همان است
با وقت بازوان جفت	سرپنجه صبر ناتوان است
هرازی دوستان دمساز	تفریق میان جسم و جان است
نالیدن دردناک سعدی	بر دعوی دوستی بیان است
آتش به نی قلم در افتاد	وین دود که میرود دخان است

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است	یا دیده و بعد از تو به روی نگریده است
گر مدعیان نقش ببینند پری را	دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن کیست که پیراهن خورشید جمالش	از مشک سیه دایره بر گرد کشیده است
ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید	فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است

[illegible]

با بهشت میکند و نسیم باغ	یا نکهت دهان تو یا بوی لاله است
هرکو نباشد از تن و جانم عزیزتر	چشمم که در سرت رود و جانم که در تن است
گر دوستی بجاست و گر دشمنی قبول	تا خاطرم معلق آن کوی دلبر است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر	ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	دنیا به چشم تنگدلان چشم سوزن است
عاشق گریختن نتواند که دست شوق	هرجا که میرود متعلق به دامن است
شیرین به در نمیرود از خانه بی رقیب	داند شکر که دفع مگس بادبیزن است
جور رقیب و سرزنش اهل روزگار	با من همان حکایت گاو و دهل زن است
[illegible]	[illegible]

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است	وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان	وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست	یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی	وین نامه در چه داشت که عنوانش معطر است
بر راه باد عود بر آتش نهاده اند	یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
بازآی و حلقه بر در باب شوق زن	کاصحاب را دو حلقه چشم بر در است
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار	چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

[illegible]

ملکی چو توان کرد چو توبت شوان کرد
با توبت پرهیز و بیازوی شفاعت

جان در هوست خون شده و دل طاقت [illegible]
این بس که سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان برون نیامده [illegible]
[illegible] و ملک سلیمانست ارزد

هرگه که توبت [illegible]
و آنگاه صدر صفه [illegible] ارزد

مرد [illegible] و حضرت [illegible]
و آنگاه قربت [illegible] ارزد

فرعون [illegible]
وین سوار کرده [illegible] ارزد

چون کوه [illegible]
بر دو [illegible] ارزد

انصاف داده [illegible]
شمشیر [illegible] ارزد

بر آن [illegible] کریان [illegible]
یک کاسه [illegible] ارزد

هر روز [illegible]
کردن [illegible] حضرت سلطانت ارزد

سعدی [illegible]

ای جان خرد [illegible]
بیرون [illegible] کاهند [illegible]

روز [illegible]
سر بر [illegible] خورشید [illegible]

جان در [illegible] مشتاقان [illegible]
چون باد [illegible]

هر چند [illegible] دل [illegible]
گویی [illegible]

[illegible]

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

تو قبا داری [illegible]
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

[illegible] شنیدم از حدیث [illegible]
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه می‌خواهی [illegible]
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نیست
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی‌نقصان و زر بی‌عیب و گل بی‌خار نیست

خوش است الله از قد و بالای آن سرو سهی
آنکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آنرا که میسر نشود صبر و قناعت
باید که ببندد در خدمت و طاعت

چون دست گرفتی چه ز دشمن چه ز غمخوار
گو کوس ملامت بزن و طبل شناعت

بیلی چون

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست | این تشنه که عمر بسر شد هنوز

مستوجب است نگارت نشست | حیف بود در به چنین روی بست

دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست

هر که بیفتاد ز تربت نخاست | وانکه درآمد ز کمندت نجست

ما به تو یکبار مقید شدیم | مرغ بدام آمد و ماهی بشست

این چه نظر بود که خونم بریخت | وین چه نمک بود که داغم بخست

بار ملامت نتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست

وین دقیقی هر که پرست از خدا | پیش وجودت نتوان گفت هست

هر که اگر راه بمعنی برد | سجده بسبب می‌کند بت پرست

مستی خمرش نکند آرزوی | هر که چو سعدی شود از عشق مست

تا پاک شود دست از محبت دوست | گر زنده کانی من در پای تو دون باد

مرا جفا و وفا هر دو پیش یکسانست | گر برده و دست ... بکجا ...

هر دم که بر سر آزادگان رود ز بلا | خلق همه کو از دست او ز بلا ...

مرا ذوق ... گلی یک شکم ... | ... رنج در ... چون ... بنگر ...

دلم ز دوست جدا بود سر و بالای | خلق خدا ... سر و بالای ...

[illegible]

... شهر ... دوستان ... | تا دل مرده که ... آدم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست | به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که بدین در همه را پشت عبادت خم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانه عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

بوی گل و بانگ مرغ برخاست | هنگام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان | نهی است نه این نظر که ما راست

در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم | تا چشم نبیند که زیباست

هر آدمیی که مهر مهرت | در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد | آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بیحساب سعدی | گویند خلاف رای داناست

[illegible]

[illegible]

با چون تو حریفی بچنین جای درین وقت | گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار | در مجلس ما سنگ مینداز که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کیست | آن [illegible] که معشوقه [illegible]
دردا که بپختیم درین سوز نهانی | وانرا خبر از آتش ما نیست که خامست
سعدی سر اندیشه ز در کام نهنگان | چون در نظر دوست نشستی همه کامست

پای سرو بوستانی در گلست | سرو ما را پای معنی در دلست
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد | طالعش میمون و فالش مقبلست
نیکخواهانم نصیحت میکنند | خشت بر دریا زدن بیحاصلست
ای برادر ما بگرداب اندریم | وانکه شنعت میزند بر ساحلست
شوق را بر صبر قوت غالبست | عقل را با عشق دعوی باطلست
نسبت عاشق بغفلت میکنند | وانکه معشوقی ندارد غافلست
بذل جان و مال و ترک نام و ننگ | در طریق عشق اول منزلست
گر بمیرد طالبی در بند دوست | سهل باشد زندگانی مشکلست
عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست | جان بیاساید که جانان قاتلست
سعدیا نزدیک رای عاشقان | خلق مجنونند و مجنون عاقلست

[illegible]

خاک شیراز [illegible] | ابر [illegible] و باران و هوای [illegible]
[illegible] نظر | [illegible] و عاشق [illegible]
[illegible] اختیار آمد تو دست از دی [illegible] | [illegible] دل [illegible]
[illegible] اگر از دوست خواهی [illegible] | عاشق و [illegible] سعدی [illegible]

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت | بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
بدین گمان شده بودم که ترک عشق بگویم | ترا بدیدم و بازم [illegible] چشم ارادت
ملامت من مسکین کسی کند که نداند | که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی | هزار بار که رفتن بدیگری بشکایت
ز حرص من چو گشاید [illegible] | اگر چه [illegible] ضعیف [illegible] چراغ [illegible]
چنانکه گر دم دیگر درست [illegible] | فراق روی تو چندین بس است حد [illegible]
هیچ روی نیاید خلاف رای [illegible] | گناه بر من اگر از دست [illegible]
هیچ صورتی اندر نیامد این همه [illegible] | هیچ [illegible] اندر [illegible]
کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید | [illegible] چنانکه هست حکایت
مراحل [illegible] برسید و فکر ما بپایان | هنوز وصف کمالت نمیرسد بنهایت
فراق [illegible] سعدی هیچ گوش [illegible] | که دوری از [illegible]

[illegible]

حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دین است
سیم و زرم گو مباش و دولت و اسباب / روی تو بینم که ملک روی زمین است
عاشق صادق به زخم دوست نمیرد / زهر مذابم بده که ماء معین است
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم به زنهارت / که ندارم سلاح پیکارت
متفق می‌شوم که دل ندهم / معتقد می‌شوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت
گر چه بی‌طاقتم چو مور ضعیف / می‌کشم نفس و می‌کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی / که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برکنند / تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی و دیگران مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب / که ببستی به چشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب‌آلود / چه غم از چشم‌های بیدارت

[illegible]

سیبات کام من که برآمد در طلب / باشد که کام من برود بر زبان دوست
چون جان سپردنیست بهر صورتی که هست / در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همی‌برم این شوق تا به خاک / در خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریف است به جان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد / که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت
اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی به روان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / به در آی تا ببینی طیران آدمیت
نصیحت آدمی شو [illegible] که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است / طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است
زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است

هر باب از این کتاب نگارین که برگشتی / همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم به همه ملک جهانت
شیرین‌تر از این لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسل است آب دهانت
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز / باشد که تفرج بکنم دست و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشهٔ چشم نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / با ماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
آن کس که ملامت کند از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت
حیف است چنین روی نگارین که بپوشی / سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت
بگذای که در [illegible] بیاید ز نهانت / بنشین که بخاطر بگرفت [illegible]
بسیار نباشد ولی از دست بدادن / از جان رمقی مانده و هم بر سر جانت
آن شام که گم کردی و گفتی و شنیدم / حزم تن سعدی که برآید ز زبانت

جان فدا دارد هر که جانانیش هست / ننگ عیش است آنکه بستانیش نیست
کو دلی داری بدلداری بده / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آن دل که محبوبیش هست / یک نفس آن سر که سامانیش نیست

[illegible]

[illegible]

خوش است راه بریدن آمدن به زیارت / خبر نیست چو گویند خیال جوانت
هزار سال که خواهم بریدن از تو [illegible] / در دوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر عطا بخشی / بهر چه حکم کنی با خداست فرمانت
اگر تو عید منا بودی [illegible] باز [illegible] / بحکم او بکشم خویشتن به قربانت
مه دو هفته ندارد فروغ پیشانی / که آفتاب کجی ماند از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآید در باغ / خجل شدی چو ببینی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحب‌دلی نیندازد / که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت گویان و رندانم / نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت
بیا که بر سر [illegible] که گفت باد / دعای [illegible] ار چشم بد نگهبانت
سخن [illegible] که گر سر فدا کند سعدی / مقصر است هنوز از ادای حقانت

خیال روی تو بنشسته در سرای تو هست / که بیشتر غم از هر چه بود در دو عالم هست
اگر بروی کسم دیده برنمی‌شاید / طفیل [illegible] به جهانهای آدمی است
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست / من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست / به جانبی متعلق شد از هزار برست

[illegible]

[illegible]

وصف نام تو بردن ولی دریغ بود | این سخن که بگویم چند برد دست سبب

چون ملک گدایان جهان ملک ملکی نیست | محبوبتر از ملک رضای ملکی نیست
گر ترک هوس کنی ملکی است | کاندر نظر سالکش بزرگی نیست
هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی | تو ترک صفت کن که به از این صفتی نیست
آنکس که در او صورتی هست کم است | کاندر نظر سالکش معرفتی نیست
پوشیده کسی نیست فردای قیامت | کامروز برهنه است ز پرده عادتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست | از آدمیی به که در او منفعتی نیست
درویش تو در صحبت خویشش بدوانی | خوش باش که رحمت کم از منقبتی نیست
آن دوست باشد که گنهکار ببخشد | هر جور که دلارام برد دوستی نیست
داد او نه پسندست که سعدی چو تو گوید | گر گوش کنی بهتر از این تربیتی نیست

خوشتر از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخری است | عاشقان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | در سرای خاص بار عام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست

[illegible]

سعدیا چون بت شکستی خود مباش | خودپرستی کمتر از اصنام نیست

دوستی مهرای به تنها مهمانداری جاست | در هوس مشکل داری یاران حور است
در آینه گر بنگری تا چو خویشتن بینی | در حسن خود حیران بمانی گشت دانست
خوبرویان کار داری با افغان بستان | خوی در دست داری که میکشد عاشقانت
ای بلبل خوانان باد بوستان برگ | تا که زند شیبی به نار بوستانت
در خدمت سرای عظیم تاج شوق که بی | ای در دشت کارامی غم از دستانت
مردم کند زلفت صیدی دگر گیرد | بیگانه غمزه در دل دارد ابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم تو پادشا جستی | خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت
من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم | بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
من فتنه زمانم و آن دوستان که دارم | دادم نگاه دارند از فتنه زمانت
سعدی چو دوست داری آزادی از غم | ور دشمنی ببینید با هر که در جهانت

خوشتر آن بمیرد که بر جاست | سرو بالا چنین که میروند
در هوس کمان قتل عاشق | گیسوش کمند قتل دانست
بالای چنین اگر در اسلام | گویند که هست زیر پا نیست
ای آتش خرمن عزیزان | بنشین که هزار فتنه برخاست

[illegible]

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست / طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از یاد تو عضوی چه حکایت باشد / سر مویی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود / چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن / بامدادان که نخسبیدم طمع شامم نیست

چشم از آنروز که برکردم و رویت دیدم / به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر به شهر بجنگم به در خیمه خلاف / من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده‌ام تا به ملامت بروم / بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بخدا دلبرا پای تو گردن بستست / جز از دشمن و اندیشهٔ دشنامم نیست

از جفا مکن آن جور که کافر نکند / در جهودی نکنم بهره ز اسلامم نیست

دوست دارم اگر لطف کنی ور نکنی / به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامناسب حیوانی باشد / هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دو چشم آن سنگدل پریشان [illegible] / باز دل برد و دوست جان [illegible]

دیده در می‌فشاند در [illegible] / گو بیا بستن مرجان [illegible]

در دهجران [illegible] / در بیابان می‌چه [illegible]

می‌نویسند بهشتم که [illegible] / تا بدیدم که پایان [illegible]

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است / هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است

یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است / بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان / چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است

پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزدیک خردمندان اگر چه قاتل است / چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست / دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه گویندم همه فرزانگان / ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است

ساربان آهسته ران کارام جان در محمل است / چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است

گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزل است

سعدیا سهل است با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست / از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی است / در وصف نگنجد که چه موزون قد و بالاست

صبر و دل و دین میرود و طاقت و آرام / از زخم پدید است که بازوی توانا است

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد / تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون / مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد / از بارخدا به ز تو حاجت نتوان خواست

[illegible]

دیدار تو حل مشکلات است / صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچه صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفتی لب چشمه حیات است
بر کوزه آب نه دهان را / بردار که کوزه نبات است
ترسم تو بسحر غمزه روزی / دعوی بکنی که معجزات است
زهر از قبل تو نوشدارو است / فحش از دهن تو طیبات است
عهد تو و توبه من از عشق / می‌بینم و هر دو بی ثبات است
ما خود چو تو صورتی ندیدیم / در شهر که مبطل صلوات است
آخر نگهی بسوی ما کن / کاین دولت حسن را زکات است
چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فرات است
سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجات است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید / که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
بیادگار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام / بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود من تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق / سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست
[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا نیاید که بشوراند خواب سحرت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
غم از آن نیست که بر خاک نشیند سعدی / زحمت خویش نمی‌خواهد بر درگه دوست

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ دلداده نبینم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / واندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
این چه لطف است که در صورت زیبای تو نیست / وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / وان کدام آیت لطف است که در شان تو نیست
[illegible] / وجهانیست که در طالع هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا که غم داری ازان درد که بر جان تو نیست
[illegible]
سعدی از بند تو [illegible]
[illegible]

عقل بهتر می‌نهند از کائنات	عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه	نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گرفتاران مجلس پیر ما	هم سبکباری و مستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرمان دهی	می‌نماند تنگدستی خوشتر است

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست	از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل گم کرده در این شهر نه من می‌جویم	مجلسی نیست که مطلوب پریرویان نیست
آن پری زاده مه پاره که دلبند منست	کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا	جز از دشمن و اندیشه بدگویان نیست
عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمیی	کادمی نیست که میلش بنکورویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت	ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد	با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل	شحنه عشقت سرای عقل را در باب داشت
نقش چندت کرد دل محراب تسبیح وجود	تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام می‌جست گفتندش نبینی روی دوست	خود درافشان بود چشمم کاندر سیماب داشت
از رسیدن آغاز کارم حسن نیکویی نبود	کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت

سعدیا ... [illegible]

دل ... [illegible]

[illegible]

امروز فارغ

امروز شادکان سبکیم	حاجت دام گستریدن نیست
با خداوند کاری همتا	کس بشبه بنده پروریدن نیست
دست در حضرت عاشقان درکجا	حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی	دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند	سیب سیمین برای چیدن نیست

دمی بپرس که از داستان تحقیقست	ز دور چشم کی گشتاش چون است
وگر حدیث کنم تن درست ...	که اندرون جراحت ... است
بحسن طلعت لیلی نگاه می‌کنند	فتاده در پی تجارت که مجنون است
خیال روی کسی در سرست	ما خیال کسی که خیال پروردن است
مجتمعه روز کسی که درعشق ...	گر با مراد بروی تو فال میمون است
چنین جمال پرورده دوش ...	برگ عیش تو گلشن نه طبع موزون است
اگر کسی بملامت زیاد ...	ما هر چه تو گویی ارادت ... است
نه پادشاه و منادی ...	بیا که چشم و دهان ... است
کنار سعدی از اندوه گر تو دور فتاد	ز آب دیده تو گویی کنار جیحون است

سرو چمن پیش اعتدال تو پست	روی تو بازار آفتاب شکست

[illegible]

منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نی شکرش در دهان تلخ ...

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زنده ابدست آدمی که کشته اوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید
چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر
که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی‌برد مشتاق
چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چو در سیاهه خاک او فتاده پستی
ازان بپرس که چوگان ازو مپرس که گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را
رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قد
کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را
بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

شراب از دست خوبان سلسبیل است
وگر خود خون میخواران سبیل است

نمیدانم رطب را چاشنی چیست
همیدانم که خرما بر نخیل است

سرانگشتان خاضب ...
نه در حنا که در خون قتیل است

الا ای کاروان محمل برانید
که ما را بند بر پای رحیل است

برون رفت از فراق روی لیلی
که بر مجنون ز دو لیلی طویل است

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

شب فراق که داند که تا سحر چند است
مگر کسی که بزندان عشق دربند است

گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند است

پیام من که رساند بیار مهرگسل
که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاک پای تو وان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهره ماست
بجای خاک که در زیر پایت افکنده است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی
بزیر هر خم موی دلی پراکنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی
گمان برند که پیراهنت گل آکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو کاه برگی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

صحبتی که بگفتم بدیده ... است
بر دور آسمان ز نعم ... است

سر ... سلطنت بنده ...
گر بتو ... [illegible]

[illegible]

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست — بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم — ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد — ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
هر که خاطر بر روی دوست عیبی میکند — بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگر از عید آگهی فرصت ما را نیست — روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی با خویشتن جولان عشقی می‌کند — تا کرا خواهد او فتادن گوی دوست
دشمنت را بد نخواهم کآن عجب [illegible] — این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را اول صحرایی و باغی می‌کند — هر یک از سویی [illegible]
کلاج باری باغ بوستان را گلچین میکند — بلبلی بود [illegible] سعدی با گلی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم ملامت برخاست — هر که عاشق شد از او راه سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست — [illegible] سلامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق — گرد اندر عقبش [illegible] برخاست
[illegible] از گوشه نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست — سرو آزاد به یکپای غرامت برخاست
گل [illegible] ندانم به چه رونق بشکفت — یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست

کس را غم من نیست [illegible] — آوخ که جهان [illegible] است
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم [illegible] فگار است
سعدی چو کنی شکایت از دوست — چون [illegible] بر قرار است

کس [illegible] — کس [illegible] عاشقان صورت [illegible]
هر که با بستان [illegible] — آب [illegible] پیش [illegible] آب
[illegible] — دولت [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شیرین [illegible]
[illegible] زلف [illegible] — [illegible]
[illegible] وصف [illegible] — وصف گل [illegible] بلبل بسیار [illegible]

گلستان بهشت خندان که پری دادبرفت — که قرار از دل دیوانه بیچاره برفت
باد بوی گل و جلش گلستان [illegible] — [illegible] گل [illegible] رونق عطار برفت
صورت یوسف [illegible] صفت میکرد — چون بدید از زبان همه از کار برفت
[illegible] عجب [illegible] — که مرا [illegible] این خاطر [illegible] برفت
در سرم بود که [illegible] سر [illegible] خیال — [illegible] برفت

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه
شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست

خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود
مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست

کس ندیدست [illegible]
که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست

آدمی نیست که کالبد بی جانست
آنکه گوید که مرا میل به دیدار تو نیست

صبر گفتست ولیکن چکنم گر نکنم
چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و خواهم که به پایت فکنم
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس
که حرامست بر آنکس که نظر طاهر نیست

همگنان را نگران [illegible] که چرا
کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد
[illegible]

سر مویی نظرم نیست [illegible]
گر صبوری بکنم [illegible]

همه دانند که سودای تو دارد سعدی
چاره صبرست ولیکن چکنم صابر نیست

هر کرا [illegible]
کو درین دست یکی گل شکفته [illegible]

[illegible]

شنیده‌ام که نظر می‌کنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت

گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی
فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت

بیا [illegible] که ببینیم کدام چیره تر آید
دوم که پیش تو بنشینم کدام صبر و جلادت

مرا هر آینه روزی بقتل غمزه بکشی
گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

اگر جنازه سعدی به کوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و مردن به شهادت

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست
پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست

تنها دل منست گرفتار در غمش
یا خود درین زمانه دل شادمان کمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت
این شادی کسی که درین دور خرمست

[illegible]
انصاف ملک عالم حسنش مسلمست

دانی خیال روی تو در چشم من [illegible]
آیا کجاست آنکه همه روزه با منست

خواهم که روز روشن [illegible]
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

هیچ آشنایی میان منست و دلبرم
پیوند این چنین که میان من و غمست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس
که به هر حلقه زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

[illegible]

سخن سعدی نه غزلیست که پنهان ماند / داستانیست که بر هر سر بازاری هست

چندان از لب شیرین عبارت / گر کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران / زیان و سود باشد در تجارت

کی را چون تو نبی کشته در دست / و دیگر دو چشمانش دل‌فکارست

ندانم مجلس در عهد حسنت / که با دل باشد آوای عمارت

مرآن کو خشم دارد بر / لبش میکند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد / خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را / که می‌دارد نسوزاند حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت / که سعدی نا بدیدست از عبارت

قیامت میکنی ... هر کار لطف / متوجب با سخنان لی حسیبت

چو بلبلان صبوری نیستم در حضوری / گر آدمی نباشد که بگریزد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت / وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

به قیاس درنگنجی و به وصف درنیایی / متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت

اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی / نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند / مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

[illegible]

دو روی دارم از صورت نگاران / و هر دم رفت و دوست همچنانست

سر عشق گر سرم سودای عشقت / ز دو نادر به چشم استخوانست

گلشن رویت بده شرح عشقت / ولیکن کلک خواهم تا زبانست

اگر عشقم بینی دل نشانی / وگر غایب شوی در دل نشانست

ندانم قامت آن یا قیامت / که میگوید چنین سرو روانست

توان گفتن به مه مانی ولیکن / چه ماهی چنین شیرین دهانست

نگفتمت نگاهم سر نهادن / اگر با این نباشد بوستانست

برو سعدی اگر کوی وصل جانان / نه بازار است کاشکار دعانست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست / که ندهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان گفت / نه خصمی کز کمندش میتوان جست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز / که هشیاران نیامیزند با مست

سر مستان محمدش نقش بستی / که دست صبر بر پیچید و بشکست

نه آزاد از سرش برخیزد آن شوخ / نه با او میتوان آسوده بنشست

اگر دودی رود بی آتشی نیست / وگر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آید و خواب / نشاید در به روی دوستان بست

نشاید خرمن بیچارگان سوخت / نباید خاطر افتادگان خست

[illegible]

دل مردم کسی دگر ببرد / که دلی هست کمان ببرد تو نیست
گر بگیری نظیر من چه غم / که مرا در جهان نظیر تو نیست
خاطر آنجاست کان دل و دیده / در خود سعدی چون حریر تو نیست
همه عالم مسخر ... / نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که خصم اندر او کمند انداخت / به مراد وی‌اش بباید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد / نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلحت به کوی عشق نرفت / که نه دنیی و آخرت درباخت
آنچنانش به ذکر مشغولم / که ندانم که بر کی پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم / که گرم دل بسوخت جان بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست / تحفه روزگار اهل شناخت
آفرین بر زبان شیرینت / کاین همه شور در جهان انداخت

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت / چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل بدیم / پرده برانداختی کار به اتمام رفت
ماه ندیدم چنین کز در خانه رفت / سرو ندیدم چنین کو به لب بام رفت
مشعله برفروخت پرتو خورشید عشق / خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت

[illegible]

هر کس به زبان گفت که صاحب نظر است / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید / یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است

هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز / گو به نزدیک مرو کآفت پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست / خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس / آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ / بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
دمی از شوق لبت فهم سخن می‌نکنم / هر چه دانی تو مکن گر به نکوئی سکر است
گر پسندی به زبانی با تو مرا خصمی نیست / خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر / بند پایی که به دست تو بود تاج سر است
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست / ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست / الحان بلبل از نفس دوستان توست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب / گفتا که چشمه حیوان لبان توست
یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن توست
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای / گر یافت ... ای ... لبان توست
هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری / در دل نیافت راه که آنجا مکان توست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان / هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای متقی گر اهل دلی دیده بدوز | کاینان دل و دین میبرند مستعد
بار رقیبی بکشم تا گل فردوس کنار | با دل بنه که برده کارت برآید شکسته
جام جم و عرش و فیض دیگری دل صفتی | صنعه ذو القدرتست باد اگر دل شکسته
حسن قرو ما دوست داری و فیض می کن | چشم بر توده گران گوش بر دهند
گرنی جمال او نه چنانکه اوست | الا براه دیده سعدی نظر کنند

سنگدلی چند تا محل بربستند | گر بهراتان این عالم روا نشند
زن و فرزند و بار و خانه بیش شوند | برادر خواندگان کار روا نشند
باید دل بران صحبت بستن | گر این نشان بهانی با شنانشند
ز اول خاک بر نبت آدمی زاد | با خر جو چندلیلی هما نشند
پس آن به که از اول آخر نگه بس | چندان نشند و قدر خود ندانشند
زهی چندین که زاد خلق در جهان | چنو از کر... بر... نشند
کی برفتی فسانه یا دخواند | ز بیان ... جهان نشند
گفتم نسخت به کن ار گوری | چون ... با یا نشند
گفتا نسخه بر کندن چه حاجت | کو ... خواست
نصیحت داری گفت ... | گر چون حباب در حلقه ... نشند
حسن بخو نبای شکر آلود | زده و خانه سعدی ... نشند

[illegible]

مرا خبر نیست ... جواب فتح دو | چنانکه صاحب ... عمارت شنید
تو عاشقان ... تو بده سعدی | که شمع بر سر ... بنشیند
نه چون ... | که ترک سر ده و جان ...

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند | جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد | علی الخصوص که پیرایهٔ برو بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی | نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط | ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
بسرو گفت کسی میوهٔ نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهیدستند
براه عقل برفتند سعدیا جمعی | که ره بمنزل دیوانگان ببستند

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند

[illegible]

الکه پای از سر کوی تو نهادی بر خاک | عاقبت خاک شده خلق برو میگذرند
کمالکی قیمت انفاس ندانستی خلقی | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
گل بخار د نیز نشود در بستان | گل بخار د جهان مردم بسیار نیز نه
سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش به نکویی نبرند

روندگان طریق از بلا نپرهیزند | گرفتگان ارادت بجور نگریزند
گر تو روی چو شمع و گر نه محکمست | که اهل معرفت از تو نظر نپرهیزند
بگیر جام صوفی بیار جام شراب | که تنگنای دستی هم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگرانرا | هزار فتنه چه باشد اگر برانگیزند
مرا چه باک که مقصود کسی آسایش | روامست که همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک سعدی شیخ رفتست | حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق عاشق صبرست و دوستان رضا | که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم شود آفتاب خیمه برابش بلند
طفل گیاه شیر خورده شاخ جوان کودنال | ابر بهاران گرفت طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکنند | هر که بجنبش درست قامت سرو بلند
عقل ز دامی بجست عشق بسر اندر آمد | وقت بپردازی عشق زخم صبوری کند

[illegible]

شاید این طالع میمون که به فالش دارند | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
گر دو آفاق چنین روی نکو بنمایند | گو چنینم که تو بینی همه حالش دارند
عجب از دانم عشقش که بجایی نرسد | این همه سیل که با دانه خالش دارند
نازنینی که سرانداز کمندش به بلا | ز طریقی که زنخ بو صالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد | ناشکیبا نرود دل به پر و بالش دارند
عشق لیلی نه بآ داده مجنون تنهاست | کرانان که سر زلف و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چندان بکشند | خون عشاق بریزند و حلالش دارند
هر کرا دور وصالی دهد از دوری دل | که معشوق توان گفت که حالش دارند
حال سعدی تو ندانی که نداری غم عشق | درد مندان خبر از صورت حالش دارند

نرود کی ز بر دوست که چشم نظر بند | حکما در خورش ازلی خلقت کرد
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد | من نیز برآنم که همه خلق برآنند
اهل نظر آنند که چشمی با رادت | یاد روی تو دارند و کری لیکن برآیند
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا | بعد از غم دوست غم هر دو جهانند
ساقی هوای آن کو ره میخانه ندارد | گل بهار ز سر ده گل کرد که برآیند
حیفی که جان تو بدهد دوست بدیده | افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

[illegible]

ای که در شدت فقری و پریشانی حال / صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمهٔ خورشید جهان افروزست / که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان / خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند / ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری نزد خداوندی بر / که کریمست و رحیمست و غفورست و ودود
از ثری تا به ثریا بعبودیت او / همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان / هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست / نتواند که بجای آورد الا مسعود
قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن / گرت ایمان درستست بروز موعود

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد / داغ و دردی کز تو باشد خوشترست از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی بر دلست / گر چو مجمر بگدازی آتشی بینند سرد
حاکمی گر عدل خواهی کرد یا بیداد و ستم / بنده‌ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با حسن خوبان طاقت سرپنجه نیست / با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد
عاقبت میبایدت چشم از نکورویان بدوخت / عشق میورزی بساط نیکنامی درنورد
زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش / ور بمیدان میروی از تیرباران برمگرد

پیش ازین گفتند کز عشقم پریشانست حال / گر بگفتندی که گویم هم پریشان گفته‌اند
پرده بر چشمم بپوشیدند و دامن بر کلاه / جرم جور دلبر چه باشد تا بسلطان گفته‌اند
تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا گفته‌اند / یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند
دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس / دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند / حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند
داغ پنهان غم نمی‌بینند و پیکان در جگر / آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند
دلکشیدی و حجت گاه چشم و گوش دل / داستان عشق تو سربسته با یاران گفته‌اند
دشمنان گفتند سعدی دوست میدارد ترا / پیش از آنت دیده‌اندم کاینچنان گفته‌اند
عارفان دانند کار و عاشقان دانند حال / این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند / بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در سماع / هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه خوردیم و کار از دست رفت / تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند
ما بیک شربت چنین مدهوش شدیم / دیگران چند این قدح‌ها خورده‌اند
آتشی اندر نیستان افتاد و سوخت / خام طبعان همچنان افسرده‌اند
خیمه بیرون زن که فراشان باد / فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی صحبت یاران خوشست / کاین گروهی زندگان افسرده‌اند

برآمد نفیر یاد عشق از خطا | گر این شوخ چشمان حجاب افکنند
همه سروها پیاده می‌نشیند | که در پای آن سرو بالا روند
بسا بوستانها اگر در کوی عشق | چو من خاک ساکن آیند و شیدا روند
بباریم بر آسمان بسی | اگر شاهدان برزنها روند
تو سعدی درین گل فرو رفته‌ای | که دانا که بر روی دریا روند

نه هر که جامه فروشد ز دوستی داند | بسی آدمی که در آفاق نقش دیوارند
بسا کسی که ز دور و چو نیک بنگری | خلاف آن به در آید که خلق پندارند
کسان که چشم تو بی قیمت اند و کم مقدار | که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران طریقت زبان مکش به غیبت | تو گوش دار که با حلقی کنار دارند
که زینهار که کشتی و مار بر سر خلق | مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
که نیک نام بیخ و دون نیک | که بگذرند و با ما همی دهر بگذارند
طمع مبند که دنی سر به مهر و همت | که پر شود که گوشش خاک بر سر بارند
و ما همی بکشیم به دان که مسکینان | به دست خوی بد خویش در گرفتارند
سگان زنده به از مردگان سعدی | بزرگوار که وجودی ز جود بیزارند

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماه رویی انگشت بر در میزند

[illegible]

در بر وی دست عشق پیرهنت | آه سینه‌ای سیمبر در بر میزند
سعدیا دیگر قلم پولاد کن | کاین سخن آتش به نی در میزند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد | نه دل من که دل خلق جهانی دارد
به تماشای درختان چمن حاجت نیست | هر که در خانه چنین سرو روانی دارد
کافران از بت بی‌جان چه تمتع دارند | باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابرویش خم چو کمان آمد و قدش چون تیر | کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
این قدر هست که گه گه سخنی میگوید | ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زنهار | با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود | هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج به در نتوان برد | که نه سهلست محبت که کرانی دارد

آن کیست که اندر رفتنش صبر از دل ما میبرد | ترک از خراسان آمدست از پارس یغما میبرد
شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن | گر باد نوروز از سر زلفش بویی به صحرا میبرد
بر عکس شیرین پیکر گلچهره بی اندام او | چون خار بشکستم که تا سوزن ز دستم پا میبرد
من پاس دارم تا به روز امشب جهانی پاسبان | کان چشم خواب آلود او خواب از دو دیده ما میبرد
بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندد ولی | دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

[illegible]

هر که نقش دیگرش بر جان مصور میشود | نقش او در چشم او هر روز خوشتر میشود
عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد | بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر میشود
دیگران را تلخ می آید شراب جور عشق | ما ز دست دوست میگیریم شکر میشود
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان | گر چنین معشوق دست اندر دولت میسر میشود
هر که موی سر نمود این بسته سودا ولی | جهل اگر در بند می افتد مکرر میشود
حلقها دارم درین آتش که نی دم میزنم | کاندرون گر چه میسوزد مشوش می شود
تا خبرداری که با دیگر کسم خاطر خوشست | خاطرم با او و خاطر جای دیگر میشود
غیر فکر او مگویم با حریفان حال خویش | باز می بینم که در آفاق دفتر میشود
آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط | لاجرم چون آب می آید سخن تر میشود
قول مطبوع از درون سوزناک آید بدر | چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امیدوار خیالم که کار من بر آید | وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
من از تو سیر نگردم و گر شکیب ندارد | جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید
برغم دشمنم ای دوست سایه بر سر من | که دوستی که بخواهد که آفتاب بر آید
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف | اگر نه بلبل [illegible] ز گل بسر آید
گرم حیات بماند رهیم این غم دیگر | امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
زمین که در نظر آید خیال روی تو بینم | چنان شدم که خیالم بهیچ در نظر آید

بدلی

بنده‌ای هیچ نگردم و [illegible] | گر خداوندی آن [illegible] آید
گر همه صورت خوبان جهان [illegible] | روی زیبای تو [illegible] آید
دیگری گر همه احسان کند [illegible] | ور تو مطبوع بود گر همه [illegible] آید
سرو اران جای که [illegible] | گر نگارا تو دو [illegible] آید
[illegible] | آنچنان هست که [illegible] آید
سعدیا هر که [illegible] | هر ز آن [illegible] حلقه عشاق آید

اگر از جنت فردوس یکی می آید | [illegible] میکند [illegible] ملکی می آید
هر کجا یاد که در [illegible] | بر دل [illegible] ملکی می آید
تا مگر [illegible] | نفس [illegible] می آید
سعدیا لشکر سلطان غمش [illegible] | [illegible] می آید

آن پسر را که گویند [illegible] | هر که قد [illegible] خواند
دنبال تو بودن [illegible] | با [illegible] دل [illegible]
زنهار که چون [illegible] | [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] | در خانه [illegible]
هر کو سر [illegible] | [illegible]

زینب گوید

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم می‌رود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او / گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون / پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود
برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم می‌رود
با آن همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود
بازآی و بر چشمم نشین ای دلستان نازنین / کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم / وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود
سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا / طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

[illegible] نظر باشد و کتابت باشد / تا [illegible] اندر پس دیوار نباشد
آن به [illegible] که چون [illegible] / [illegible] سر [illegible] نباشد
ای دوست [illegible] / [illegible] نباشد

[illegible]

با تو [illegible] که در [illegible] / صوفی [illegible] که خمار نباشد
در [illegible] که در خانه [illegible] / اگر عمر [illegible] سر باز نباشد
[illegible] که در [illegible] / [illegible] سر [illegible] نباشد
مردم همه [illegible] که در [illegible] سعدی / [illegible] نباشد
جان در سر کار تو کند سعدی [illegible] / جان [illegible] که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده خشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای / درین سخن [illegible] نتوان افزود
ز رنگ عاقبتی بود در دل فرعون / که معجز ید بیضای [illegible]
[illegible] / [illegible]
نصیب دوزخ [illegible] / [illegible]
قلم به طالع میمون و بخت بد رفته است / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید / [illegible]
[illegible] / چنانکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
سعادتی [illegible] / [illegible]

[illegible]

گر گلی از دست داری ... / حقه چنین کیمیا دید مس او زر شود
هوش من از من برفت ... / من نشنیدم که او با قضیه کبوتر شود
گر تو چنین خوب روی بار دگر بگذری / سنت پرهیزگار دین قلندر شود
هر که بکل در جهان عاشق دیدار تست / هرچه کند جهد پیش پای قدر سر شود
چون متغیر شود در دل من عشق دوست / همچو نفس بشکند هرچه مقرر شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک / سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوشش قبول دفتر سعدی رسید / دفتر وعظش بگوش همچو دف اندر شود

بحسن دلبر من هیچ در نمی باید / جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
علاج نیست لب لعل دلفریبش را / که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه زن خون بریز و بگریز آن / که دو دیده چشم التفات فرماید
بیا که دم بدم از ... / ... که آب ... سعی ...
امید دارم چونکه روی ... / اگر چه ... که روی ...
نخست خونم اگر صبر و تحمل ... / دگر نریزی از دیده ام ...
بانتظار توای ... / ... که چشمه ...
نگه بدست ترش ... / دگر بدست خودم ...
تو هیچ که عزیز او ... / اگر هر که وصل تو خواهد جهان ...

این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد / این بشاشت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
تنگ شکر به شیرینی اگر لب بگشاید / پیش عقلا شکر ریخت چو انگشت بخاید
گر دو هیچ نباشد نه عجب ... / چون تو در دم همه دانم که مرا هیچ نباید
دل بجز تن ... هر کس از آن دل نبود / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
همه کس بیرون ... ابرو که تو داری / با تو هر که نشیند همه کس نشاید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی / آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
سعدیا دیدن خوبان نه حلالست ولیکن / نظری کز تو ببینی دل از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد / در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبری و خوبی از سرو و گل نیاید / وین پادشاهی و خوبی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم / تا پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از روی خوب دیدن / هر کو نظر کند میل او در نظر نباشد
الا کسی نباشد چون تو اهل دل را / ور نه بهیچ مذهب از تو گذر نباشد
هر آدمی که مستی از عشق جان ... / در پایت جان ... دست از جان فرو نباشد
هوشم نماند با کس اندیشه ام تو ... / جانی که حیرت آمد ... نباشد
بر عقد ... عاشق ... / از ... اندرونش ... نباشد

[illegible]

آتشی دارم که هیچ از وجود | چون برد با دست بادبانی میزند
فتنه بر بام باشد تا کی | سر به دیوار پریشانی میزند
آشنا با این رحمت نیست | زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون کس | با پریشانی تا که او می‌زند
بنده ام گر بیگناهم میکشد | وی ستم کار بی خطا هم میزند
شکر لطف بیکنم گر جفا | می فرستد با جفائی میزند
ناپسندیده است چون اهل دلی | هر که چشمش از عشق دانی میزند
محتسب گو ملک مخوران بسوز | مطرب ما خوب نائی میزند
درد از آتش میبرد خون از دل | سعدی این دم هم زبانی میزند

عجب این کند که روی ترا با کی میشود | تا تشنه وجود او بیاد کی میشود
خونم بریز و پس خاکم گداز کن | کان بیخ و چشم پیشش اثر کی میشود
از شمع بست تا شمائی تو بها | گر عشق بوستان گل و دشتی کی میشود
ای مجلس آنکه در سرشت از براے گنج | با بیست عمر و نعمت کرد و جهانی کی میشود
سعدی در این گشته پر و بال کی فتاد | گر دیگر پیش خلاص بچه زیرکی میشود

صبا ز حال ما بسر خاک ما | دین آب چشمه آمده با دعا

[illegible]

در دست کهر بنده بسکین دست نیم | گر تو کرم نشد به وی ما طلاوا

از حال مست خبر نباشد | در کار مست نظر نباشد
تا دوست صبر بود کردم | دیگر چه کنم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی | در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر ببستی | تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان | با تیر قضا سپر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار | کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و زیبا | در روی زمین مگر نباشد
در پارسی چنین نمک نیست | در مصر چنین شکر نباشد
گر خلق کنی بجان سعدی | جان از تو عزیزتر نباشد

ترا ناودیدن ما غم نباشد | که در خیلت بناز ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی | ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی | که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی | که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد | که با من میکنی محکم نباشد

[illegible]

هر کسی [illegible] بر گذر باشد
که نه در تو بازماند که کش نظر باشد

به طریق دوستان [illegible]
که ره دوستی بسپریم و ترا خبر باشد

گل از چه [illegible] که ز خط [illegible]
ز تنند سپاهی را که دور و دگر باشد

[illegible] نشسته بودم که نظر کنی بجانم
مگی که چشم مستت ز خمار بر باشد

همه شب در این خیالم [illegible] کسی که دارد
مژه‌ای به خواب بخشی که به خواب در باشد

چه خوش است مرغ وحشی که جای کس نبیند
من و مرغ خانگی را که نشسته در باشد

قدری که دوست داری همه روز [illegible]
که شکست خون بریزد و که درد [illegible] باشد

چه دهم [illegible] ادبی که با او
[illegible] عشق که [illegible] اثر باشد

شب و روز رفته با یاد [illegible]
که به یار می رسیده و در سفر باشد

ورق گران سعدی سخنی در او نوشتی
ورق درخت طاعت چگونه ثمر باشد

جان من جان من فدای تو باد
هیچت از دوستان نیاید یاد

سروی اشارت همی کنی
سرو در گردن زلف آزاد

آفرین خدای بر پدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیک انتهای [illegible]
[illegible] و حشم [illegible]

[illegible]
که در فتنه بر جهان بگشاد

روی در خاک رفت و سر [illegible]
گر رود هم در پی بر باد

مرغ وحشی که می رمید از [illegible]
با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف دوست دل‌آزار نباشد
یاری که تحمل نکند یار نباشد

گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت
بسیار مگو شاید که بسیار نباشد

آن بار که گردون نکشد یار سبکروح
گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی
تا شب نرود صبح پدیدار نباشد

آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق
با آن نتوان گفت که بیدار نباشد

از دیده من پرس که خواب خوش مستی
چون حالت [illegible] بیدار نباشد

گر دوست بشمشیر زند خلق [illegible]
[illegible] گرفتار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

در آینه صورت عیب [illegible] دیگر
شرطست که آینه زنگار نباشد

سعدی حیوان را که سر از خواب گران نیست
در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد
بیان دوست بگفتار در نمی گنجد

[illegible]

[illegible]

چو گل بهار بود و عیش خار بود / چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست / که سعی دشمن تو بخوار در نمی‌گنجد

بچشم دل نظرت میکنم که دیده ببست / که برق شعله دیدار در نمی‌گنجد

دو دوستان که نزدیکت حکایت سعدی / که امیان حرز [illegible] در نمی‌گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی / پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد / فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود برحمت یاد آورند ما را / ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین / گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی / گوئیم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق / در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصلست یارا اوقات زندگانی / الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زهرم چو نوش دارو از دست یار شیرین / بر دل خوشست نوشم بی تو نمی‌گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت / کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش پری [illegible] برمی‌شد / آیم [illegible] برمی‌شد

[illegible]

[illegible]

ماه چون [illegible] / کاه چون [illegible] ریشه

یا رب [illegible] / نفسی میزد و آفاق منوری شد

سعدیا [illegible] / ور نه [illegible] بر نشد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد / رنگ سر خود گفتن [illegible]

بسیار [illegible] / درویش که بازارش [illegible]

زنجیر [illegible] / شاید که وجود [illegible]

گر [illegible] / شاید [illegible]

با دیگر [illegible] / بگذشته گذر کردن [illegible]

رقص [illegible] / کاین مطرب [illegible]

انگور [illegible] / داند که چرا بلبل [illegible]

کس [illegible] سعدی / الا [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / کاین [illegible]

[illegible] / [illegible]

عجب [illegible] / عجب است [illegible]

[illegible]

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی | چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که به عقل از همه کاری به درآیم | بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد
یکم نظر افتاد بدان منظر مطبوع | کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم | چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در روضه جهان چون تو گلستان نبود | با سرو بگفتم که حکایت به در افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که ز خود بی‌خبر افتاد
آن لعل شکرین که نشاند به لب انگشت | کانگشت ندیم او که گرفت از شکر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که اندر نی سعدی شکر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن | با رستم دستان بزند هر که درافتاد

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد | مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که ز ذوق درون به [illegible] | [illegible] چه گریزد
طالب عشقی دلی چو موم بباید | سنگ سیه نقش در نگین نپذیرد
صورت سنگین دلی شنید سعدی نیست | هر که چنین خوبرو کشند نمیرد

[illegible] | زهر شیرین لبان شکر باشد
عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را | مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه به بازار برآمد | غلغل ز گل و لاله و ریحان برآمد
مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان | کاین غنچه که از طرف چمن باز برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت | و آتش به سر غنچه گلنار برآمد
سجاده‌نشینی که مرید غم او شد | آواز هوسش از خانه خمار برآمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید | از خانه به میان بسته به بازار برآمد
بر خاک چو من اهل دلی چند نشیند | اندر نظر هر که پریوار برآمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب | دیبای جمال تو به بازار برآمد
کام دلم این بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و این کام برآمد
سعدی پس از آن روز نتابید ز جمالت | کز باغ وصالش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی به صحرا میرود | رفتنش بین تا چه زیبا میرود
تا کدامین باغ ازو خرم شدست | کو برابرش گردن آنجا میرود
میرود در راه و در اجزای خاک | مرده میگوید مسیحا میرود

سعدیا اول در کشش گردی دوست | ملکه جانش بنزد پا میرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد | تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت | بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت | که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمه عنایت نظری بحال ما کن | که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست لایق که ز خویشتن بپوشم | بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی | تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب از خود چو تو دوست میگرفتم | که ثنا و حمد [illegible] یکی هزار باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی | که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد
قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران | اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | مجنون ز آستانه لیلی کجا رود
گر سر فدای جان تو کردم دریغ نیست | بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم عجیب نیست | قارون اگر بخیل تو آید گدا رود
بر موج تیغ عشق اگرش تیغ درکشند | چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کین پای لایق است که بر چشم ما رود

[illegible]

غلام آن سبک روحم که با من سرگران دارد | جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید | بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی | مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن خیالی هست مردم را | بکام آن زندگانی کن که وصل دوستان دارد
محبت با کسی دارم کزو با خود نمی‌آیم | چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
[illegible] | دهل را [illegible] از دست [illegible] فغان دارد
[illegible] | محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
[illegible] | ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
گل سوری کنار یار و خواب مستی [illegible] | چه غم دارد ز سنگی که سر بر آستان دارد
چو سعدی عشق پنهان [illegible] | [illegible] که منظور یکی جان دارد

فراق را دلی [illegible] | مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
[illegible] | بیا که بر همه دشنام میدهی شاید
اگرچه هرکه جهانست دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | خلاف آنکه [illegible]
[illegible] | که مرده را [illegible] روان بیاساید
[illegible] | [illegible]

[illegible]

زمرد و مروارید و تاج خسروانیست | لی در کاست بر در این سرا باشد
بجای مملکت این خاندان را | گرتا باشد خلق در این سرا باشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | از این چاره تر بیکس نباشد
عدو را گر تو برد لطف فلکست | بزن تا بیدلش فرزین نباشد
چنین جنگی با شد در آفاق | وگر باشد چنین بیشتر نباشد
خدایا بحشمش جانی بیفزا | که بخشش دوست بر بالین نباشد

گر میر و وزیر شفاعت کرد یا رب | که عیش ملوک بی او کدورتی آرد
گر مجال سخن گفتن است گر بدانست | گرلسیم صبا این پیام بگذارد
سفر کردن با دوستان همی شکست | گذشته چشمه حیوان بگل
مرا گرگ دل زنده بهر بان بود | با خاک و صبوری که شوق بگذارد
حرام باد با کسی نشست و خاست | که در سر بیهده بر خاست بی‌یارد
دوست نباید ایمن حکایت عشق | که در هوا بیهشش نشستند و سر خارد
کلام دلم ای دوست چنین بگذارد | کس این گنه دل دوستان بیازارد
یا که در دوست او و گر کسی | نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که باز رواند | مگر کسی که چو سعدی کتاب بنگارد

لطفش حرام بود اینجا ببست رواند | ز روح من که جانش بیستین بنماید
سعدی بجا هیچ مخفی جز از نوکری | ولادتش بر انگیز طلعت خوبان بنماید

کرم گذشت که لوی عنبر می‌آید | که میروی که چنین دلپذیر می‌آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب | مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید
ز دست رفته دل با دیدگان نشسته | که زنهار نظر بر بصیر می‌آید
نمیخواهد و عقلم بطبع میلکوبد | نظر بدوزم که آن بی نظیر می‌آید
جمال کعبه چنان میدواندم که بیاد | که خار بادیه مغیلان حریر می‌آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دوست هر که نظر دیده بر بینیم | وگر معاینه بینم که تیر می‌آید
هزار جان بسعدی که من بیارازم | تقاضای که تو داری ز حسب می‌آید
گلستان آمده بود دانکه هیچ بنیاد | که رخش کرت بر پیر می‌آید
رسید نامه سعدی بجز کرده باغ | هم از دنگی نرده با تغیر می‌آید

کاروان شکر از مصر بشیراز آمد | اگر آن یار سفر کرده باز آمد
گوتو با آن که گر خون جنت بچه رو | جنت آیم چو کعبه زکر به باز آمد
نام و ننگ دل الاین که بروند | جنت یا زنظر عاشق جانباز آمد

[illegible]

گر تو روی بپوشی وگرنه ملک جنت | که آدمی تو که چندان نظر بپوشاند
بر آدمی که دو چشمش بر آن جمال افتاد | دلش نخست و بر جان اثر بخواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی | چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها بشب آوردم جان بسته تو بسر | ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بسنجد حکایتی در فراق درازم | دگر چو صحبت آید زبان بلب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی منشین | که گر سوار درآید پیاده درماند
بدست مرحمتم از خاک آستان برگیر | اگر چه مسکین کسی هیچ بنشاند
چو حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگو کز لبش بیفشاند
پیام اهل دلست این سخن که سعدی داد | نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی که روی تو دیدست نظر بکس نکند | ز عشق سیر نگردد و عیش بس نکند
درین روش که تویی گر بمرده برگذری | گرش بشمع زنی روی باز پس نکند
چنان بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشم چنین هوس نکند
بعاقلی نتوان داد پیش گفتی | که یاد تو شود الا که نفس نکند
ندانمت که اجازت دهد به خون ریزی | که خون خلق بریزی کسی بکس نکند
اگر صنم بخشی نظر دریغ مدار | شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق دوستان داری | که صبح بلبل ازین ناله در قفس نکند

[illegible]

آواز بلبل ... بآید | قمری بسر و چون برق بیان میگذرد
آتش دراول سعدی محبت زده | دود آتش که وقتی زبان میگذرد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود | وآنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع | تا تحمل کند آن روز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشک فرو میگیرم | که اگر راه دهم قافله بر گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست | همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج ازین بار چنان کشتی طاقت بشکست | که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت | قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب | پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آن کس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر نداده است کسی دل بخیال | چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد | پرده بردار که هوش از تن عاقل برود
سعدی از عشق بنازد که چنین ... | حیف باشد که همه عمر بباطل برود
قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر | مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

گفت آفتاب منور که چنین مست بگذرد | آشفته جان ... مستعجل بگذرد

[illegible]

از خیال آن دو چشمش اندر انجمن | [illegible] اگر خود سخن میکند
گر کند چشم بیابا کند حاکم اوست | پادشاه است گر به رکابش میکند
سعدیا حسرت پستی کی رسد پای | شاه را تهمت گر به گدایش میکند

کی رسد این گل خندان چنین [illegible] | اختر [illegible] خورده و نخاست چون [illegible] شد
دیگر این مرغ کی از بیضه برآید چنین | بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
کرد در چشمش من عقل [illegible] کار رود | مردم از عقل [illegible] برده که دیوانه شد
عالم طفلی و تحصیل جوانی نگذشت | آدمی مطبع و ملک خوی و پری سیما شد
شاخکی تازه برآورد چه بالا [illegible] | چشم بر هم بزدی سرو سهی بالا شد
پر شد چون صدف از در مرجان [illegible] | که ز حسرت او دیده ما دریا شد
عقل را گفتم ازین پس [illegible] | گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست | وقت [illegible] بخنده بدو گل [illegible] شد

مجلس یاد کرام و دوستان ماند | عیش حلاوت تماشای گلستان ماند
می حلاوت کسی که او خورد [illegible] | خاصه از دست حریفی که ز خوبان ماند
خط سبز و لب لعلت به چه ماند گویی | آن که بر طرف چشمه حیوان ماند
[illegible] سر زلف تو مجموع پریشان [illegible] | دور [illegible] لب [illegible] پریشان ماند

[illegible]

مرا راحت از زندگی دوش بود | گر آن ماه رو در آغوش بود
جانان مست دیدار و حیران عشق | که دینی و دنیم فراموش بود
بگویم می لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندیدم از خانه [illegible] لطف حسن | که سیم و سمن یار و دوش بود
[illegible] دیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
ندیدم آتش که چون دود شد | کسی یاد دارد که با هوش بود
مؤذن غلط گفت بانگ نماز | که هیچ مست [illegible] مدهوش بود
نگفتم که دشمن [illegible] | نماند آن تحمل که سرپوش بود
[illegible] | زبان در کشیدم [illegible] خاموش بود
صبا [illegible] | که [illegible] خاموش بود

[illegible] این آرزومندم که [illegible] | اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
[illegible] | گر از هر نوبتی فضلی [illegible] بستان آید
[illegible] | حدیث آنکه کند بلبل که گل با بوستان آید
[illegible] | چو مجنون [illegible] لیلی [illegible] آید
[illegible] | چنان [illegible] آید
[illegible] | [illegible] آید

[illegible]

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز ره خطا نباشد

همه وقت عارفان را نظر است و دیگران را
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد

به نسیم صبح باید که نبات زنده گردد
که جماد و مرده را خبر از صبا نباشد

اگرت سعادتی هست که زنده دل بمیری
به حیات اوفتی کان ذکرش فنا نباشد

به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت
نه کسی عیاذ بالله که در او صفا نباشد

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی
مگر اندرون ولایت که تویی وفا نباشد

اگر اهل معرفت را [illegible] نبودی
چو درفش هیچ حکمی بجز از قضا نباشد

اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم
که میان ما و تو این همه ماجرا نباشد

تو در آینه نگه کن که چه دلبری و لیکن
چو تو خویشتن ببینی نظرت به ما نباشد

اگر ای حبیب حکایت بکند کسی و [illegible]
چه معاملت ندارد که حق آشنا نباشد

ز نگار مبر که سعدی به جفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با حریفی دو که دائم [illegible] بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود

فارس در سایه‌ی اقبال اتابک ایمن
لیکن از ناله‌ی مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به تبسم می‌گفت
[illegible]

علم الله که شقایق نه بدان لطف و رنگ
[illegible]

[illegible]
دل سعدی و جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] منظوری دارد
جامع [illegible] نظری دارد
[illegible]
[illegible]
چو دو زن [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] صاحب [illegible]
[illegible]

ناگهان روزی در شهر می‌بود و [illegible]
ماه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو نبود

ای گوی برده از همه خوبان روزگار
مسکین کسی که در خم چوگان چو گو نبود

[illegible] دریغ نباشد که روز [illegible]
یک روز [illegible] بهشت بود

[illegible] با تو [illegible]
[illegible] مصوری [illegible]

[illegible]
گم کرده دل [illegible]

[illegible] نفس [illegible]
چون [illegible] کسی که کجا [illegible]

سعدی [illegible]
گر دست [illegible]

گلشن روزه بسیاری نباید
ریاضت بکند و سختی برآید

بس از سوداگری اسباب نباید
ولیکن آدمی را صبر باید

رخ از ما تا بکی پنهان کند عید
هلال انگشت نما بر روی نماید

سرابستان این همه [illegible]
درم بگشای تا دل برگشاید

غلامی را بگو تا عود سوزد
کنیزی را بگو تا عطر ساید

[illegible] نگار سرو بالا
[illegible]

سوادش [illegible]
[illegible] از خطها دل نیاید

چو یار از حدیث [illegible] مجلس
[illegible] آید

که سعدی از حسن مجلس بگوید
بی [illegible] که گفت سعدی سبت نشاید

طبع تا کی [illegible] | گر گوئی [illegible]
ولیکن چون نشناخت سعدی | فغان از دست [illegible]

هرگه که بر من آن بت عیار بگذرد | صد کاروان ز عالم [illegible] بار بگذرد
مست شراب و خواب جوانی [illegible] | هر لحظه [illegible] مردم هشیار بگذرد
گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان | دیوانه ام کند چو پری وار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش | دردیست در دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جلوه خوبان شکسته | زلفت گر [illegible] خریدار بگذرد
ترسم که [illegible] عاشق [illegible] | کز غصه [illegible] بگذرد
[illegible] | الا دمی که در نظر یار بگذرد
آسایش است [illegible] | روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
سعدی [illegible] | کانجا طریق [illegible] بگذرد

هرکه چیزی دوست دارد جان و دل [illegible] | هرکه محرابش تو باشی سر ز [illegible]
روزی اندر پایت افتم [illegible] | کانچه در پای تو ریزد [illegible]
من از آن صورت [illegible] | هوش من [illegible]
[illegible] | هرکه [illegible]

[illegible]

هفته [illegible] | گر گلستان [illegible]
[illegible] | همه [illegible]
هرچه [illegible] | گر بگو [illegible]
[illegible] | کام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | چه گوئی [illegible]
[illegible] | چند [illegible]
شعر سعدی [illegible] | [illegible]

هرکه [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همچنان عاشق باشند و بود صادق باشد
از مطلع خلقت را لطف ربانی بگوید
شمع بینش بر آستان برود آتش جاوید
سود با زرکان دریای خضر نکند تا بیت
از کشیشی می نگرند بستان فرشت
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
آدمی پنهان باشد گر به پیدا می نگرد

هرکه در آن می نزرد با ضعف می شود
با حرف کلمات مادر زبانی میشود
گل درست و خوب باقی ستیز سعدی شود
هرکه مقصود بیش تو باشی تا نفس درد آید
درین جهان گل در بستان بر کهای بریده شود
همچنان تا که باشد هر چه بر آتش بجوشد
هم گلی در دست سعدی تا چو بلبل بحرف شد

هرکه مجموع نشیند تماشا نزند
یاد آسایش گیتی نکند بر دل ریش
بر دل آن دو بیگانگان عرصه عالم تنگست
هرکه اندیشه یار در دل او تشویش
بسر خار مغیلان بردم با زحمات
با همه رعیتی بپای قدر و اندر باغ
گر تو ای تخت سلیمان بسر باد رود
باغبانان سبب از محنت بلبل خبر
همه عالم سر رفت و یکرنگ است

یار با یار سفر کرده به تنها نزود
هیچ عاشق نکند تا شب یلدا نزود
کانکه جانی بگل افتاد و کجا نزود
بتماشای گل و سبزه و صحرا نزود
با دولت که کسی بحیه دریا نزود
گر بکوهی برود پیش تو پیدا نزود
رفت خواهی عجب آمد چه دریا نزود
که در ایام گل از عجب غوغا نزود
آری آنجا که تو باشی چمن آرا نزود

دگر بهمین

هرکسی کرشمه خاطر گلستان نزند
روی در قبله معنی گلستان نزند
اندر دست گل لاله و ریحان نزند
عاشق باشد اگر بر سر پیکان نزند
که کسی سر برود از سر جان نزند
برو ای خواجه کرین درد و درمان نزند
نقش بر سنگ نشست طوفان نزند
هیچ اشیا رجا شد که بر زندان نزند
شب بپایان برود صبح بپایان نزند

هرکه در آتش او بخته باشد جاری
سفر قبله درست و بکار با دوست
گر صورت است کند بوی حقیقت ندارد
هرکه دانست که از کعبه معشوق بیاست
صفت عاشق صادق بدرستی نیست
صحبت کرد آن سیند می باشد
ملامت بود از زوال صورت شوق
عشق با عقل نخواهد که بود لیکن
سعدیا گر بدرستی عشق نیست

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود
آن دوست که ما را با دولت نظری بود
پس بعد حکایت بکنم تلخی هجران
دو نیمه جوانی گفت که هستش بچه ماند
که بر قمری بود کس از من نپسندد
آنقدم که مفرد بود و هم از او تا خبر بود
در عالم عشق گمانی نرسیده

کی دل انگیخته هجران گذری بود
با ما که بعد با دولت نظری بود
کان میوه که از صبر بر آید شکری بود
کمی کرداند نشیند از روزه دری بود
با قمری که بر شاخ دیشش قمری بود
گر چون تشنه و هر جا که نم خبری بود
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

میکند با خویشتن بیگانگی | جای دیگر آشنائی میکند
جور و نخوت آن نگار سنگدل | با من او [illegible] میکند
یار من او با کسش [illegible] | با من او خود پارسائی میکند
ای مسلمانان بفریادم رسید | کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی عمرم شکست از غمش | در مسکین جدائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق | از لبش بوسی گدائی میکند

یار باید که هر چه یار کند | بر مراد دلی حبیب یار کند
زینهار از کسی که از غم دوست | پیش بیگانه زینهار کند
بار یاران بکش که دامن گل | آن برد کاحتمال خار کند
خانه عشق در خرابات است | نیکنامی در او چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی بار شاهدی بودن | روز هشیار [illegible] خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که بیک شاهد اقتصار کند
سر سعدی سزای سلطانست | تا در آنجا کسی شکار کند

از جهد باید گفت گریز | ور تو [illegible] نظیر

[illegible]

عجب شنیدم که چه دیدی در او | کور نداند که چه بیند بصیر
چون برود در پی صاحب کمند | آهوی بیچاره بگردن اسیر
هر که دل آشفته دارد چو من | پیش مگو پند و سخن دلپذیر
تا در سعدی بچه دانی خوشست | بوی خوشش تا نسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار | کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آه و ناله ز دوران چو [illegible] | یارب چه حالتست که [illegible] یار
چون [illegible] بکمان [illegible] | چون تیر از کمان ز نگاهم بجست یار
در عشق یار صبر [illegible] | [illegible] و آتش دل [illegible]
سعدی به بند عشق [illegible] | لیکن ز بند کی [illegible] یار
اکنون که بیوفائی یار است [illegible] | در دل مکن امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخجیر | پای دل دوستان بزنجیر
هم شیره جادوان بابل | هم خانه لعبتان کشمیر
اعجوبه [illegible] اگر شنیدی | از دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دوست [illegible] | افتاده بجز ندارد [illegible]
نقاش که صورتش ببیند | از دست بیفکند عصا و [illegible]

اندر آمد نکهت بوی گلزار / فتوح کند گلاب عطار
خواب از سر غافلان ببرد / بیداری غافلان اسحار
ما کلبه زهد برگرفتیم / سجاده که می برد بخمار
گر رنگ شویم تا بجایند / این خرقه سبز پوش زنار
برخیز که چشمهای مستت / خفتند و هزار فتنه بیدار
وقتی هوسی دلی ربودی / تو خلق ربوده ای بگفتار
با خاطر خویشتن نباید / یا خاطر ما ز دوست بگذار
نه داغ شدن نه روی بودن / معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو سیم مرهم / هم باد تو به چو مشک تاتار
من چشم نهاده ام که روزی / برگردم و برنگردم از یار
گر دینی و آخرت بیازی / کاین سرو ز دلبر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی فروشیم / تو سیم سیاه خود نگهدار

پروانه نمی شکیبد از نور / ور جهد کند لهیب و آزار
هر کس متعلق گرفتار / صاحب نظران روی منظور
امروز که روز حشر باشد / دیوان صاحب غرض مشور

... بصورت / در دیده و دل نمی شوی دور
از پیش تو دار بخشم ... / گردان نکنند بر که حور
سعدی چو مراد انگبین است / واجب بکند احتساب زنبور

فلک سرو سهی زاده چو خورشید تو نور / قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد / بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند / گرش انصاف بود معترف آید بقصور
شب ما روز نباشد گر نگاهی کرد تو / ای شبستان بدر آی چو صباح از دیجور
زنده کردار عجب گر تو مسیحی باشی / مردگان باز نشینند بصفت روز نشور
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد / که ندارد نظری با تو چه زیبا منظور
هر چنان تو باطل نکند چشم آنوز / مست چندانکه بپوشند نباشد مستور
این حلاوت که تو داری عجب آمد که نگفت / عسلی گو نشنید و نباشد زنبور
آنچه از غیبت ای دوست بمن میگذرد / نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
ننگ امروز ز تو گشت نمای زنان / من بشیرین سخنی در تو نگویی مشهور
چشم آید که بهیده دیده تواری بیند / سعدیا غیرت آید عجب چه بصور

خلق آب طلاعی فضا فرده / نوشنه برد این کار داران پری دور

تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار
راستی خواهی بغفلت صرف کردم روزگار

هیچ دست آویز آن ساعت که رحلت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار

بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
[illegible] از دست خویشتن [illegible]

گاه میگویم بشاید روی نومیدی گرفت
[illegible] چون من صد هزار

[illegible] که بیند از که کاری [illegible]
توبه با من [illegible] هرگز نباشد برقرار

چشم تو بر هم نمی‌بندد بتاریکی جهان
[illegible]

من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم [illegible]
[illegible]

گرچه بی‌بانی از حد رفت و بیرون از حساب
هر چه [illegible] [illegible]

یا رب آنجا سعدی [illegible] آید [illegible]
یا توانائی بده یا ناتوانی در گذار

خصم جانش کیست بر سر دنیا [illegible]
چون نتواند گرفت دست در آغوش یار

گرد گردی را قرار است در دنیا [illegible]
پس نتوانم گرفت بر سر [illegible] قرار

آتش است و دود [illegible]
[illegible]

گر تو را با ما [illegible]
در تو [illegible]

ای که یاران [illegible]
چون سگ اصحاب کهف [illegible]

[illegible] جمال [illegible]
[illegible] کرم [illegible]

[illegible] که بگذشت [illegible]
[illegible]

[illegible] نفس [illegible]
[illegible]

[illegible] که جان [illegible]
سعدی تو [illegible]

[illegible] [illegible] بیدل [illegible]
[illegible] دلت [illegible]

دولت [illegible] صحبت [illegible]
خلوت [illegible]

آخر [illegible] اول صبح [illegible]
صبح دوم [illegible]

[illegible] کز [illegible]
[illegible] طلعت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دفتر فکرت [illegible] سعدی بگوی
[illegible] بر سر مجلس بیار

هر که خرابات شد و معروف کیش | بی تکلف خانه صحبت پخته
مدعی از گفت و گو دست سخن باز | ساقی مجلس بیاران تلخ کامی ده
مطربان ان گوش آن غزل و نید | هر که دلش آگه است غم خود ...
گر همه عالم عیب ... | بر خود و نامم ... بر ... نیاید
سعدی اگر فعل ... تو نیاید ... | آب دانست ز طبع سرو ...
آتش عشقت ... | ...

زنده کدامست بر هشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه سرمست را | پند خردمند نیاید بکار
سر که گلستان نبود پیش دوست | بر که گلستان نبود پیش دار
ای که دلم سوختی بردی امان | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دلیست تلخ | گر عسلی کز تو نبینی بیار
بندی حسن تو نیابد خلاص | غرقه عشق تو نجوید کنار
در دو جهانی دل نکنم جز بدوست | لاجرم عشق نبود ...
دردم آرام مقصود مکن | در قدم خواب نیفتد بکار
گر گله از دست نگاریت نکو | ور گله از دست عزیزت بیار
بر سر باهم نباشد دلی | تا نشینی نشنید غبار

دل به عشق ... | ... | ... | ای که ... سعدی ...

[illegible]

چه کنم اگر بخشندی | ز من چو گریم از غم داد
سال نیست که بستان بخشد | وقتی چو گریه ابر آورد
تو مبر روی و چه ... داری | ... محبت ... و اعتبار
گر بپوشی تو نونی ... | ... نبود و گنده ...
جز حیرت اگر زنده کردم | تا پیش بیرست ...
گفتم که با برشته ... | ... ولی دل ...
... | تو ... دادی ...
سعدی ز دو ... | با ... کار ... گرفتار

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر | قامت است این یا قیامت عنبر است آن یا عبیر
گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نمای | ... دست گیرا دست گیر
گر نبینی خود ... چون ... | ... بر شبانم چون مرید از گشت پیر
تا که فریاد من ... از ... دل | بگذرد از چرخ هفتم چون سوزن در حریر
چه کنم گر دل ... | چه کنم گر جان گریزد از جانان ناگزیر
صبح وصلت گر ... | تا که آن ساعت ...
تا دو دم هست ... | تا وجودم هست خواهد بود نقشت در ضمیر
گر نباشد فضل ... عنایت بر سرم | باید ... چون ... قطمیر

[illegible]

یاران نشسته‌ام که بیاید که قصه | بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من ره نمی‌برم که کجا رفت و کی رود | من سر نمی‌نهم که کجا رفت پای یار
گفتم هوای باغ و تماشای گل چو نیست | ما را به دیگری نشود التجای یار
بستان کجا و سبزه کجا و سمن کجا | گر صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی | یاد قدیم را برسانی دعای یار
ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست | هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هرکس میان جمعی و سعدی گوشه | بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار

ای کلبن از جهانیان ممتاز | چشم خلقی به روی خوب تو باز
لازم است آنکه داردت این همه لطف | که تحمل کند ز تو این همه ناز
ای حبیبی درخت بالایت | مرغ جانم رسیده در پرواز
گفتم ار گر ز دست نشست | نکنم گر خلاف سنت نماز
هر که از تو چو شمع سوخته‌ام | کس نگوید که چشم نگداز
من نگفتم سخن ز آتش عشق | آنگهت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند | نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که در دل ز دست مطلبه | دوستی در حقیقت مجاز
آرزو می‌کند که سر شکست | کی تحمل کند نشیب و فراز

[illegible]

من دو دیده و عهد جان که هستیم | گرد او من نه دست بند مرغ چو
کی مرغ سیرانی سر ایمانت بچو | اختیار دل کند آتش تیز
فرداکه سر برآورم از خاک کربلا | نیم فرقم بود و اندرون ستیز
تا خود کی رسد قیامت یا نکن | من رودی و تو دیر کیسی دو جز
سعدی مدام عشق تو و پای بسته باشد | قید کی گردد که جیب دیده گاز

ساقی سیمین تن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنج ساغری خوش نه | لب بگردان شراب شهد آمیز
کاب روان دو داد و نوروزی | در فشان مشک بید و عنبر بیز
عهد کردیم تا نیاید به | بگذارت دامن پرهیز
دست بالای عقل زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چه بود | برگرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر پیش زر کند | کند با ملک دندان تیز
شاهدان بشکنند خانه زهد | مطربان بشکنند راه حجاز
توبه را تلخ بشکند در حلق | با لب شیرین دهان شورانگیز
سعدیا هرچه که دست | در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را به حال خود بگذار | در قیامت کنند رستاخیز

[illegible]

محتسب در قفای رندانست / غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید / خانه گو با معاشران پرداز
سپرت می‌باید افکندن / آنکه دل میبرد بتیر انداز
هر که با گل نشستنی بود / گو بزه با جفای خار بساز
هر دو می زد دوستان ز راست / گر ادت گشته شد وگر غماز
داستان مجنون و دامن لیلی / روی محمود و خاک پای ایاز
هیچ مطرب نخواند این دستان / هیچ بلبل نخواند این آواز
در مقامی که خیزد / شکر از مصر و سعدی از شیراز

صبا که شب و خرم ترین روز / باستقبالم آمد بخت فیروز
دل من کو دوست من خسارت / که دوشم قدر بود امروز نوروز
مهستانی بالکت با آدمیزاد / تو ای یار آفتاب عالم افروز
دلستانی که صد دل و کینه / نگو گردی عالی غم دلدوز
مرا با دوستان دشمن و جهالت / نه کو دل بخواهد دیده بردوز
ستان و دلم که زد و دو فراق / یا نسوزم ز فریاد جهان سوز
گر این شبهای وحشت می‌بود / چند گفت سعدی قند را بپاز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس / ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس
گر خرم آمد دوستان ما همچنان مهجوران / هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس
محمول چون تنگ آورند از ره بگو ای ساربان / تو خواب میکن بر شتر تا بانگ میدارد جرس
شیرین بطاعت هر کس چندانکه سعدی ... / او باد بر من همچو من بر دست و برآرد مگس
پند خردمندان چه سود اکنون که بند سخت شد / گر چشم این بار از قفس بیجاره با هم اینکه کس
گر دست آید در بدم با تیغ دشمن بر سرم / من با یکی افتاده‌ام گر دیگری بیزارم بس
با هر که خشم سر ندی شد کرده غافل شوم / چون صبح بی تو بشنید هر لذتی فی نفس
من مخلصم کار و من بگو هر که خواهد کن / گر گشت مطرب در بر چندانکه نشاند نفس
گر بنده میخواهی بود ... میخواهی به / دیوانه سر خواهد نهاد و آنکه نهاد از سر هوس
فریاد سعدی در جهان افکنده‌ای ای نام جان / چندین نفس بفریاد آوری یا نی فریاد رس

اگر یار کسی میخواهد دوستی با نفسش / هر که گرید بپا یکی کس نکند یا نفسش
سرو بنشسته بلبل باغ غرب بس / خبر ... سرو بلند قامتش
دارو دل مسکنم که مرض عشق شد / هیچ دو دنیا ... یار نفسش
هر که قد ابکنده ... / گو ... بنگران نگه که ... فلانش
چنگ مسکنم اگر دست ... صبر و / نگه ... مطالعت ... فامنش
گاهش که در ... باد گر دیدی / ... که دو دیں ... نفسش

خونت برای فال سلطان برکشید / ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق / بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب / تا آدمی نگاه کند زیر پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود / بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد / تا چاه دیگران نکند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی / اول رضای حق طلبد در رضای خویش

چون برآمد ماه روی از مطلع پیراهنش / چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش
هر که معلومش نشد تنگی و دکر زاهد... / گو به گلستان شو تا مرغ نوگل... خوشش
گر چنین گوید مرا هم رنگ رویش لاله است / از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش
لاله بر رویش نیارم گفت سرو و قامتش / لطف جان در جسم او و جسم در پیراهنش
آن چنین از جنگ سلطانان گرفتم در کشند / چون تواند رفت چندین بیدل اندر دامنش
گر نهم سوی نخواهد دست بود در کار / بر من آسان تر بود کآسیب سوی جوشنش
تا چه روشن است آنکه خاطر ماند در... / صبحی از مشرق همی آید یکی از روزنش
بعد ازین ای یار چون بلبل... یاران گفتند / گرد درگاهم من چنین قلم در سر زنش
تا فی سعدی نبود این خرقه تقوی به راه / ساقیا جامی بده وین خرقه از سر برکنش

کر ساقی کر بستانم ز دستش / که مطرب گو برو دستش کم کنش
مرا جامی بده زین جام شادی / مرا نقدی بده زین خرقه فقر درویش
تو بیرون آمدی از خواب مستی / تو بیرون آمدی من در غم خویش
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی / مرا هر گز نگنجی در آغوش
خرد مندان نصیحت می‌کنندم / که سعدی چون دل آسوده خواهی
و لیکن با نکو کاران نشستم / دل هر گز نخواهد گشت فاموش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق / بدان همی‌کند و درکشم به گردنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف / که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبت قباپوشم / ز دوستی لطافت چو جامه در بدنش
ز رنگ بوی تو ای سرو قد سیم‌اندام / برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه / که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز / که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل / صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو بر گلزار / بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی گر به مرده درگذری / عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

بیگاه بود که دهساران | گوینده نبندد لب خروشش
دوشش ز غم دل کسی نخفتم | باد سحری ببرد سر دوشش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوشش
شهری متحدثان حسنش | الا متحیران خاموشش
چندین که برآمد فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوشش
ایشان که تو می‌کنی حکایت | کمی و کیف بر نپسندد از جوشش
بلبل که بدست شاه افتاد | یاران چمن کنند فراموشش
ای خواجه برو به هرچه داری | یاری بخر و به هیچ مفروشش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من مشنو و پند منیوشش
سعدی همه روزه پند مردم | میگوید و خود نمیکند گوشش

زنهار از آن دهان خندانش | وآتش لعل و آب دندانش
گر آنکه دایگان چشم پرورد | شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند آن رفتار | سرو بیرون کند ز بستانش
در چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
حاجی اندر ره بیابان | غیبت آنجا چه رنگ نگذارنش
خنده باشی چو من بدین چاه | مستعطش آب حیوانش

[illegible]

گر دلی از عشق برآرد خروش | باز نکوشش نه عیب است که کوشش
پیرهنی که بدرد ز اشتیاق | دامن عفوی بگذر بر سر پوشش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل نشنیده خموشش
مطرب اگر پرده از این دام زند | باز نیابید حریفان بهوشش
ساقی اگر باده از این خم دهد | خرقهٔ صوفی ببرد می‌فروشش
زیر بیا و که زار خبر ای جان | بانگ برآید بادب که نوشش
از تو چه پنهان درازی شب | آنکس داند که نخفت دوشش
حیف بود مردان بی عاشقی | تا نفسی دارد نفسی کوششش
هرکه شد در راه عشق جان بود | یار گرفتن نشنید ندیده‌وشش
سعدی اگر خاک شود همچنان | ناله در اندیشه آید بگوشش
هر که دمی دارد از اندیشه‌ها | کی شنود تا قیامت سر و هوشش

کس خبر نیست ز شیرینی لطف و نازش | کس چنین بود که نخواند که غیبت نازش
مطرب بار آورد اینت که گوشش بالد | مرغ عاشق طرب انگیز بود آوازش
بار اول آید که پرتو شمع عشق | وگلستان شود ار بیوند نازش
مرغ بر کند و اگر درنفس مهر شود | همچنان طبع فرقش بکند پروازش

[illegible]

بچشم عجب و تکبر نظر بخلق مکن / که دوستان خدا ممکن اند در اوباش
چنین زمین که تو بینی ملوک طبعانند / که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش
بچشم کوته اغیار در نمی‌گنجند / مثال چشمه خورشید و دیده خفاش
ز دیگدان لئیمان چو دود بگریزند / نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی / که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
بحکم روی در حضرت خدای قبول / میان خلق برندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند / که از میان تهی بانگ میکند خشخاش
کمال نفس خردمند نیکنام اینست / که سرگران نکند گر بیاشند اوباش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست / نظر بحسن معادست نه بحسن معاش
مراد اهل حقیقت لباس ظاهر نیست / کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد / تو نیز در قدم بندگان حق می‌پاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده / چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی / چنانکه بر در گرمابه میکند نقاش
که بر حقیقت سر صبح بلبل بر وآید / فرو کند که نشنید بر روی شاهد جاش

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش / من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی / چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

[illegible]

من خود از کید عدو باک ندارم لیکن / کژدم از غایت طبعیت بزند نیش
تو که با من دل خویش ... / کی خورد غم که خورد از طعنه بیگانه و خویش
ای که گفتی چو دل مشو دیوانه / من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که با همسران بود یارش / وز محبت احتمال آزارش
مرد آن نیست که تیر بگریزد / گو بگو از کمان سنگ بارش
طاقت رستم نمی‌ماند / چون نگه میکنم به رفتارش
کشته بند عشق زنده کند / گر بپرسد که دیگر بارش
از سخن گفتنش چنان مستم / که ندارم جواب گفتارش
عشق آتش بود و چه بر خانه / که بپوشد دو چشم اسرارش
وه که گر من بگیرم دامنش برهم / خود چه خدمت کنم بمقدارش
هم دوا نیکبخت مردم را / زاهد در عشق می‌پوشد تارش
کلاه خسروی ننهاد سلطان / تا نبینی گدای بازارش
سعدیا روی دوست نادیدن / به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل ریشش / گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ میگوید / که تحمل نمیکند خارش

[illegible]

سعدیا گر بجان خطاب کند / ترک جان گیر و دل بدست مکن

یاری بدست کن که بامید راحتش / واجب بود که صبر کنی بر جراحتش

دارا که زر و دیبا پرده جمال / ای باد صبحدم خبری بر بساحتش

باران چو آسمان بر دیده ام / روزی که صبح خیره شود در صباحتش

برا که گویم این دل بچشم ... / روی پراکند ملکی بر جراحتش

بیچاره که صورت ... جمال / ای دیده‌اش جمال شده ...

با چشم نیم خواب تو ... / از چشمهای نرگس و چندان فصاحتش

رخسار شاهد و لب خندان ... / چون آدمی طمع نکند بر ملاحتش

سعدی که ده وصف ... بگویان / عاجز بماند در قوت زبان فصاحتش

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ / چون وقت میدهد نفسی موجب فراغ

گلهای سنبل ... / وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید ... / بلبل ضرورتست که نوبت دهد بباغ

بس ... باغ که در روزگار / گر دست خاکیان گل ... باغ

فرو ... / خود وقت ... چندانی ... داغ

بس روزگار ... / بعد از من و تو ابر کرید بباغ و راغ

چون شد در من ... / آیا که برفت نام و ننگ

عشق آمد و عقل ... / رفت از بر من هزار فرسنگ

ای زاهد خرقه پوش ... / با عاشق خسته دل ... جنگ

گر دو جهان ... / زاهد ... شکسته ...

من خرقه نکنده ام ... / ... که بوصل تو ... جنگ

سعدی ... عشق ... / آورده جهان ... ننگ

چندان که همی کنم نصیحت گفتم دل / من گوش استماع ندارم ...

تا عقل ... طریق عشق / جانی دادم برفت ...

آخر نه دل ... / چون ایست من ... وصل ...

... / بسیار فرق باشد از اندیشه ...

دوری ... / پروانه را چه حاجت پروانه ...

... / بیچاره ... بلاکش ...

عقلی ... / بی‌سعدی ... که ...

... / کرده کی ... مرحبا ...

ای ... / ... اگر بجای ...

دوران ... / ... بنیره ... قبول

دوست کوی عاشقان دیگر به مردم دوستی / کو حال عزیز فرزند را بماند حقه پر سال
بخوانم گر بیاید باده در دست نازنین شاید / گرفتم چونش تیغ آید بر دست تیغ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند / سنگ بر جانی نتوان گفت که لیلی با دو منزل
ز عقل اندیشه آید که مردم را نفرساید / گر آن سوز که باید مرد عاشق نیاید حاصل
مرا زانگونه ای پیوند طبع عشق مجنون بد / بل با عقل سکون بدر بی سودای بیحاصل
حجاب عشق معانی خلاف روی و حسنی / اگر با دوست نشینی زود نیا و آخرت غافل
درین معنی سخن باید که جز سعدی نیارایید / سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم در دل

چشم بد دوری از آن چشم که چاه بابل / ماه من و شمع جمع و شاه قبائل
جلوه کنان میرود و باز نیاید / سرو ندیدم بدین صفت متمائل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست / روی تو بر قدرت خداست دلیل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون / عشق تو منسوخ کرد ذکر اوائل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق / سد سکندر نه مانع است و نه حائل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند / هر دو به رقص آمدند سامع و قائل
گو همه خلقم نظر کنند و ببینند / دست در آغوش یار کرده حمائل
دور بماند چه رسید و خبر ما / شوق تو ساکن نگشت و دوری زائل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد / روی تو دارد سر تیغ و بیمائل

ملامتم مکنی گرچه جای آن هست / مرا زجان عزیزتر نقد اهل دل
هر آنکه او بجز دست رفتنی دوش / ز عشق یار گران بوده و ز حلوه حمول
اگر آنچه در سر من می رود در نیابند / عالی است تمام شد کوتاه کنید از این طول
روایت کرد حکایت نتوان کرد / گر از مرحبا حال عقل معقول
من از کجا و نصیحت کنان بیهوده گوی / حکیم را نرسد که خدای را خلول
حدیث عشق کنش نتوان آموخت / گرگ که بوده رهیش مجهول
اسیر بند محبت را طلب که چو / گر عقل رای نکار و معقول
شب و روز با روی سعدی شب تیره / سپر بیفکند از تیر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول / در سرای ببسته ز خروج و دخول
شب دراز و چشم بر ستاره / گر با خواب در مجره چشم در آمول
خار در سرو و دستش گون شب بارش / غضب و نرگس مستش بجادویی کحول
چنان تصور معشوق و در خیال منست / که دیگرم نه معقول نفس و معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق / چنان شده که فرمان عامل معزول
حکایت از تو ندارم و مشکل است که / گر خانه را در پیش پادشه نزول
در آن لباس که مستور غمزه آن / نگه مریز کم التفات بر آن گل
بدوستی که ز دست تو ضربت شمشیر / چنان حلاوت طعم آمد که ضرب اصول

خدایا گر بخوانی ور برانی — غیر از حاجت در دیگر نداریم
سر فرمان نهیم ار بنده بخشی — وگر نه از گنه سر بر نداریم
ببخشی خاک پا را آفریدی — چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان عقل و ایمان — وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت انس — شب و روزی بغفلت می‌گذاریم
نکوهیم خدمت آوردیم و طاعت — که از تقصیر خدمت شرمساریم
سیاه‌روز نگه در کارگاه لطفت — بدست امیدی بس [illegible]
ز درویشان کوی انکار ما را — که خاصان حضرت
خداوندا ملامت با صلاح آر — که مسکین و پریشان روزگاریم
غلام دیگر [illegible] — بحق آنکه ما عشقش [illegible]
شرابی از ازل درداده ما را — هنوز از تاب آن می در خماریم
چو حقی [illegible] سعدی — بیا تا [illegible] برآریم

الحمد لله که [illegible] — دیدار عزیزان به خدمت برسیدیم
در [illegible] باز آمدیم [illegible] — [illegible] خواندیم [illegible]
تا یار دگر [illegible] — آواز [illegible] بشنیدیم
چون ماه شب [illegible] — آن روی که چون ماه [illegible] بدیدیم

سعدی ادب آنست که در محنت [illegible] — گر سر ببری [illegible]

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم — قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد — تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه — دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم
تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینی — وگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی — خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم
به دریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم — کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید — اگر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم
مپرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی — شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم
شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند — بگوش هر که در عالم رسید آوازه افغانم
دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم
من آن مرغ سخن دانم که در خاکم رود صورت — هنوز آواز می‌آید که سعدی در گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم — همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم
گر تو خواهی که بجویی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجویی و نیابی بازم
همچنان معتقدم گر نظری باز کنی — با خیالت [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت این نوع حکایت که تو داری عجب | در حقیقت مدام گرد تو ماسازم

امروز مبارکست فالم | کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای را که بازم | کآخر بدر آمد از دو بالم
خوابست مگر که می‌نماید | یا عشوه همیدهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم | وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست | دیده آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی | دو بار شکر کرد حالم
بازآی که از اشتیاق رویت | بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانک | دل باز نمیدهد وصالم
از غایت تشنگی که بردم | در حلق نمیرود زلالم
چون چاره نماند جز تحمل | بیچاره به دوست آمدم باز
از جور تو هم بر تو نالم | وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافقست سعدی | سهل است جفای هر که عالم

آن دم که چو مشتاق در پیشان بودم | تا بو قی زهر هم قالب بیجان بودم
نه فرد بسیم از ذکر تو خاموش نشد | گر در شب وصف اوصاف تو حیران بودم

تا دولت او

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب بدخواهم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبایی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از لوح وجود من | چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم | حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک لحظه و یک دشمن گر روی بمن آید | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در پیش غمت دارم یا رب که دل از گل | با این همه صبرم هست وز روی تو نشکیبم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسبند از ناله و افغانم
ای گر چه گرم آتش در سوخته می‌گردد | تو گرم تری از آتش من سوخته تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا | گر جان برود شاید من زنده بی‌جانم

ای مونس جان و مرهم جانم | چندین بلطافت مرکجانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند مدار دست از دامن | گو دست مدار از گریبانم
آنکس که مرا بباغ میخواند | بی روی تو می برد به زندانم
این طرفه که ره نمی‌پذیرم | در پیش تو ره بدر نمیدانم

از در درآمدی و من از خود به در شدم | گویی کز این جهان به جهان دگر شدم
گوشم به راه تا که خبر می‌دهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بی‌خبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم به جان رسید و به عیوق برشدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاق‌تر شدم
دستم نداد قوت رفتن به پیش یار | چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم | از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم
بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
او را خود التفات نبودش به صید من | من خویشتن اسیر کمند نظر شدم
گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد | اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوق است در جدایی و جور است در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم
ما را سری است با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم

همه نیکان حسن را بنده | [illegible]
ز تمنای میوه درخت بلند | که بنالی به دست کوتاهم
دیدم این بی‌گره درخت عمر | که به غفلت برفت بیجا هم
تا مرا از خود آگهی دادند | بر جوانیت گر ز خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون بخفتند خلق در افواهم
گر به صد پاره‌ام کنی زین رنگ | [illegible]
سعدیا از قفای دوست مرو | [illegible]
میل از این جانب است [illegible] | [illegible]

به خدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | [illegible]
مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم | که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که همی زند به تیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | به زبان خود بگویی که به حسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسای [illegible] | [illegible]
ز توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری بکن [illegible] فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | [illegible]

[illegible]

تن من فدای جانت سر بنده و جنابت
چه مراد به ز گدائی چو تو پادشاه دارم

تو بدین بهر نکوئی قدم صلاح داری
نه در آن بهشت اگر من نظر صلاح دارم

[illegible]
چه خبر که سر که پیچد چو غم کلاه دارم

[illegible]
که دگر ز عشق جور کشیده و زده [illegible]

[illegible]
که من از چراغ روشن [illegible]

که دو چشم [illegible]
تو کمان بنگ برده کس [illegible]

سحرگهی به عزیمت که توبه بشکستم
ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شکفته بودم از بامداد و روز [illegible]
که در مکافات قیامت تو [illegible] جستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم
که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز مست شریعت روا نمیدارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا
اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه توانی که سعدی آن کس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو در بها کنیم

گر دیگران نگار خوش گذرد
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم

عمر [illegible] بسته [illegible]
غافلی باید که از نفس روان آید سلیم

عیبت از پنهان پوشیده است [illegible]
[illegible] از همسایه پنهانست و پیدا از علیم

نفس پرورد ... خلاف رای [illegible]
خلق را [illegible] دست [illegible]

داد [illegible] که [illegible] دل [illegible]
گاهی که نه گاه [illegible] لطف کریم

گر سبوی [illegible]
ور ببخشی رحمت [illegible] عقاب [illegible]

گر چه شیطان رجیم از درگه افکندت مرا
همچنان امید میدارم برحمن الرحیم

اگر [illegible]
هم [illegible] چو [illegible]

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفر الله العظیم

برخیز تا بعهد امانت وفا کنیم
تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الفنا کرای مرمت نمیکند
بشتاب تا عمارت دار البقا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز
تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

سر [illegible] خلاف [illegible]
گر [illegible] ارادت [illegible]

چند از این خیال [illegible] دل
تا چند حجاب [illegible] دوست [illegible] کنیم

چو برتری مقام ملائک بر آسمان
چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی — گل صبح شرم دارد که چو من ... بشکفم
چو شنیدها رسد کل بر و رفت از بلبل — همه شهر را خبر شد غم و الم ... نشنفتم
با سید اگر جانی تو قصه‌ی نهادو این — همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم
دو سه با دادو دیگر گر نسیم گل درآید — هر از هر او دوستان کند فراق جفتم
نشنید که فرهاد و چگونه ... — نه چو سنگ ... که آب ... نهفتم
ز غم شب دراز هم که دو دیده باز ... — بخیالت ای ... که ... که گفتم
ز هزار دوستی سعدی نکند بند که ... — تو گوی تا بریزند دیگر که من نگفتم

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام — ز خود به خانهٔ تنها لی آمدم بر بام
نگاه می‌کنم از عیش بابت ... — تو میروی و باقی بریم ... سلام
بیا شی روز برآید چو از دو چشم ... — جهنم با شنید کی ... مدام
دلم به عیش گرفتار و جان نصیب گرو — درآمد از در من آن ... جان آرام
مرا ... که عشق ... ان گلشن ... — که تو ای غیره گل روشن ... شام
دگر مرا ... ... گلم سنگ ... — که ... مصیح ... انجام
تمام ... که ... گلشت — در ... ساعد گلفام
... ... — ... آب ... ... کام
بیار ساقی دریای مشرق ... — که ز دوست ... و ... ...

لیم آوادی

...گفتم و ... که ... خوب — بی خبت چون ... ... سر تا قدم
چندانکه می‌نیستم جفا امید ... — خلاف ... که ... دوست ...
آخر نگاهی باز کن ... عتاب ... — چندانکه خواهی ناز کن ... ...
چون دل ... ... — با ... ...
خار است ... ... بوستان ... — سلطان ... بوستان ... ...
... ... — سلطان که ... ...
... ... — سعدی ... ... مردان ... ...

چنان ... ... — که گویی ... ... کنند
کسی ... ... — کسی ... حال ... ...
مرا ... ... — که ... ...
محال ... ... — حدیث عقل ... ...
نه مجنونم که دل ... — ... ... خواجه ...
چنین ... ... — من ... ...
چه ... ... — نه ... ...
تو ... ... — اگر ... ...
که ... ... — ... ...

[illegible]

گر بزنی بجورم گر بی داد و گر مرد
مغز را نشنوی سرزنم تا ز محبت دم زنم

گر به غم بیش کشم عهد تو بس در دست شد
کاین همه دگر دوستی لاف دروغ میزنم

چشم از این سلامتی بود و ولی دوستی
عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم

عاقلی کار بگذاری هیچ شد و دشمنی
با همه خیالتم دور تو بسر بعلکنم

چند فغانی از بستین برون در وزکان
دست رها مکنید گر گرفت دامنم

می‌شنوم که سعد را باد محبت سرگران
گر نروم بکشته و صبر نه بیاد کنم

عاشق جان خویشتن با دیگرین بود
من هلاک بر صبر با جز برم از خود زنم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام

اگر ملول شوی یا ملامتم گویی
اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام

تو در کنار منی آن منی این طمع نکنم
که می‌گریزد از من وصف دانه و دام

من آن نیم که بجور از مراد بگریزم
با تیشتن زده و مرغ پای بسته دام

کسی نماند که در خواب بیهاله غافل دید
و بیخ روز بدیوانگی برآید نام

مرا چو با قوام از حور که هست پاکی نیست
حریف خاص نیندیشد از ملامت عام

شب دراز بخسبم که دوستان گونه
سبزه نشنیش تماما لحظه لیکن جام

که هرز نیست که روزی بسوز و این اوراق
که تاب آتشش سعدی نیاورد اقلام

مردان چو غنچه از بیس زنوی جانب است
ما صورت جان بسته وان برد و دستیم

پیری و جوانی بشتل چون شب و روز است
پا بست نشسته و روز آمد و سودا نشکستیم

واماندگی اندر پس دیوار طبیعت
حیف است دریغا که در صلح نشستیم

چون صبح درین کنگره تا چند توان بود
گیرم که بدین کنگره چون جستیم

در خواب ارست و نیا بود گفتو
کامروز کسی را نه چنان پیش نیستیم

گر خواهی تعاقب نکند روز قیامت
شاید که دست از دو گیتی که بشکستیم

باشد که عنایت برسد ور نه بسیار
با این عمل دوزخ چنان کامل نشستیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من از این پرده ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

الملة لله که دگر تیغ فراق
از خون دل غنچه‌های پراکنده برستم

آن عهد که گفتی نکنم عهد فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان تو هستم

آن ذوق دگر در دو جهان خبری بیدار است
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

سیم است تنت لیکن لایق خدمت
جان نقد حقیرست ندانم چه فرستم

چون بخت بدیدم که نداری سر سعدی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن | اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم | خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم

خرقه پوشان صومعه را دوتایی چاک شد | چون من اندر کنج وحدت لاف یکتایی زدم

عقل کل انگشت زیر دو پای او بنهاد | لب که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم

پای مرد عقل بود آنگه که عشقم دست داد | پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

[illegible] | پس گره بر خیط خود پیچ و خود رایی زدم

تا بهانه گشتم [illegible] | برده دل زاهد ز قفل شکیبایی زدم

[illegible] | زانکه من دم در کشیدم گام دانایی زدم

[illegible] | تا که جوهر [illegible] در بالایی زدم

بعد ازین چون مه [illegible] کردم [illegible] | پیش ازین گر چون فلک چرخی بر عنایی زدم

گفت سعدی [illegible] | چون قدم در حضرت مولایی زدم

دو هفته می‌گذرد کان مه دو هفته ندیدم | بجان رسیدم و در آرزوی جان برسیدم

هر خیف عهد مودت شکست دل نشکستم | حبیب پیچ ارادت برید و من نبریدم

بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم

هزار سنج بدادی خلاف شرط مودت | هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم

بیا که مطرب مجلس بگوی گفته سعدی | شراب انس بیاور که من [illegible]

[illegible] | بگذر و دست [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

دلی چون شمع [illegible] | [illegible]

تو همچون گل [illegible] | [illegible]

[illegible] سعدی [illegible] | [illegible]

ساقیا می ده که ما [illegible] | با خرابات [illegible]

[illegible] | هر کجا در مجلسی شمعی است [illegible]

[illegible] | عاقلان [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بلال [illegible]

خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودیم که بی یار نباید نگریست | دل ببرد آنکه به صورت نگران گردیدیم
گفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم | سبب آنجا که به ما دید که سرگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب عربده زن با تو نشسته | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
تا همه شهر بیاید و ببیند که ما | پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم
سعدیا شکر خوبان شکر دانی | گوییا شکر با صحبت مسلمان گردیدیم

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام | روی تو دیدن به صبح باز نماند قیام
مطرب یاران برفت ساقی مجلس بخفت | شاهد ما برنخاست از مجلس ما رود دام
بلبل بستان سرای صبح نشان می‌دهد | وز در ایوان سکاست بانگ خروسان بام
آنچه برو چشم خانه و هرچه درو هست | هرچه پسند تو شد بر همه عالم حرام
خواهی آزاد کن خواه فروشی به زر | مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بی‌خبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
دولم اندیشه بود تا نشوم زشت نام | فارغم اکنون ز نام چون بشکستند جام
سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد | مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

شب دراز به امید صبح بیدارم | مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

هنوز فرض چنان در دبستان زرنما | سیر رفت و به پایان رسید طومارم
من این حکایت عشق تو پیش کسم نخواهم | کراحتیاج که بر سینه و زبان بگشادم
اگر تو عمر دراز یا چرا کنی سعدی | حدیث شوق به پایان رسید و پیدا را
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست | یکی تمام تر بود بطلع بر بیدارم

دیده کردیم که بی دوست مجازی نزدیم | پی تماشا که رویش به تماشا نزدیم
آن بستان خانه عیش است و بگرگی تنها | تا چه بانو به خیش چنان نزدیم
دگری دست در آغوش تو ببینم با هر کس | اگر در سفره ما حاضر تو بیم چنان نزدیم
نتوان رفت که با غصه بیاور بزند | دامن گنبد بخت با تا نزدیم
اگر سیه روی زند خوشتر بروی بیاید باز | با سینه شبیخون نشینیم و در به تا نزدیم
ور بشنیر احباب دل با درنشینند | منتظر در خانه غصه نزدیم
که شنیدی چو حبیب روی گریه‌ها | اگر بکشتن زدیم از نظر شاخ درم
سعدیا شرط وفاداری لیلی است | که چو مجنون که بر تنها بنوازیم

عمر رفته خوردم با فراق بگذشتم | طلب نفی که شدادم گدا بر سرم
نه قولی که توانم گناه چشمش از دو | نه قصه‌ای که به نظر عیش کشیدم
نه دست صبر که در آستین عقل زنم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم

گویند پای دار گرت سر برود
تو سر قبول کن که بپایش بنهم

اشکال دیده بستم از دوری او
او بیشتر از پیش نصیحت نکنم

آورده اند صحبت خوبان که خوشست
بر من چو بنیم تو چو بسوزد چه کنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد
در قید او که پای بیابانی ننهم

در دست بردم که از غش بچشم
بر کفیم آستین بر روی ما بنهم

گر پیش برگم اگر چشمانم توان
یعنی که زیر جامه خالی است باشم

ز لطف احتمال جفای پشیمانان
چون دل خسته بکر دل او دست بگیرم

در دوی نبود دوا چه نشاط دست که بکند
چاره درد دل که هم او بستم و بخرم

گویند سعدیا برو از عشق تو بکن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر دست رو چو با حسن تو نتوانی کرم
حقیقت آنکه نو چه ندامی کرم

تا که دیده ز رخسار تو بازی گیری
هر زمان صد حسرت لفظ سر پای کرم

تو بکمال بی‌مسکین تماشا می‌کنی
من بکمال که بیت یک پای کرم

آنچه تو در من زده پیکان ضعیف
تو کمالی دل من خسته کمالی کرم

سر زلف تو ظلمات است ولی آب حیات
درد او از زلف تو جفای کرم

راه عشق تو دراز است دلی سعدی
صبر کردم در حسرت انتظاری کرم

چون میکنندی بکار تیر او
کوری نشسته زمین بسترم

در خواب نبرده ام که سودا تو
سهل او نه چون تو است بر جوییم

ای چشمش دور نکار سعدی
ز شیشش زنی از حنجرم

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
تو مستریح و به افسوس می‌رود ایام

شبی نپرسی و روزی که دوستداران را
چگونه شب به سحر می‌رود و صبح به شام

بیا که در دل من مهر است کاشتی است
نیاز که فلک گردش چگار با جهان نام

بکام دل نفسی با تو التماس منست
بیا که شب که فرو رفت دیر باید کام

هزار دولت وصل نه احتمال فراق
نه پای رفتن از این جایگه نه جای مقام

چه دشمنی تو که از شوق دست من بگرفت
معطوفت که زنیم هیکند فتنه ام

تا هشتم نکند هیچ کس در این سودا
که عشق این بتهاند دست خیال نام

مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم
نه هوش فهم بماند نه گوش استماع

اگر زبان مرا روزگار دربندد
بعشق در سخن آید زبان در ای کلام

بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت
گر این سخن برود در جهان نماند خام

ای دوست دیگر که نه ببوس این زمان تو خوشترام
ای صبا برگ طلوع سرو قامت خرام

سرود آید بپای که توئی نه تکیه جای
تا بپخته نبودی که تو به بیاری جام

که دوست کی عارف [illegible] — شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام
گو تو سلام من آنجا چه شدی چو [illegible] — وزین چه [illegible] بستان جان کجا [illegible]
سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر — [illegible] کعبه وصل [illegible] رسد [illegible]

من همان روز که روی تو بدیدم گفتم — هم آشفتن دین و دل که به جهانت افتم
هرگز این فتنه روی نشد مرا سوی [illegible] — گر اکنون که بر روی تو چو سوی آشفتم
هیچ سنگ [illegible] گری [illegible] باطل افتد — کز بند کسی با قم و دست [illegible]
رنگ روییم [illegible] بلبل با همه کس [illegible] — [illegible] گرد آگه [illegible] همی [illegible]
[illegible] آرزو کردم که [illegible] دنگا و کار — معروف پند [illegible] و دمی [illegible]
هر که این روی ببیند [illegible] پشت کرد — [illegible] من از پهلوی [illegible] آشفتم
[illegible] برسم [illegible] جدایی [illegible] — [illegible] دیده بیاید که [illegible] شستم
عجب [illegible] که با رحمت چندین خار — [illegible] نشنیدم که چو گل [illegible]
بیش از این خاطر من خانه پر شغله بود — [illegible] وز همه عالم [illegible]
سعدی آن [illegible] که در خور دو کون [illegible] — آنکه بر هیچ خودم [illegible] آشفتم

همچون تو [illegible] ندیدم — [illegible] طرفی ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق — [illegible] نبود [illegible] ندیدم

دیدم همه [illegible] آفاق — چون تو [illegible] ندیدم
تو بی که [illegible] — در [illegible] کافری ندیدم
سعدی تو [illegible] — [illegible] قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم — [illegible] مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی — [illegible] دادوری نمودم
در حلقه کارزارم انداخت — آن [illegible] که حلقه [illegible] بودم
انگشت نمای خلق بودم — و انگشت [illegible] بر [illegible] بودم
[illegible] گران بگویم [illegible] — [illegible] خویشتن [illegible] بودم
گفتم که بر آدم [illegible] — [illegible] چه سودم
از چشم [illegible] — [illegible] چشم [illegible] گشودم
گر سر برود فدای پایت — [illegible] در [illegible]
امروز چنانم از محبت — [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] — مشتاق تو [illegible] بودم

من خود [illegible] ساقی [illegible] که [illegible] مستم — تو [illegible] دیگری [illegible]
بیش از [illegible] گل [illegible] در دل [illegible] — [illegible] نیست [illegible] سنم

[illegible]

مرا تا نقره باشد می‌فشانم | ترا تا بوسه باشد می‌ستانم
اگر فردا نبیند آن چه بردم | حقیقت این ساعت است از بوستانم
نباید رستم از تیغ جفا پیل | که بستیر می‌بود هم آشیانم
جهان گو خانه‌ای بر من سیه باد | که کام دل بود دیدن ز جانم
چه دوستیهای دل جستم از این باغ | اگر چیزی نگوید باغبانم
تو آتش می‌زنی در شهر ما را | بیا تا کشتی آن هم بر توانم
حکایتها دارم از دست تو در دل | دل مسکین ز خصومت نیز دانم
نگویم تا بداند دشمن و دوست | که می‌سوزی و من مستوری ندانم
که سعدی هر دو خویش پرداخت | اگر تو سنگدل من مهربانم
اگر تو سرو سیمین تن بر آئی | که از چشم پر آب من بر آنم
که با چشم خیالت می‌نشینم | ز که مهرم سلامت مهربانم

ما در خلوت بروی غیر ببستیم | از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم | وآنچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند | شاید اگر عیب‌جوی کرد که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم
تا که غمت نیز عرض کرده بودیم | دامن دولت بر ترا نگه بستیم

[illegible]

جز بیش حال من آخر نگذری روزی | که حال دردم آن ستمگر روزی
گرچون می کنند روزگار بستگیم | که ز دست یار وفای عشق نگیرم
نه هست که چگونه تو هر دو چشم خطا | کجی و جور و ز رفتن جفای تو بینیم
چه روی دوستی بینم و جان بدهیم | شب فراق منزل پیش ما خیزیم
اگر دوست کو چه ده و دفا به سر بت | دگر جفا بر آید ز آتش چند بنیم
نه ما و نه که بار فرا کشی باز | چو ما که بر سر آتش نشان بگیرم
نگه و بسرم انکار سایه‌ای و دوا | نبود جفا که نواری از رسک به بینیم
چو بلبل آمدت و بلبل نا گویم | چو لاله داغ نگردی ز دام بیچینم
مرا که بسر چه نگار گشت | ز سنگدلی بسر چه نگار بسیم
چو نافه‌ای خوش تو سوخت دل | به حقیقت در حرا فاق نیکو بسیم
سر بار و زبان آوری کن بچوبا | چو حقیقت ای که به سنگی که بسیم

ما امید از طاعت و خشم از خواب افکنده‌ایم | سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
کار ابطال غافل می‌سپاره و با اصحاب برد | دل بدریای سیر برد و بی آب افکنده‌ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند | گو بیا کز روی ما محسن نقاب افکنده‌ایم
عارف ابله فروش و صوفی در سماع آورده | شاید از خودم ولی بیرون در شراب افکنده‌ایم
مجلس چه ما بین زینت بکن پیش خلق | باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

[illegible]

بجمالی

تا گرم خورده گفته‌ای کوشی / فا هم از وجود حضور رای حشم
روی تو بر پشت زمین جلوی / موجب فتنه است و فتور رای حشم
سرو بی‌جا است چون قامت / تا نشینم صبور رای حشم
سعدی این چشمه حیوان که خود / سر بکرده و مرور رای حشم

من از این جا ملامت نروم / گر من ز جفا با سعدی کروم
از لعل لب سخن می‌گوید / هم گفت که دیوانه شوم
کوشش دل رفت با آوازه سماع / شوا نم که صحبت شنوم
چند گویی دست جز من عمر / دو جهان بسته و نیز ده و چو...
دوستان جنت ملامت کنند / کانچه خود کاشته باشم درو
می جفا را گر ان کنند / چه کنم گر به کابش نروم
سعدیا گفت بخواهم بنی / بی وفا یادم اگر می شنوم

من بی یار که باشم که خبر داده تو باشم / حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو که در سایه لطف به سر وقت من آیی / که من آن پایه ندارم که نمیدارد تو باشم
... با تو نخندم که من از خود ... / که تو در گل من ... و من خار تو باشم
... نکردم که گذشت ... / که من آن وقع ندارم که نمیدارد تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم / تا نگویند که من با تو نظر می بازم
از رود چشم در هر جا که سپیدی / که با من شده حریفان حسود و غمازم
در دو جهان فرشت و نخل گذشت / ورنه از دل رسیدی به زبان آوازم
چون بکوی تو کجا بستم ... / دیده بر دوختی از خلق جهان بی انبازم
سر گذشت بخواهی دل ... / دست در دامن کس می نزنی آوازم
کو چنگم زلف سلم و دارد دست / تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ گردان که در هیچ ... / که درین پرده که گفتی جدا افتد رازم
کس با ... / که با فاق نفس مرده و انفاس رازم
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آ / لطف از دوست ... نکو ... پردازم

ندانستم ملامت کی آورده‌ام / گر من دل ... دارم ...
در ... که ... آید / ... شوم و موجود ...
زو ... اغم خوردن آید / ... خوردن ... ذوق معلوم
... دست ... / ... مسکین ... محروم
از ... که ... / ... و ... معصوم
... منظور / ... هیچ مشهور

ز دست رحمی بیمار دارم / نه طاقت اصطبار دارم
هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم
در دل غم آنکه خار خست / گر یک دل و گر هزار دارم
این خسته دلم چو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم
در آب دو دیده ام ز تو غرق / و امید لب و کنار دارم
دل بردی و تن زدی چه کار است / من با تو بسی شمار دارم
من کاندوه کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم
دشنام همی دهی به سعدی / من با دو لب تو کار دارم

دو که در عشق چنان میسوزم / که بیک شعله جهان میسوزم
شمع پیشش نفس تنها پا / دم همچو شعله زبان میسوزم
سوختم گرچه نبی یار گرفت / کز من از عشق فلان میسوزم
همچو شمعی که بسر می گردم / شمع مجلس که چنان میسوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم / من که کارم از آن میسوزم
سعدیا یار کمان ابرو کشم / کس نداند که نهان میسوزم

ز دوری شهر در دم در بهار رفت / که بود بجز تو خود ز غمی سرم
چو وعظی که گویدی چنانکه خوی تو با ما / بدوستی که نشاید بهیچ از دست بدادم
زبان که گفت سعدی مرو عشق تو با / کر از وفات نگردم در دست بنهادم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم / گرم چو شمع بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست / کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح / بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستاره روز / تویی برابر من یا خیال در نظرم
تو همچو گوهر در کنار و من چو صدف / گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بی خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند / وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد / بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

[illegible]

[illegible]

آن را که بلاک می‌پسندی	روزی دو دگر تحمل کن
چون نفس گرفت در پوست	بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است	تن درده و چشم در قفا کن

ای کودک خوبروی چیره	در وصف جمال تو سخندان
صبر از بر جسته و هر که عالم	کردم خبری از تو خوانان
دیدی که وفا بسر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق باید دارد	وامید نمی‌رسد به پایان
هرگز نشنیده‌ام که گرگ است	سترو بکند تو سنگی بچوگان
باور نکند که آدمی را	خورشید برآید از گریبان
جان رفته ای به گردد	تا بو کند به زنخدان
وین کوی صبا دشت و دد است	با ناکه در شکستی میدان
ترسم که عاقبت بماند	در چشم سکندر آب حیوان
دل رفت و دیت دلبر افتاد	جان نیست فدای روی جانان
حاصل نکند شکایت از درد	با درد که نیست امید درمان
چون ابر بنفشه دور گنج	چون لاله دمید در گلستان
کردن نظر تو سوخت سعدی	مه را به چه چشم در گریبان

[illegible]

گویی از ازل سرشته‌اند و لیکن	سرچشمه دست چون باشد یقین
از آب و گل چنین صورت که دیده است	لعل لبانش یا لبان من مسکین
حور و پری نگویم باشد چنین	حکایت به شکران باشد بشیرین
من از جدی که دارم برگردم	تا که خاطر درست آگر کین
از دست دوستان برگشته‌ام	از ما جشنی باشد بگلین
ابلیس ناصب کجا بگریزد	نی آید چشم شاهین
انظار کردن بخوبان دین سعدی است	بیا امروز که برگه دو ادین

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران	کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد	داند که تلخ باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم	تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت	گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
ای صبح شب‌نشینان جانم بطاقت آمد	از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت	اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت	باقی نمی‌توان گفت الا بغمگساران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

[illegible]

بوی گل و بامداد نوروز | و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخته‌ست و دستار | بس خانه که سوخته‌ست و دکان
ما را سر دوست در کنارست | آنک سر دشمنان به سندان
چشمی که به دوست بر کند دوست | بر هم ننهد ز تیرباران
سعدی چو به میوه می‌رسد دست | سهل است جفای بوستانبان

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن
عقل خویشم ز غم عشق تو دیدن آنچه | چون پشیمان چه دل و دل پس رسوا ماند دیدن
به سر کوی تو گر خواهی توانی خواه بود | دل بنهادم که جفا ای فراوان دیدن
تن به زیر قدمت خاک توان داد ولی | گره بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن
دوش دیدم که سر زلف تو در دست نسیم | تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن
گر بدین جای در گلستان بوده بردی خضر | لب بنا آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کاندر سر زلف تو فتاد | گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن
با وجود رخ و بالای تو گر نظری است | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
تا کی آنچه از نرگس مخمور تو بر چشم من است | برنخیزد گل و لاله در بستان دیدن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن | تیرباران قضا را عاشقا جوشن مکن

[illegible]

سعدیا با ساعد سیمین ابنا به چه کرد | گرچه بازو سخت داری پنجه با او بر مکن

چه روی و موی و بناگوش و خط و خال است این | چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم | جواب داد که در غایت کمال است این
کسی که در همه شهر این صفت ندارد | دگر کسی نکند یا بگوید محال است این
نماز شام بیام ار کسی نگار کسی | دو ابروان تو گوید که هلال است این
لبت بگوی به خون عزیزان که بخوری سهلست | تو خود بگوی که خون بخوری حلال است این
چنان بیاد تو شادم که فرق می‌نکنم | ز دوستی که فراق است یا وصال است این
شبی خیال تو گفتم ببینم اندر خواب | ولی ز دیده تو خواب آیدم خیال است این
درازنای شب از چشم دردمندان پرس | تو نیز پرس که یکشبی بهزار سال است این
قلم بیاد تو در بیگاه از دو بنشینم | مدار و هیئت گردم بیرون زوال است این
کمان بگال پریشان سعدی ابرو عشق | نیخ زنند و بخندند آنچه حال است این

چند توانم صبر کرد بسته در جوشن | خرس با دانا زد چاره بجز سو صنعت
گر نظر صدق را مانم کنی بنشند | حاصل با سبح نیست جز کند و جوشن
چند شب اندر سماع جامه دریدن را شوق | روز دگر با مدد و پاره برده و جوشن
زمره گوا به خرید جاره و بنجو عشق | شمع در شب سیاه شیلش بنا لوله جوشن

[illegible]

اگر هزار جفا سرو قامتی بکند
چو خود بیاید و عذرش نباید آوردن

بشکر کرمت ای ماه مشکبوی جمال
که بوستان همه هم کوی بت نشه خوردن

فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود
نظر بخشش تو امروز روح پروردن

کسی که فرصت ایام وصل نشناسد
بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن

اگر سری برود در کشاده دربانی
نگاه دار بزرگان نشاید آزردن

بیا زمانه گرفتم که جدلی بزنی
کجا تواند عشق کند دیگر دان

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که احتمال ندارد بانش قهر دوان

آدمی صفتی باید نه نفس پرستی
که مذهب حیوان است نفس پروردن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان
دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگر آنکه هر دو چشمش همه روز بسته باشد
بوجه خلاص یابد ز نظر چشم بندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان

اگرم همی پسندی که دهی به دست دشمن
که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که قیامت است چندین سخن از دهان خندان

نظر تو مباح کردی هزار خون معطل
دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین
همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان

دوست [illegible] ... سعدی
که [illegible] ...

[illegible] ... از [illegible] ... سپاه
[illegible] ... بیابان

[illegible] ... دل [illegible] ... ای یاران
[illegible] ...

من ترک خراسان و جهان و همه نتوانم
بگذار تا بیاید و بر من جفای آسمان

دوشب روان بیدل از هجر شب نالید
باشد که روز گردد روزی شب بیابان

باد دلکش من دست تو دامن دهم
لشکر کشند جور ... [illegible]

چشم از تو برنگیرم و در کشتی ... [illegible]
مستان ... [illegible]

شکر فروش مصری حال مگس چه داند
این دست شوق ... [illegible]

شاید که [illegible] بر سر زند سعدی
... [illegible] ... کی ... [illegible]

چهار [illegible]

خلاف دوستی باشد به ترک دوستان گفتن
بیا تا بشنوی ... [illegible] ... خویشتن

کمانی یاد ... [illegible] ... دوست بیدل
[illegible] ... خفتن

هزارم درد دل باشد که ... [illegible]
لبم با هم ... [illegible] ... گفتن

ز دستم ... [illegible] ... که انصاف ... [illegible]
... [illegible] ... گفتن

که [illegible] ... بالای تو ... [illegible]
بیا ... [illegible]

[illegible] ... که [illegible]
کمال دوستی ... [illegible] ... مراد دوست ... [illegible]

مراد خسرو از شیرین ... [illegible]
محبت ... [illegible]

نصیحت ... [illegible]
و [illegible] ... خواب ... [illegible]

حکایت ... [illegible] ... بود
... [illegible]

گر از شمشیر برگردی نه عاشق باشی ای سعدی
تو گر مرغی حیا داری ... [illegible]

[illegible] ... زلف ... [illegible] ... سلیمان
[illegible] ...

[illegible] ... [illegible] ...

رمه گو سفندان را گرگان
خوف [illegible] رسایان و طبیبان
[illegible] شنا یان و غریبان
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

مردمی [illegible] چاره وی [illegible]

سعدی دل چون [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] دست صبوری [illegible] | [illegible]
[illegible] چند گذر سوی او | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ای گل [illegible] | سعدی چاره [illegible]

دست با سرو [illegible] | [illegible]
آدمی را که طلب [illegible] | [illegible]
[illegible] کند | [illegible]
روی بر خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سعدیا [illegible] | [illegible] که دل [illegible]

دیگر کجا [illegible] | [illegible]

دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران | دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحت گوی را از من بگو ای خواجه دم درکش | چو سیل از سر گذشت آنرا چه فرمایی به باران
گران ساقی که هشیاران چشیدند بدیدی | ز تو بگریزند چون من از دست هشیاران
کرم با صاحبان سعادت فرو دست آنکه | جهان صبر کرد و در نگنجد با گنهکاران
چو بویت بگو عقل از من ببرد و صبر هشیاران | مرا ز باغ فردوس بیا (؟) بر جفا داران
تو بالای سروم که نظر در جای لطیف ساقی | بمصر آتا ببیند یوسف را خریداران
اولای بار پیش بگیری بگو آنکه مجلس را | تو آزادی و خلقی در غمت روزی گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب روزی حال من پرسد | بگو خوشش بگیر و بستان ز دست عیاران
گرت دانی که دور باشد که بر جانب نگاه آن | نه چندانم که ره باشد بغیر ای یار ...
کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحمل کن | رها کن تا بمیرم در سر کوی وفاداران

سخت بذوق می‌رود باد ز بوستان فشان | صبح دمید و روز شد خیز چراغ بر فشان
کار جهان ... بدل دست ... | روی نگاران ما ... جفا آن
طایفه ... | ... بیار ... آبرو ... خوش آن
خرقه ... بیار ... | خیز ... عاشق ... پیشان
سوختگان ... باده ... | دیگر ... این ... فرو ... آن
... حال ... | ... زیر پای ... آن

توبه کردیم که بیش با ابیات | سخن سرو و بوستان گفتن
آن جهان دیدم و تو چیز لطیف | که نشاید ز دست نشان گفتن
گلبندی دیدم که گل نیست | راست گفتاری با جوانان گفتن
و قمری در تو و صبح میسر گردیم | مست و شیدا شدم ز دوران گفتن
که تو سیمین قدی از آن سرو | که نشاید به بوستان گفتن
بلبلان نیک ز هر بیدار شد | با گل از دوست باغبان گفتن
من نیم ... جفای رقیب | که باید ... گفتن
و دیگر ... بار ... | خواند نباید زبان گفتن
دین حکایت که می‌کند سعدی | بس بخواهند در جهان گفتن

... که دیده‌ام تو ... | با شهد ... سخن
... | ... شکر ... سخن
در ... بوستان ... | ... سخن
... | ... سخن
... | ... سخن
... | ... سخن
... | ... سخن

[illegible]

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
نادرست اندر گلستان چو بالای تو
گر چه از گشت باقی برباید چون گوش
مردم چشمی نهد بر نقش ایوان روی تو
ماه در پرده بین از خجالت رخ فرو پوشید از آنک
آفتاب آسمانش در شب تجلی روی تو
دختران نقش را کاسد شود بازار حسن
گر چو یوسف پرده بر دارد ز بالای روی تو
ملک شیراز مسلم گشت فرمان ترا
تا چنین حکمی مرورت کرده انشاء روی تو
روی بر صاحب جمالان داری و خوانند حکایت
گر رخی زیبا شاید خواند باری روی تو
داستانها صاحبدلان حرفهای نامه
آنچه که گرد در بازار تقوی روی تو
تو و هر دو جهان بگذارد قسمت جان از وصالت
خوشتر و خوبی نباید جستن الا روی تو
خون ده بر سعدی اگر جان که جای خوردنست
هر حلقی در پیش داری سبا عشق با روی تو

صید بیابان عشق گر گرد دو تیرزده
سر نتواند کشید با پی رنجبر او
گو لب سیاه برزن با نجمه گم شده
گر شکاری ده [illegible] نگیرد او
لقمه دست عشق روی الم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مستور نیست خبر [illegible] عشق
چون نتواند که سر بر کشد از تیر او

تا مرا خواستن خنجر بچاکی
سر کشی خواهم کشیدن از جور دوران
سعدیا گر عاشقی بازی گرفت
عاشقا گر عاشقی و بستی زبان

اسب در میدان رسوایی جهاندم مرد وار
پیش ازین در خانه شوان گوی و چوگان با عشق
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست
راست باید بود و رو دل بر سر جان با عشق
راه بر باد او اول منصب داران
عاشقی و پیش الا کفر و ایمان با عشق
گر حریف هر مشتی آل و دوس جان میاز
ورنه طفلی نوازی گرد کاران با عشق
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق
هر هوسناکی نداند جام و سندان با عشق
سعدیا سلطان ره خلوت نشینان با عشقند
رو قناعت کن که شوانی چو ایشان با عشق

یا رب آن رویست یا برگ سمن
یا رب آن قدست یا سرو چمن
بر همه کس دیده جعد مشکبار
در چمن کس دیده سرو سیم تن
گر دل خواهی اینک جان و سر
صحبت مشتاقم ما نی مکن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست
بنده وار اینک سر و تیغ و کفن
من کیم کانجا که بوی وصل تست
در نگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه گشت و دیده شمع
چون تو شمعی را هزاران انجمن
ای ز چشمت نهاده دل شکسته
وی ز چهرت شهاب بحران
وقت آن آمد که خاک مرده را
تا زرد و آب حیوان در دهن
تازه گرداند زلیخای صبا
سعدیم پیراهن یوسف گل پیرهن
هیچ ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیراز است یا مشک ختن

[illegible]

من که باو درم او ببرد از خویشتن | گر زند تیغ ستم من ببرم گوی او
تیغ کمان خصم را تا نشود مطیع | دیده بسوی دگری ندهم دل بسوی او
دامن او بدست من روز قیامت فتد | [illegible] میرود در سر گفتگوی او
سعدی اگر برآید بس که [illegible] | روز نخست گشت سر بسر کوی او

اگر زد دیده خاری در دل بشکسته | حسن تو جلوه می‌کند این همه [illegible]
خاطر عام برده خون خواص خورده | ما [illegible] کرده خود زلف تو [illegible]
از دگری چه حاصلم از تو چه حاصلم | هم تو که خسته دلم مرهم [illegible]
گر بجز حضرت عالم [illegible] | [illegible] که دم [illegible]

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ نگفتیم و همه شهر بگفتند | افسانه مجنون به لیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین نگارم | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلب کوشش بیفایده کردم | چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی | الا بکمان مهره ابروی خمیده
[illegible] | [illegible] آهوی رمیده

هر کس دیده از دست تو ... | بر دور ... که حظی ... بشکند
انجمن ... | در میان ... بشکند
[illegible] | [illegible] بشکند
این ... | ... بشکند
[illegible] | [illegible] بشکند
چون صدف ... | [illegible] بشکند
[illegible] | چون ... سعدی ... بشکند

آن سرو نازنین که چه خوش میرود براه | وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
گل سرو دیده که گر بست بر میان | یا رب چه چاره ... کلاه
گل با وجود او چه گیاه است پیش گل | مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
اول نظر گناه ... | گویی ... دل ... کجا
گو بیند ... | گویم کجا روم که ندارم گریزگاه
دل ... | جان ... بر سر دست است ...
ای سرو ... بر خاک ... | آخر ... راه
حیف است ... | وان ... که ... دل ...
تا ... | آه ... که ...

نبود جان و جهان و دوست بر جهان تمام | در نموی و کنار و روایت شیرینم
سرو ... یا ... بلبل ... | گر بسی بندگان تو دانشم ...
... که جز روی تو بر مسکن خطاست | دانم که ... سنگدل دم ...
... خبر ... عشق ... | سنگدل ... ازو ...
... روان ... ملاف ... | گر دل ... کند ... هوسی ...
سعدی ... بیداری ... | شها ... در ... کرد ...
... خواب ... عالم ... | گر ... مرو ... جهان ...

بر ... شرق ... شمع فلک ... | ای ساقی صبوحی در ده می مغانه
... دل ... | ... ساقی ...
... عشق ... جان ... | در ... چشم ...
گر ... بستان ... | آب حیات ... خاک ...
... گرفتم ... | هم ... ز ...
صوفی ... گرد ... | ... عشق ...
صوفی ... خلوت سعدی ... | صاحب ... در ...

ای ... | ... من ...

... سامان سیمین تو چند نازی | با تو ... گفتی بازی
... | ... بازی
... | ... نوازی
... | ... بازی
... | ... بازی
... | سر تسلیم ... فرازی
... | ... نوازی
... | ... چند نازی
... | بلبل ... آغازی
... | ... سعدی شیرازی

... | با خون ... کشته
من ... لطف تو هرگز ندیده‌ام | ... سرشته
... دل من ... | ... گشته
... | ... کشته
... | ... نوشته
... | سعدی ... نوشته

... سعدی نباشد اندر بار
به جز ... همچو ارمغان ...

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی
حق را به روزگار تو با ما عنایتی

گفتم نهایتی بود این درد عشق را
هر بامداد می‌کند از نو بدایتی

سعدی نه شد حکایتم اندر جهان و حسن
با تو مجال گر بگویم شکایتی

چندانکه جهد بود ... صبر بود
کردیم و عشق را نه پدید است غایتی

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

زانبای روزگار نجویم پناه
چون در میان لشکر منصور رایتی

عیبت همی کنم که خداوند هر چه ...
شاید که بنده ... بی‌جنایتی

زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم
هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی

من در پناه چون تو خواهم گریختن
زو دادگر کسی رود اندر حمایتی

سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

اگر برادوستان [illegible]
تا چند [illegible] بری

در دستان تمام حواس گرفت
ای [illegible] کشته [illegible] گری

ما خود از کوی [illegible] ایم
نه تماشاگران بستان ری

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
زلفین بچوگان [illegible] زاده

بنشسته زمین به خدمت وی
گردونش به خدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمانست
در عهد حسن تو جا ... ده

سعدی برسید بار هرگز
کو شرم گل است باد ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی در آن ساعت [illegible] دل
که تا قصر دماغ از بوی او آواز مستانه

چو ساقی در شراب آمد [illegible] نوشین گلگون
که گوش عشق کی گوید که آید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند از مهری [illegible]
مرا بر جز ساقی حرام باقی [illegible] مردانه

که نور عالم علوی فرو ریزد [illegible]
تو اندر صومعه [illegible] و [illegible]

کسی کاندرین میدان بگردی [illegible]
چه پرجا به راید چه رند مست دیوانه

گشاید از درون جان آتش [illegible] سعدی
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر خنجر جاندار هزار جان آری
محتسب نشاید که هر زبان آری

هنوز دولت [illegible]
که سایه بر سر ما [illegible] آری

هزار جنس [illegible] عیب گیرد [illegible]
تو پادشاه [illegible] یاد [illegible] آری

به جوری دانی ای پسر قرعشق / تا غم صبح در جهان نگذاری
رایگان هست یک نفس با دوست / که به یاد و آخرت نگری
قلم آن جا بشکست سعدی در / ابروز آستین او دری
این نبات از که او هنر آرند / تو قلم بشکنی که نیشکری

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی / سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار چون من بکنی که بی‌گناهی
بکشی منت پذیرم که شکایت از تو خوانم / به جناب تو خواهند داوران که کوتاهی
تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت / که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردم / به عشق تو بکردم که نکردم از تباهی
سجداد اگر ببردم بکشی که بر نگردم / کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار وحشی که ز دام خار رستم / به رسن بکشد مسکین که گرفت مرغ و ماهی
اگر این شب دراز است بکشد دراز دستت / نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم / سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی
خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت / نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

نکو تو دیدی برابر زلف و رخ بی‌زرنگی / بنیک پرده صاحب دلان بی‌رنگی

[illegible]

بخت منابه

دف آفتاب در آن صحبت است / که طلوع او به ترش دو سر برکشی
برخیز ای تن گلشن ای نسیم صبا / گرمی ماند و گل نگار با جا و مستی
و سوز سینه مستان فراق بی‌شبابه / چو سپیده شب بانند طلایه دو جوشی
نزاکه دل نبود عاشق ای عجب / نزاکه سمع بانند صباح خموشی
دفای یار به بینایی دوان بی‌جوشی / دروغ باشد بر صف صبح خاموشی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از روی تو در تاب شود زلف مشکین / گرماکه کشد از شکن زلف تو تابی
در دیده صاحب نظران خواب ببستی / ترسی که ببینند خیال تو به خوابی
از خنده شیرین نمکدان دهانت / خون می‌رود از دل چو نمک بر سر کبابی
تا عهد زلیخا بخندد بر سر عشاق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بر روی تو ام جنت فردوس نباید / کین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی
مقبول تو آنگه که ندارند به دو رخ / یا او تو در آتش کند هیچ عذابی
ای دوست طریق کرم ببند ز خوبان / آشفته‌ی از هجرش چو بنم جوابی
در مس نگر تا دگران چشم ندارند / از دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب غم سیرو ز وفا طبع چو آتش / چون آتش روی کرد و چو نگاه آبی
یاران همه با باده و من خسته طلبکار / نرگس سیرانی شد و سعدی زبر آبی

[illegible]

بی حرمتی دشمن باشد نه رای دوستی | کاتب ... دوستان دشمن عمری
گر تو بر گردی از من بیگناه و دلی | آنکه من نیز بر گردم غلط عمری
[illegible] کشان و خیزان در [illegible] | دوستی آید تو در [illegible] گردن می‌بری
چون [illegible] دود از آن جز من [illegible] | با خنده و خون [illegible] سوزان عمری
سعدیا لطفا [illegible] آن کام و دهان | در [illegible] با [illegible] سعدیان عمری

دیگر ره خاطرم که تو در خاطر منی | گر تیغ [illegible] دیگر تیغ [illegible]
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو | چون [illegible] زنند [illegible]
شوری [illegible] و لعل لب | مجلس [illegible] و [illegible] می پراکنی

ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم | باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
عاقل [illegible] که بکنی بکند ولیک | عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد [illegible] | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
از من نگاه سیر که بیاید خلاف دوست | گر مشفقی بیا و جواب [illegible]
خواهی که دل به کس ندهی دیده‌ها بدوز | مسکین [illegible] ای [illegible]
ما همچو [illegible] شکسته‌ایم | محتاج [illegible]
سعدی چو روز می‌توان [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

اول [illegible] تو بودی [illegible] گستی | آسمان [illegible] در [illegible]
[illegible] که با [illegible] | تا [illegible] برود [illegible]
باری که با قرین الفت گرفت باشد | هر [illegible] آید تو [illegible]
گر [illegible] میرم [illegible] | [illegible] شکوان [illegible]
جانی که رفت [illegible] | آنکه در [illegible] سعدی کار [illegible]

ای ذات تو سر [illegible] | آرام دل و مرهم جانی
خرم تن آنکه با تو بوده | وان حلقه که در میان [illegible]
من نیز [illegible] | باشد که غلام [illegible]
برخوان تو ای [illegible] | [illegible]
هر جا که تو بگذری [illegible] | [illegible]
[illegible] | گر دل [illegible]
بر دیده من [illegible] | [illegible]
من [illegible] | وان درد که بر دل [illegible]
[illegible] باید از دل سعدی | [illegible]

[illegible] | با [illegible]

[illegible]

دگر بنیاد تقوی را دست عشقم چون غریق | اگر دانی چراغ عقل ابن سینا هم نخوری
گر ترش باشم بزین جان بزادم نیز روان | که بخلش ورای کسان دانای خاکم گذری
از لعل آتش مجید علم بر آتش می‌نهد | گر دیگری جان صید و سعدی تو جان می‌بری
هر کسی دعوی کند کو با تو انسی می‌کند | در عهد موسی میکند آواز گاو سامری

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی | گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت | گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد | که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انست گیاهی برآید | گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آدمیزاده خام خرد را | که از دور عبرت نبیند زمانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن | اگر قدر نقدی که داری بدانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی | از این بخشش تا آخرت بستانی
[illegible] از زندگانی چه بهتر | چرا شاد و تا صرف شد زندگانی
چنان می‌روی ساکن و خواب در سر | که می‌ترسم از کاروان بازمانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم | که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
نصیحت همین است جان برادر | که اوقات ضایع مکن تا توانی

شاهی که سر بخانه همسایه می‌برد | فی الحال برآورد و گردنش چو بر کنی
زنهار لحظت نام معصیت مبر | ورنه تنپندیت که در معرفت فنی
سعدی مزن تخته مردم شکسته است | مردمی درست باشد اگر گفتن شکنی

نسیم از بوی گرفتن که پری ماند و بالی | کجا بودم زدست که بسید هیچ جالی
شده گر زرد دارم نظرین آشنائی | چو چشم او فتاده که تواند چنانی
چه بانش است در دقت جو جو صرف کردن | بامید آنکه روزی بکف اوفتد چنانی
بتو حاصلی ندارم غمم روزگارش | که کسش بکشته باشی بدراز نای سالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد | که چنین نه خفته باشد بهمه عمر بر تو حالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم | [illegible] ندارم بوجودت اشتغالی
که نه است آن سماع بیت که وقت عاشق شد | [illegible] بکه مشتمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خوش خسکری جمالت نه مناسبت تو کوی | قلم غبار صرفت و فرو نکند خالی
تو جهان مگوی سعدی که نظر دریغ باشد | که دست بر کرشمه نظر از چنین جمالی

درست عهد ببستی که عاقبت بشکستی | مرا بآتش سوزان نشاندی و بنشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد | مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی

[illegible]

گرت کسی بپرستد ملامتش نکند کس
عجب مدار که سعدی ز دست و پای بنالد

تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
که عشق موجب شوق است و خرابات مستی

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی

ملامت گوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد
در آن محفل که چون یوسف جمال از پرده بنمایی

به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی
که همچون آفتاب از جام و جوهر از قدح پیدایی

تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی
تو خواب آلوده چشمی ز درویشان تنهایی

گرفتم سرو آزادی نه از ما می‌بری یادی
کس به بیگانگی از ما چو آزادی که از مایی

دعائی گر نمیگوئی به دشنامی عزیزم کن
که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی

گمان از تشنگی بردم که دریا تا کجا باشد
چو پیدا آمدی اکنون ببینم که دریایی

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش
مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
اگر کمال سرو بستان و جمال ماه داری

دگر حسابی نگیرم که بخاطرم درآید
تو باز در دل و جان آیی که جایگاه داری

[illegible]

تو کدامی و چه نامی که چنین بلند نامی
خون نشست آن جمال است رهی شوخ حرامی

چو بهشت داده‌ام گر تو بر بردی شیوه زدم
از فغان که تو چون شمع چرا تنهایی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

مگر از نبات شیرین تو میبرند حلوی
همگی گفت شکر بسته دو لب تو غلامی

کافر از قامت چون سرو تو بسجده بنشیند
بار دیگر کند سجده بتهای رخامی

بنشین یک نفس ای شمع که برخاست قیامت
فتنه از تو نشیند چو تو در حال قیامی

تو عجب دارم از این خلق که روی تو ببینند
می‌فشانند انگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان و هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز هم صحبتی سنگ و ...
که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ انس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بسر اسلام بپای

خود بپاید وجود و ز نظر خلق نهان
نام در عالم و جود و در کف سرحدای

در سراپرده عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان بتو صف بر در پرده‌سرای

آفتاب این همه تشریح از غیب ...
دست بر سینه ... که ...

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
مگر در روزشناسی صدف گوهر زای

[illegible]

جاودان قصر معاینست زبان از گرم مرغ … تو اگر نه بر او جای کسند غیر تمامی

بگذاران ترا تیغ گر است بر سر … بر سگالان ترا بند عقوبت بر پای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی … چونکه بجنب ما رسی این همه نازمیکنی

آنکه نیاز میرود صورت حال بندگان … فی حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

اینکه غضنفر میکنی گر بچه او دگر … در نظر سگانگی عیب ایاز میکنی

مهر نگار گلرخم بسته و دوان کرا … قبله اهل دل منم سجده و نماز میکنی

دی بامید گفتمش دامن دولت تو … گفت و مبارک دگر کز وجبا میکنی

گشتم اگر لبت گزم می خورم و شکر … گفت خوری اگر بر قصه دراز میکنی

سعدی چون بخش خوانیم بس بگفتار اینم … سفره اگر نمی خوری در بچه باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری … روز با من میکند دور آوری

با جفشی می کشم گز جور او … میزند بادیشه عیش و دوری

عقل بیچاره است در زندان عشق … چون مسلمانان بدست کافری

باره گویم بگریزم پیش خلق … تا نگرد بر من چگونه خاطری

باز گویم با چنان نیست ای عشقم … گر بجنبش در نبرد چاکری

ایکه مهر از من طمع داری دگر … با مسکین می نهی بر لاغری

داری سر ما ای بار ای جسم تن ای تیر عیان کشائی … کز مجلس کشاید اگر تو در جنبدی

هر اگر بیرافاق خوب رو بالنده … روی خوب دلکش مردم چشم می بندی

هزار بار گفتم که دیده نکشایم … هیچ روی چنان شد از تو خرسندی

گر از بیشینه نه چون دیگر نه در آفاق … هیچ روی تو چنانست که مانندی

حدیث سعدی اگر کایناتست بسنده … هیچ کم باید که گرش تو پسندی

هوای بسته دل از دست و پای بر خیزد … گر بید عنایتش غذا و ندی

چون هست حال بستان ای باد نوبهاری … کز بلبلان برآمد افغان بیقراری

ای گنج نوشش داروی خستگان نگین … مرهم بدست وانداد مجروح میگذاری

یا خلوتی برآور یا بر فقان شده دل … ورنه شکیب بلبل شیرین شود از جهان بیزاری

هر ساعت از لطیفی روئیست عهد تاره … چون برکشد گل از روی تو چهاری

خواهست زیر دامن از گل دو شکنست … یا مشکت دیگر چنان بنای آید و زاری

گل بستی خود از روی لطف شبت … چون تو میان گلها چون گل میان خاری

دل کنده زلفت و دیگران بیند … این بلبل نه نوحه ام وان میکشید زاری

از قید تو گشت با ندی که نه بر … در بند خوب رویان خوشتر که رستکاری

زاول وفا نمودی چندانکه دل ربودی … چون مهر سخت کردم بستاد بیکناری

عمری دگر بیاید بعد از فراق مارا … کین عمر صرف کردم اندر امیدواری

ره طالبان عشقی کرمست و فضل خیزان
تو خود از نشان مردان بگذاری و گناه را

بکوشی و زان کرده تو بر ده [illegible]
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه دهی بهای ظلمی ندیده آن [illegible] را
تو همیشه در لطافت چنین گیاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خلق [illegible]
که فضاحت قیامت عمل سیاه داری

کدام [illegible] سعدی طبع [illegible] سعدی ها
تو که در [illegible] سعدی ورق گناه داری

بدر خدای قربی طلب ای [illegible]
که نماند این [illegible] پادشاه داری

تو مسافری و دنیا سر آب و کاروانها
ز منزلت بهشتی که درین [illegible] داری

چون مرا [illegible] نباشد [illegible]
گش چو شمع [illegible] داری

محتسب گو [illegible]
انجم [illegible] چون [illegible]

من جواب [illegible]
غم نباشد [illegible] حاسد ها

انچه [illegible] لست [illegible]
[illegible] کفت [illegible]

دوستان باشند و [illegible]
[illegible] اتفاق [illegible]

از تو [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]

خانه [illegible]
[illegible] محلت [illegible]

کر [illegible]
[illegible] فرق از [illegible]

اگر [illegible] شیدان و میکنستان [illegible]
که به شهد این صورت [illegible] شیدا

جانم [illegible] که جان [illegible]
فرو [illegible] که [illegible]

شب [illegible] که [illegible]
[illegible] روز [illegible]

بارای [illegible] ساقی [illegible]
کاسه [illegible] آمد [illegible]

سخن [illegible] سعدی که حدیث عشق تا کجا پیدا
زبان [illegible] که موصوف [illegible]

چون [illegible] نباشد دل مسکین کجایی
کشش [illegible]

دل [illegible]
امروز [illegible] جلالی

آن [illegible] و [illegible] بلبل
[illegible] ورد [illegible]

از [illegible]
[illegible] فراق [illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible] صفائی

ای دوست [illegible] جان [illegible]
قندیل [illegible]

[illegible]
کان وقت [illegible]

آنجا که [illegible]
[illegible] لطف [illegible]

[illegible] سعدی [illegible]
جانم [illegible] جایی

سعدی سخن دوست مگو در هر جایی
هرگز [illegible]

خسروا گر عهد تو دریافتی
گوی از خوبی بیندم بر دمی

دل به تو دادی که گو شیرین بری
در تو بستم دم که سنجاق بر دری

سعدی اگر کشته شود در فراق
زنده شود چون به سرش بگذری

خواستم اندر پایش افتادن چو گوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار
در دهد جنت بیک شد فرمان ببر
تا دوان چشم محجوران عشق
شاد باش ای مجلس روحانیان
هر که سود دانه سعدی نوشت
مرکز شد ... روزی ... عشق

در نگو کافم آید حسش کو بی
در دست تاق مکان کو ره ای
کو مدد دست ... درمان مجوی
گر فرو ریزد خون آید بجوی
تا که خورد این می که ... سبو
... پرهیز کاری کو ...
کو ... آی و خاک با بوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
جان بجهد ... تو کیست ... کرد
... من از دست ...
غم عشق آمد ... دگر باک ...
ای ... ولیکن ... پشت

دل که خوش ... که ... کند دل داری
تا دگر ... دیده ... دیداری
تو به ... تیر ... کنی ...
سوزش ... گر ... بر آید خاری
کند ... او ... برد ... یاری

فرخنده روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آرزو ... که ... در رکاب تو
دیگر حیات ... مشتری ...
ای آفتاب ... سایه ...

فیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی
خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
گفتار اگر تبسم شیرین شکر کنی
... نگاهی از ... کنی

ز ... دو ... چو ...
سعدی ... که در ...
... نیا ... تو ...
گفتی که ... نظر کنم
... سعدی ...

چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
کز ... التفات ... مختصر کنی
تو خفته ای که ... تا ... کنی
آن ... کنی چو ... خاکم ... کنی
... تیر ... کنی

از ... حضرت سپهر ... یاری ...
... خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

دانستمی ... جمال پری
معتقدان و دوستان ... منتظر
آمده‌ام که ... با نفس ...
غایت کام و دولت است ...
روی نگارین ... که تو ...
هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی

از ... بود که آدمی روی نهان کند پری
... نمی کند ... بیش ...
... شود ... لطیف منظری
بنده میان بندگان بسته میان بچاکری
دست به بندهی دهم ... سپر
پیش که داوری برم از تو که حکم داوری

مرحبا

من با تو چه نسبتی از تو چه خشنودم | تویی که گوی زمین از صبا زدی
خود کرده‌ام جرم دوستان دیده | رسمیست که تو در جهان آوردی
از دست جرم که باز آمدی | با دست گلشنم که باز پروردی
بار که جز جفت چون آید | درد تو ببینم که فارغ از زردی
گفتم که بزنم آتش زبان بشی | بر خاک درت که خون من خوردی
این عشق تو در من آفریده است | هرگز نبود ... زردی
ای ذره تو در مقابل خورشیدی | چاره چه مسکین عجین خوردی
سعدی که سپر از جفا نینداخت | گل با جفا راست و صاحب دردی

در حلقه گلزار جان دادن | تعبیر اگر گلشن صبا مروری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب | گر ذوق نیست ترا کج طبع جانوری
هر کس ز نظر بر خویشتن کنی | نیست دل به جز از ... بصری
از بس که در نظرم خوب آمدی صنما | هر جا که بنگرم کویی که در نظری
دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن | دیگر نکنم رفتار کبک دری
کبک اینچنین بخرامد سرو چنین بزند | طاوس را نرسد چنین جلوه‌گری
هر گه که تیغ زنی من در تو می‌نگرم | تو از خرمی مست ... کس نگری

چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی | چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
نصیب کردن دلها چو شوخ و شیرینی | بگیر کشتن شها چه حیث دلداری
دلم ربودی و جان هم به لطف بخشیدی | گرفت دست درون پای ... باری
گر اوفتاد گذری بر تو بار گشته غمی | سخن بگوی که جسم مرده جان آری
کرامت دادن باشد بنده‌پرور اهل | بنفشه زلف که هرجا دلی داری
چو جنت بلکه گلستان در زمین قبله | به پیش قبله روی جنان فرخاری
دهان به شکرت را مثل نقطه نیست | که روی چون قمرت شکرلب کاری
کرامت قطره سرچشمه‌ای از سر بستان | کرینم دیده بکشند زنگاری
هزار نامه حیا ای گوشت که جواب | اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز | بگو بروی و سعدی به گوی گفتاری

دوش چنان عزیزه چند دست زنگانی | دو دم صبر برآید زین آتش نهانی
شیر زند و بهشت در نگاه روان و لبلین | تا خود دلی که تنم زد چه بند بیابانی
خون هر زره دوستی خورده‌ای دلبر چی | دست از هر زره نه جدا روی بوستانی
صورت نگار چینی این خویشتن باشد | گر صورتت به چند سر تا به سر معانی
ای یار سرابت چون نای عشقبازان | چون بر آب شیرین خود ناگزانی
تو فارغی چه گفت باید چه سینا | از حسرت تقاضای فرهاد ... ندانی

روزی برگذشت گفتم به تسبیحی	گفت از نظری دوری ما باید زنی
خورشید و گلت خوانم هم رنگ تو نیست	چنج و مه و خورشیدی یا باغ و گل انگیزی
حاجت نبود کوزان چشم و زبانها	تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری
در بستر جزیت خفتند و در بستر غم	گاهی سوخته عزیز تو چه بگیری
منشین که فغان و نالها بر خواست	نی فتنه که بر خیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده خود خوانی آنجمن سلطانی	ور روی بگردانی زین بیم بیاسایی
کس عیب نیارد گفت آنرا که پسندی	کس روی نتواند گرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرینش روزی بکشد سعدی
فرهاد چنین کشتست آن شوخ شکرریزی

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری	چون پس پرده میروی پرده صبر میدری
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت	کاو منی ندیده ام چون تو پری پیکری
آنچه روا تو داده ای صورت خود به جانبت	از دو جهان نهره ای ستی در نظرت برابری
تشنه چشم و ابروت پیش نگار اگر برم	گر بیش انجمن کنی صورت چون تو بیگری
چون تو درخت گلفشان نیز بهار در دل	نصف باد که سایه بر سر ما بگستری
دیده ز روی هر کسی برکنم از روی تو	ار جو ام بستد چون تو کجا به اندری
می نتوانم که چشم از تو نگاه کنم	گر تو نظر همی کنی در نگهی مختصری
بر دل حکیم پیش باین در من اثر نمیکند	گمت که بر زنده بگی ز شوخ شکرزی

[illegible]

با صبر و فنا نه سعدی خیال
باید دوست بخواه کی

سرو سیمینا به صحرا میروی	نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت	خود چنینی یا به عمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری	تو پری وار آشکارا میروی
ور تماشا میکنی در خود نگر	تا چو بستر زن تماشا میروی
صید وار از دیده رفتی یک نفس	نی چنین گفتی که یکنفس با ما میروی
دیده ای جرم با تو می آید بلی	خاطرم گر دوست تو تنها میروی
تا خود اندر چشمه فرمان توام	تا کجا دیگر به صحرا میروی
چون نخواهد بود ازو هیچ حال	مست در گرفتی ز صحرا میروی
گر فتنه نه در چشم ما خواهی نباد	دیده میدوی که بی ما میروی
ما بپشیمانیم از تو ز هیچ کس تنها ایم	در دو جای با نبود میروی
گر چه تو دوم از دل ما میبری	تحفه سی میرود که بی ما میروی

دیده سعدی و دل همراه توست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا سرو بری	یا ملک یا برو قمر صورتگری
فتنه ای داری که چون سرو روان	کافرم و عاجز با دیسا گری

[illegible]

جان و دل عهد با تو داده و دوست	نفس ... دل ... نیستری

سعدی از گری نخواهد سوختن
بس که لو شیرینی از حد بیرون

سست پیمانا بیکره دل زما برداشتی	آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی
نوع تقصیری نکرد بودم ای سلطان حسن	آنکه ... لطف از گدا برداشتی
گفته بودی با تو در خوانم کشیدن ...	... خورده ... شمشیر جفا برداشتی
خاطر از مجلس ... برداشتم از مهر تو	چون ... گشتم ز تو خود خاطر ما برداشتی
دوست بر ... دیگری با خطا ...	تو خطا کردی که ... خطا برداشتی

شعرها در وصف ... برد سعدی ای ...
سیم ... گر گریبان ... برداشتی

همت و شاه و شمع و شراب و شیرینی	غنیمت است ... دوستان تنها
... منت بنده ...	گلمرد ... پیشتاه ... بنشینی
چو ... از تو ... شود ...	... باز آمدم ... مسکینی
بکلم ... دست چون ...	بیاید ... از ...
برنگ و بوی ...	چه ... گل ...
نشاط ... کنی ...	هزار ... بگوی ...
... عشق از ازل بود ...	هزار سال برآید همان نخستینی

پیش شیرین لب سخن گوئی که ...	... از وصف ...
بوی ...	که ای باده ... آوری ...
الا ای ترک ... روی ساقی	آب باده ...
... عشق ... ای دل	بیا ... چون گوی
... ملامت ...	... احتمال ...
... دوست ...	بگو ... سعدی ای دشمن ...

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی	خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی
ای لعبت سهی بالا ای جان شیرین	...
حور از بهشت بیرون ناید ...	...
دیگر کسی ... در بوستان خرامان	گر سرو ... چند ... خرامی
... تمام ... آفتاب ...	...
... دیگر ...	...
... لطف ...	...
...	...
ترک عمل بگفتم ایمن شدم ز عزلت	...
فردا ... ناپخته ...	...

ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی | ای قامت تو سروی ای روی تو ماهی

دادم گرفتاری تو از حال درد سعدی
کز درد هجرانت خون شد دو دیده ما

محبت گل نبود چون تو نگار ورانی | داب شکر که تو در خنده و در گفتاری
آن همه جلوه طاووس و خرامیدن کبک | بار دیگر نکند چون تو برفتار آیی
چند بار آید لب آخر نصیحت گفتم | دیده بر دوزد و بیاید که گرفتار آیی
روی چنین خوب نباشد تو مگر حور بهشتی | دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آیی
که تو صد بار جهانی دیگر سنگ عشق | چشم در دام [illegible] دگر باز آیی
پسر از تیغ تو در روی کشیدن گل | می نصیحت نکنم که تو به گفتار آیی
کس نباشد که به دیدار تو دیوانه نشود | چون تو لعبت ز پس پرده به دیدار آیی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی | که بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که ترا دوست نبازد چو منی | حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی
سعدیا دفتر اشعار تو پس دل ببرد | همچنین ریزد عیسی که تو می آری

گر کنم در سر وفات سری | سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک ما داری | صبر کن تا ببینمت نظری
متحیر نه در جمال توام | عقل [illegible] خود خبری

[illegible]

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس در جهان نداشت بدین خوبی از دری | دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی نپوشی فرو رود | گوید دو آفتاب نگنجد به کشوری
اول منم که در همه عالم نیامده است | زیبا تر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده ام به خرابات عشق راه | امروزم آرزوی تو در داد ساغری
با خود کشیدن روی تو کس نیست در جهان | یا هست بیشتر ز تو پروردگاری دیگری
بر سرو قامت گل بادام برود نیکو | نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
روی تو روز روشن اگر برکشد نقاب | پر تو چنان دهد که شب تیره اختری
ماهی مباش که عبرت بود خلق | در دست عاشقی چو ببینند گوهری
من کم [illegible] ز سر این [illegible] هستی | در مهربانی [illegible] مویم [illegible]

دوری گر به دیده سعدی نشد هم خوش
تا در رهت به هر قدمی می نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی | ندهم دل به هیچ دلبندی
وآنکه از دیده برود از دل [illegible] | هر که بنشین گوش [illegible]
خاصه [illegible] | با تو آمیزش [illegible]
به لب کردست [illegible] گفتم | سخت ترین [illegible]

[illegible]

کدام کس بتو ماند که گویمت که چو اویی / ز هر چه در نظر آید گذشته‌ای به نکویی

لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی / نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و ذاتی

هزار دیده چو پروانه بر جمال تو شیفت / غلام همت آنم که شمع مجلس اویی

ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت / تو حال تشنه ندانی که بر کنار فراتی

ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی / تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه باتی

صبا ز روضه رضوان ندانمت که چه داری / نسیم دوده جانان ندانمت که چو بوتی

اگر من از دل یکسوی خود برآورم آهی / عجب مدار که آتش در اقلیم بدوتی

کسی نگوی که یا لم ز سنگ عشق براهد / که عیب کرده دگر بد چرا بحرف نبواتی

دلی ده ده دست نگیرد ز مهربان بپذیرد / اگر مواقف اولی بزرگ جوهر پرباتی

کنون که آب حیاتی بکش تشنه فروکن / نه آنکه می که بمیرم بآب دیده بشوئی

بجست یار تو سعدی با تنا بس برآمد / گر از دو مرد و نخشد تو مکیسی بیچو ئی

من چرا دل بتو دادم که دلم می‌شکنی / یا چه کردم که نگه باز بمن می‌نکنی

دل و جانم بتو مشغول و نظر در چپ و راست / تا نگویند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند / تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

تو همایی و من خسته بیچاره گدای / پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی

ناله ز دست تو گر تو کمان می‌کشی / گو دل من خوش مباش گر تو بر آن سرخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست / تا بچه سر آنیم تو بچه کسوت خوشی

کشتی اگر در عشق پای ندارد گزیر / من نتوانم گریخت گر تو کمند کشی

دیده فرو دوختم تا نرود دل ز دست / باز نظر می‌کنم سخت بهشتی وشی

عاقبت ای دل کجاست غصه‌ات ... / دوست حسد می‌برد دشمن اگر بیکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست / چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توانی نشست تا به نشستن ... / گر تو ثابت سپرد رنگ گل آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند مگر / ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مستی عشق از دماغ کی برود سعدیا / مست بیفتی تو نیز گر هم از آن می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری / که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

بخیر و صلح که تو در نگاهی گشت / حلال کردمت ار تیغ جراری

تو در دل من از آن خوشتری که شیرینی / که من بحسن تو نخیزم ...

اگر دو دست ارادت کنم ... / بگوی از آن لب شیرین که شهد و جان ...

اگر چنانکه روی نگشتی ز تو نگیرد / که در کمند تو حسب بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست ... / خوش است بر دل ما رنج عشق بیماری

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم | باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش | ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدایی
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن | تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان | پرتو روی تو گوید که تو در خانه مایی
پرده بردار که بیگانه چنین روی نبیند | تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت | همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا | در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد | که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوایی

هر کس از من که بپرسم یاد کردی | که خود از بسم فراموش [illegible]
چه نکو روی و چه بدعهدی که [illegible] | غلط خورده‌ام که کس از غم [illegible]
چرا تا با نوای عشق [illegible] | الصلح خیر و تو با ما در ستیزه [illegible]
نصیحت می‌کنندم خوبرویان | که هر که را ز غمش [illegible]

[illegible]

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که مونس دل و آرام جان و دفع غمی
هزار سعدی و شخصی اگر به سهل بود | فدای نعل تو بودن که صاحب کرمی
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی
حلال گفت که زمین پیش آسمان [illegible] | که پای قدر تو دارد که خاک پی قدمی
اگر مراد ندارم از تو به دل نشکیب | [illegible]
چنین که بی‌سر گرمی کافر [illegible] | [illegible] که هم قبله و [illegible] صنمی
چنین جمال نباشد که هر نظر [illegible] | اگر که نام خدا گویم [illegible]
[illegible] | که چو آهوی مشکین [illegible]

نگفت سعدی اگر شیر [illegible] کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی | خبری زان نگار [illegible] بگوی
دلبری سست عهد و سخت جفا | صاحب دولت و دشمن خوی
گو دگر گر هلاک من خواهی | سنگ بر سر بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد | ورنه باز آید آب رفته به جوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد | گو دو دست از وجود خویش بشوی

[illegible]

عقابان می‌برد در چنگال باز آهنین پنجه | ترا باری چنین باشد که با عصفور ننشینی
نباید کرد سوز دست که فریاد از تو برخیزد | که گر خواهی که چون پروانه گرد نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون ما لاابالی شو | نه یاران است برخیزند و با دیگر نشینی
منی خود گر نمیرد با نوای خوشتن کی دل | ز آن ساعت که برخیزی [illegible]
مثال سکه روی [illegible] | اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی
بصورت دان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی | فرو رفت شهوای دیو اگر با حور بنشینی
تو پنداری که با یارت وصال از دوست برخیزد | مگر از هر چه هست اندر جهان مستور بنشینی

خیال از خواب بیداری توانی کرد فرق آنگه
که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

مکن سرگشته آن دل را که دست آموز غم کردی | بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی
قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی | ستم بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی | سگم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطف است اینکه فرمودی که سبقت الطافی | به حرفت این که در روی نکویان قلم کردی
عنایت‌های بی اول که از دست جفا دیدم | گل افشان بر سران کن [illegible] قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در رسی ای دل | پس از چندین تحکم‌ها که زیر پای غم کردی

شب شمع‌های سعدی را اگر کس گاه مرد آرام
که با روی حبیبش چون چراغ صبحدم کردی

[illegible]

مرا در چشم [illegible] خلوت [illegible] | تو در جمع آمدی شبگاه و شمع جان برافکندی
شنودی چند بار از خود که ما [illegible] | کنون [illegible]
گرت جان در قدم ریزم [illegible] | گر از ما عهد [illegible]
[illegible] | چه شیرین و چه بشیرین که شوری در [illegible]

حکایت گفتن سعدی اگر یاد دست [illegible]
که شیرین [illegible] تو همچون برق [illegible]

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری | عهد و پیمان و وفاداری و دل بندی و یاری
زخم شمشیر جفا با که بس [illegible] | کشتی ای دلبر [illegible]
تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد | من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری
[illegible] | و گر [illegible]
عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند | همچو بر چهره گل قطره باران بهاری
طوطیان دیدم و خوشتر ز کلامت نشنیدم | شکر است این نه دهان [illegible]
آرزو می‌کندم با تو نشستن [illegible] | [illegible]
هم اگر [illegible] | گر گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدی از [illegible]
[illegible]

نه بدیست که گر [illegible] | [illegible]

[illegible]

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که به دوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که به تشنگی بمردیم و تو آب زندگانی

غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبست باید از این سخنان سوزناکم
همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی

ز خلاف عهد کردم که حدیث خود نگفتم
همه کس زبان ببندد و تو در میان جانی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
و گرت به هر چه عقبی بخرند رایگانی

ز عجب کمال حسنت که به صید جان کوشم
که به سر زمین و گرت بخوانی زبانی

دو دو روی رقیب بینم که نظر بدو نکردم
تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی

ز حدیث حسن لیلی بگذشت شوق مجنون
اگر این صفت به معنی دگر آن قمر بخوانی

دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد
نکشی به تیغ هجرش نه به وصل می‌رسانی

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق
گل بهشت مخمر به آب حیوانی

به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمش به تو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد
مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی

گرت درآید سیاه چشم ...
چو سرو ... که در میان ...

[illegible]

ز لذت ... که در جهان که مانی
جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی

چنان به نظره اول ز شخص می‌ببری دل
که باز می‌نتواند گرفت نظره ثانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به در افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

مراکه ره بنشسته نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

وقت آن آمد که گرد و خوش کنار سبزه جوی
گر صبا اصل داری سیره و بادان بگوی

در بکلوبت ... میسر می‌شود
در بهشت خود گلستانست سبزی گوهری

ای که ... [illegible] ...
تا کی ابو دی که جانم ...

مطربان گر ... دور ... بستان ...
شاهدان در حالت و شور ...

اگر ... وصل ...
با کشتی ... تا قدم ...

[illegible]

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی | مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی
مألوف را مصاحبت ابنای روزگار | بر جور روزگار بباید تحملی
گلبن بناز برگ هر کو سر بر نکند | همچون کبوترش بپا بند تکلّلی
ایدوست دل بنه تو در این حکایتی که | ناممکن است عاشقی بی تزلزلی
روزی ... بجگر دوست ... | هر لاله کو بسر برد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند | کز دی بمیرد و نزند باشد تحولی
گر دولت است جهان ... | هر یاد ... کرده بشوخی تحملی
ای بوستان خرم و صحرا و لاله زار | ور یا بگفته مرغ در چمن ابتاده غلغلی
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت | اهل تمیز خانه نسازند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر بر دهد ترا
چون بلبلی سرشته بزیر ندارد تغزلی

هرگز این صورت کند صورتگری | پادشاهی بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملائک منظری
سرو دو چشم مستی که است | در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارانش دست در خاطر بکار | پادشاهی سرو و با لشکری
با دهنش باقی دانش غنچه | همچون بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا ... کن | خوب رویی را بباید زیوری

[illegible]

بر کسی ... بدانم و جان حیف ... | وین مهر لطف ندارد تو کرسب روانی
نظر آورده ام بر درم که دیده ی تو ماند | بر جسد و تو جسمی مرحبند و تو جانی
تو نگاه کرده بهوشی و گفت روی بنده | در همین پرده و تنی پرده عشقی دربانی
تو چنانی که کسی در تو حرج حسب نماند | پاکی حسن تو باشد که دره قطره بانی
تو که بیدرد از چه بیجان میکند از فی | من سنگ پوست قطره چنین سخت کانی
هر چه از حسن تو گویند چنانی که گفت | عجب آنست که با یار روانت بیکانی
دعای هیش ناز بهت کرفتار ... | چند مجروح توان داشت کش از نهانی
صبر از این بیش ندارم که تو هردم بدرونی | خبثی و عمر دروش آتش بنشانی
ای مبرد دیگران نفس و دیگر زنده شود | و در این رنج و خویشتن ... بازبانی

سعدیا گر قدمت راه بپایان نرساند
بادی اندیشه طلبش راه بپایان برسانی

هر تو چشم که ز نظر ... نکند | بار دو دم ز یار تحسین نکوئی
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیار دیده ام نه بدین حسن و دلبری
زنار بود آنکه چه بشر دو چشم | الا که بیش ز چشم بچاکری
از شرم چون تو آدمی در میان خلق | انصاف میدهم که نهان چشم و پری
شمشیر اختیار ز دست نهاد | دانم که گر کشم کشی جان به برابری
جز صورت تو اینکه کسی را نمیرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری

[illegible]

من دوست تو خویشتن نگفتم — تا دوستی تو چون بیابانی
گفته بودی فغانم ببخشند — این کودکی عجب سودائی
وان چنین روی دلستان که تراست — خود قیامت بود که پنهانی
تا تماشا کنان کوی دوست — تو درخت بلند بالائی
جان بشکرانه در دو راه درافکند — که بانصاف با میان آنی
سر بر آستان حضرت تو — گر برانی و گر بخوانی
عقل باید که با صلابت عشق — گفته هیچ نوائی
تو چه دانی که بر تو مکاشفت — شب هجران و روز تنهائی

دوش گفت که دوای سخن چون دوش
گر چو سعدی نشینی به تنهائی

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی — ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند — هر کو بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست — کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی — سودای تو خالی کرد از سر همه سودائی
گر بنده رضا خواهی در عشق چه بیم از دوری — گرم از کسی بیدادم اندازی در دریائی
زنهار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده — تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پایش [illegible] از ولوله سودائی — چه چیست که برخیزد از جنس تو غوغائی

[illegible]

ای بخت

گر من سخن گویم در وصف روی دوست — آتش زدست گویم سخنان گوی شکری
اکنون ندیده باشد گل در میان بستان — شاید که خیره ماند در عنوان دیگری
الحکم لله رحمن غایب نشوی ز چشمم — آن هیچ نیست که رفتی آئی که در نظری
ای باغبان بستان پیغام لطف جانان — میوه که گوش نشنید پیغام گوش شوی
او را جنس سروان دیدی ... خوبی — ما خود نه ما بیم از غایت حقیری
کی بار با جوانان خوابی نشست و زدان — تا تیر تو به کردم [illegible]

سعدی اطلب پریشان با خرقه در میانه
رندی روا نباشد در جامه نظری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی — نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود — که حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هر کسی را هوس [illegible] پریشان نکند — بوستانها که درو سرو روانش باشی
[illegible] گران [illegible] لعب — که بخنده که تو چون نکته میانش باشی
سنگدل [illegible] که یکی چون [illegible] — تشنه صبر و ترک [illegible] باشی
گر آن بود که دور ملک از سر [illegible] — تو دگر باره [illegible] باشی
وصف آن بیت که در وصف سخندان [illegible] — ار کسی گفت که هم [illegible] باشی
چون [illegible] بارف [illegible] نرگسی — با چه اورد دل آسایش جانش باشی
سعدی آن روز که [illegible] باشد — چشم [illegible] که تو منظور نهانش باشی

[illegible]

تا تو کشتی نباید صبح علم در نعره / در خیالت گشته ام بر خاطرم بنگاشتی
هر دم از شاخ زبانم میوه ای بچیده / بوستانها دست از آن کوتهی کز خار کاشتی

سعدی از دو بیا و طبیبی روی در دیوانه کرد
تا تو در دیوار گوشش نقش جان بنگاشتی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی / نه چو یارکی و سه شاید فراموش کنی
علم آزادی بنه در عشق قربان به / سر ما آزادگی آنست که به دوش کنی
دون ازیار جفا چند و تسلیم شوا / تو چه یاری که چو یک ره افشا کنی
راه ونا آو گره و مذهب وفا در کس است / ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
دی آن وقت بباید که تو خاطر باشی / حق آن وقت بگوید که تو خاموش کنی

پای در سلسله باید که بمانی لذت عشق
تا تو پا بسته کرکس دست در آغوش کنی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی سبع و دوم شهر جمادی
الاولی ... المظفر
...
۱۲۳۵

بسم الله الرحمن الرحیم

ای که انکار کنی عالم درویشان را / تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست / که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند به حسرت رفتند / وین چه دارد که به حسرت بگذارد آن را
آن نه مرد است که از باغ بهشتی دو رنگ / وین جفا زودی فرج بی شکند زندان را
دستگاهی که نگیرش فراموش باید / مرغ آبی است چه اندیشه کند طوفان را
جان نگاهبان است و ملک الموت بجز / رنج حاجت نبود عاشق جان افشان را
در اول بوده که جان محبت بستند / تشنه مرد اگر نبرده جانان را
عاشق سوخته صبر و سامان ندهم / گفتم ای یار بکن در سر گذشت جان را
نفسی سرد بر آورد ضعیف افسرده / گفت بگذار که من ای سره بی سامان را
چند دل بسته تو در گوش من آیه سپاس / من که بردم هر تنم جسم درمان را

سعدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار
وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

زنهار مکن (؟) گر میان تو و جیب من و دو (؟) [illegible] | بوده (؟) [illegible] هر که قرآن بجز تو دیدار (؟)

سعدیا در پای جانان گر بخواهی سر نهی
آنچنان خدمت بجا آر تا نبیند تقصیر را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را	یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول بده پیر خورده [illegible] داوم	تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
آمست بیا تا بخوری باده [illegible]	آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی	بر روی تو شاید که ببیند جهان را
[illegible] که تو در روی آن [illegible]	حسن تو [illegible] زبان را
انگشت [illegible] دارد که پس [illegible]	[illegible] شیرین تو [illegible] میان را
زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست	ترسم نبرم عاقبت از دست [illegible] را
یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح	یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را
آنکه [illegible] زنی اول خبرم کن	تا پیش رخت بوسه دهم تیر و کمان را
سعدی ز فراق تو [illegible]	گر شاد [illegible] وصل تو فرامش کند آن را

[illegible] جیب [illegible]
از جای جراحت بتوان برد نشان را

[illegible]	[illegible]

شاعر (؟)

شاید که روی تو بادام و [illegible] | چنانکه نگه [illegible] جادو را
ابرنج [illegible] | [illegible]

عیش روی نکو ولی کسی دید سعدی
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را	برقع فرو هلد جمال آفتاب را
گویی دو چشم جادوی عابد فریب او	بر چشم من ببست که نخوابد خواب را
اول نظر ز دست برفت اختیار عقل	آن را که عقل رفت چه داند صواب را
گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق	حاصل است خوردن مستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین	چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیست اگر این ذوق در تو هست	هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز	تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور [illegible]	من مست از او چنانکه نخواهم شراب را

سعدی نگفت که مرده است عشق
بر نظر نکند از [illegible] را

[illegible]	[illegible]

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی / تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی / پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبائی ندیدم روی را / وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن / مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر ببر سیگردم از دیوانگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی چه پیش باشد گوی را

هر کرا وحشی دلی بودست و طبعی خودپرست / دام و دانه باید و بستان ... آهوی را

یا ملامت را بجان جو بیم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان زهد خلوت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمیباید بحسن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / مثل من دیگر نیابی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمییاری نهاد / چاره آن دانم که در پایش بمالم روی را

لاابالی چکند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

آب را قول تو با آتش اگر جمع کند / نتواند که کند عشق و شکیبائی را

دیده را فایده آنست که دلبر بیند / ور نبیند چه بود فایده بینائی را

عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست / یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را

[illegible]

[illegible]

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص درافکنی بعذاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت / بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

بگوی آتش پای دلم فرو ننشست / چو سرو باغ نیابی ای نیکبخت از آب

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهلست / که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب

کجاتی اگر بکشی کنی و طعنه زنی / تو در کناری و ما ز دیده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر پای در آب

نوا ز دوحی ... پیر مسکین سعدی / که دل ... کلی ... کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

دل ندهد هوشمند جز بکسی ز لطف ... / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکشد لطف اوست ور ... / گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نیارد ربود خاک من از کوی دوست

[illegible]

مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که می‌رود همه ملک خدای اوست
آنکس که از توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت / در هر چه بعد از او نگرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست / این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آفرین خدای بر جانت / گو چه شیرین لب و دندانست
هر کرا گم شده است یوسف دل / گو بجوید در چاه زنخدانت
گفته در پارس بر من چیزی / مگر از چشمهای فتانت
سرو اگر سیر آمدی و شدی / نرسیدی به گرد جولانت
شب نور روز دیگران باشد / کافتابست در شبستانت
تا کی ای بوستان روحانی / گل از دوست بوستان تا بت
عندلیبیم تنگ نفس گلزار / تا بنالیم در گلستانت
گر هزارم جفا و جور کنی / دوست دارم هزار چندانت
تو وفا گر کنی دگر نکنی / ما با خبر بریم پیمانت

[illegible]

[illegible]

میان عیب و هنر پیش دوستان کرم / تفاوتی نکند گر نظر به عین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد / خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهد آزردن / که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب / میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان / میان عاشق و معشوق دوستی و وفاست
غلام همت آن لعبت قبا پوشم / که در محبت رویش هزار جامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت / چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی / گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست / اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنان شخص دلستان بیند / ضرورتست که گوید به سرو ماند راست
به روی خوب تو گفتی نظر خطا باشد / خطا نباشد و دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را / که گر چه رنج به دل می‌رسد امید دواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش / از آن خوشست که امید رحمت فرداست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست
[illegible] / سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه / ور نکند حاکمست بنده و فرمان اوست

[illegible]

[illegible]

اگه از سرو روان قد تو چالاک‌تر است
دل بروی تو ز روی تو طربناک‌تر است

دیگر از غمزه خونخوار اجل نندیشم
گر نه از غمزه خونریز تو بی‌باک‌تر است

سست تو و دست مرا قامت عشقی برود
با زبر قامت چالاک زیبای تو راست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند
دامن دوست بحمدالله از آن پاک‌تر است

آن گل روی تو در باغ لطافت بشکفت
پرده صبر من از دامن گل چاک‌تر است

پای بر دیده سعدی نه اگر تخت رهی
کو بصد منزلت از خاک درت خاک‌تر است

ای کاب زندگانی من در دهان تست
تیر هلاک ظاهر من در کمان تست

گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال
در شهر هر که کشته شود در ضمان تست

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب
کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست

گر بنگری بگوشه چشم ارادتی
با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست

هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست
ما را همین سر است که بر آستان تست

بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار
زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست

گر دست دوستان نرسد شاخ را چه جرم
منعی که میرود گنه از باغبان تست

بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من هر آن خوب اگر دشمنی کنی
امید دوستی همان دل من همچنان تست

[illegible]

گر زهر فدای دوست بیفشاند روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دیگر چه عیش دوست چنانم که هر که دید
رحمت کند که کرد دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی‌حسرت از جهان نرود هیچکس بدر
الا شهید عشق به تیر از کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده میشود به امید وفای یار
جان رقص میکند به سماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم
هیچ ارمغانی از نبرم جز پیام دوست

بیچاره عشق را نشود خبر بوی یار
ور زنده‌ایست بشنود خبر پیام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از ما فراغت است
من دیگری ندارم قائم مقام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه
هیهات از التفات [illegible] غلام دوست

گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

[illegible]

هزار بار اگر خاطرم بشوراند / ازین طرف که منم همچنان صفاییست

درون‌ش ناخوشیا دماغ بسوخت / همیشه زجهل مصور که کیمیاییست

بکام دل نرسیدیم و جان بخلق رسید / اگر بکام نرسید همچنان رضاییست

بکان دوست کرد اعتقاد سعدی نیست / که در جهان بجز از کوی دوست جاییست

با همه مهر و با چنین کین است / حاکم خطا بخت من این است

شاهدای نفس تا ذکر کنی / نخوبا ساعدی که سیمین است

خفته پای تا نفسی چای / هرکه چشم مصلحت بین است

مثل پیدا نتوان و چنین عشق / طفل نادان و مار رنگین است

دردمند فراق نشکیبد / که نه آنکه گور بالین است

گر بگور فراق بگشنبد / که نه این نوبت نخستین است

لازم است احتمال چندان جور / که محبت هزار چندین است

مرد اگر شیر در کمند آرد / چون کمندش گرفت مسکین است

گر هزارم جواب تلخ دهی / اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی درده / چاره با بخت نازدان این است

فرخنده بود که حسن تو در جهان آمد حیف / که کیسم از تو نظر بر نظیر و آن آمد حیف

چه داند ابرو داری نیست فتنه انگیز / در این بهار چندین برد گلها می دارد

خدنگ غمزه مست هر سو نشان انداختن / سر از مخت خجل از دست تا دلها می نرسید

نیامدی و گر زدی نیست نی در ریا / نقاب از قمر چو ما در و دو شکر آمیزد

است ... از سر غم بیدی تو خوش / سرو سنگ را نبودی که ... بپرد

جهان انجمن و آشوب گوید بی آسوی / اگر روی شبها شوی و چشم خفته انگیزد

اگر غیبت کی اندکی ره سوی تماشای / چو چند دست در آغوش مرغان نگریزد

وداوم در کوشش ای سعدی سر زلف وصل / که باستان عاشقی از نکبر در چشم بریزد

چو برگ لاله بر شاهدی شکی نیست / چو زلف سرکشش حلقه فرنگی نیست

دانش ازچه نیستی که روت سخن / چو مشک در گوی چون دلم به تنگی نیست

به تیغ غمزه چو خونخوار لشکری زنگی / زبان گو بالقد از هیچ مرد جنگی نیست

دو چشم لطف ... عجب که چون سعدی / غلام سعدی اگر ... نیست

وقتی کبک می افتاده بود دامن ... / ولی چه سود که دولت بزور جنگی نیست

چه دولتیست اکه پیش کاروانست
که شیمی بدست ساربان است

ساربان است گو ... عاری / که برباد ... کش دوان است

زانگه که دوستی با ما همی بود | وفا و عهد من با تو همانست
زهی اندک وفا و سست پیمان | که آن سنگین دل نامهربانست
مدار ای ساربان آخر زمانی | که عهد وصل آخر زمانست

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب شوق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات | خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید ار کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر من چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگذاشت چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست و وفا در حبیب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری | هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلی که دید که ... مراین نظری گشت | چو شمع زار و چو پروانه دربدری گشت
هزار گونه ... عجب در رخت ... | ... زنگ و بوی غمی اگر ... گشت
نکته ... مهره وا ... سر ببرست | ز عشق بلبل آرام و خواب ... گشت

[illegible]

سرم فدای قفای ملامتست چه باک | گرم بود سخن دشمن از قفای دوست
مباد اگر بگذاری جهان خراب کنی | بگوی بنده اگر کشته شد فدای دوست
بداغ عشق جنانم اگر اجل برسد | بشر عم از نفس آستانه خونبهای دوست
وفا و عهد نگهدار و از جفا بگذر | بحق آنکه نگهدار باد وفای دوست
هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی | ز خاک نعره برآید که مرحبای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت | مکن که دست برآرم بربنای دوست
اگر بگردن خون آدمی بلا برخیز | وگر سبب دل آمدی بلای دوست
نیاز با من رنجور ما توان ای یار | ببخش بر من مسکین بینوای دوست
حدیث سعدی اگر بشنوی چه چاره کنی | بدشمنان نتوان گفت ماجرای دوست

ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست | بقول هر که جهان مهر برنگیر از دوست
به بندگی و صغیری اگر قبول کند | سپاس دارم که فضلی بود کبیر از دوست
بجان دوست که در ... جهان نگنجد | رضا بده که قضایی بود حقیر از دوست
جهان و هر چه در وست با نعیمش ... | نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست
اگر قبول کند ... | اگر هلاک شوی عشق ... از دوست
هر آنکه دیده بهر دو جهان ... دوست بر کردم | حلال نیست که بر هم نهی نظیر از دوست
دگر چه باک که معشوق شود گزیر از عشق | کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست

[illegible]

هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمر | نیافت اگرش بعد از آن تماشائیست
کسی که پای تو مسلم کرد دیگر بار | برای خود نفسی میزند نه [illegible]
نه عاشقست که هر ساعتش نظر جائیست | نه عارفست که در خواهش [illegible]
مراد یاد تو گیرد و کنج تنهائی | که هر که با تو حکایت کند نه تنهائیست
با عشقبازی شکیبائی از تو نتوان کرد | باضطرار توان بود اگر شکیبائیست
نظر بروی تو هر روز روز نوروزیست | شب فراق تو هر شب که هست یلدائیست
غلام بخشش خدایا به اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که بر آورد سر شیدائی | حکیم را که دل از دست رفت شیدائیست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را | در این وحل که فرو شد نه اولین پائیست

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت | تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرو آمدی و خیمه زدی | کس دیگر نتواند که بگیرد جایت
همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن روح افزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مگرم سر برود تا برود سودایت
قدر آن خاک ندانم که برو میگذری | که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان منع کنندم که بجز دوست ببینم یا | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم بر سر که نگارید و جان در کف دست | گر تامل بکند صورت جان آسایت

سلسله زلف دوست حلقه دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونه زردش دلیل ناله زارش گواست
مایه پرهیزگار قوت صبرست و عقل | عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دلشده پای بند گردن جان در کمند | زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام | کز قبل ما قبول وز طرف او رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فرامش کند مدعی بیوفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست | گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم | ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود | دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میکشد هر وقت نوبهار | تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
اول صحبت خبر کاخر دنیا فناست / صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
گو همه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست / دل دل دوستان گر تو پسندی رواست
هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست / بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست / ور در چو بنشیم مران کین نه طریق وفاست
ور در چو بنشیم مران کین نه طریق وفاست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست
با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق ورد دل بماند وقت از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت
ای عجب گر من رسم در کار دل / کی رسم کان روزگار از دست رفت
سخت دردی بود دوری لیک بود / تا غمش آمد هر چه بود از دست رفت
عشق و سودا و هوس بر سر بماند / صبر و آرام و خرد از دست رفت
هم جان کین باز خوردم نگذرد / ورنه این دل چند بار از دست رفت
سعدیا بار عشق آسان بود / عشق باز اکنون که کار از دست رفت

هم خورد خواب به فیلم (خیال) جمال دوست / ای یک علی الصباح نظر بر جمال دوست

نادیده است صورت گر نه معلوم کنی / گر دیده از نظر صورت گو هر چه هست
هر آرام گر شد دوش از خیمه گذشت / وانگه ز خواب نشد چشم من و دوست
روز کاشتم که نظر دریغ خوبان گذشت / من بعد از این باز نگردم گر مرا این بدست
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است تو در می‌بالی / تا خلایق همه گویند که حور العین است
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیت تو / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سر پنجه شیرین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند چرخ که با شاهین است
من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم / یک موی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت
این سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود بر آستانت
بس فتنه که در زمین بپا شد / از روی چو ماه آسمانت
من در تو رسم بچه وسیلت / کز پای رسیدن بدامانت
ای باد تو بستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت
گو تنگ نظران کنند چندانست / تشنه بسر دو بوستانت

مرا به شاعری آموخت روزگار آنگه | که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من | وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیله من عالمان دین بودند | مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع | چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن | کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش | ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فروبرده پنجه کاین حناست | ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر | از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند | در آب دیده سعدی شناوری آموخت

گر این نسیم سحر بوی زلف یار من است | که راحت دل رنجور بیقرار من است
بخواب در نرود چشم بخت من هیهات | کیش بخواب ببینم که در کنار من است
دگر معاینه خواهم که قصد جان دارد | بجان منت پذیرم [illegible] من است
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز | ولیک درخور امکان و اختیار من است
نه اختیار من است این معاملت لیکن | رضای دوست مقدم بر اختیار من است
اگر هزار غمست از جفای او بر دل | هنوز بنده اویم که غمگسار من است
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد | برو که هر چه نه یارست [illegible] من است

[illegible]

[illegible]

هر چه [illegible] دل [illegible] | بدست باش که هر باد [illegible] نیست
بسوی زلف تو با باد شب [illegible] دارم | اگرچه گفته‌ام که باد [illegible] نیست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد | ترا که هر [illegible] سودای [illegible] نیست
هزار سرو خرامان بقامتت نرسد | اگرچه سرو بصورت بلند بالایست
ترا که گفت که حلوا [illegible] | [illegible] که طوبی [illegible]
نه خاصه [illegible] عشق و جانان [illegible] | که هر سری که تو [illegible] دهن سودایست
ترا [illegible] سعدی حلال [illegible] | تو بر کناری و ما در میان دریاییست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست | هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم | که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت | بر آستان که برآرم ز آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست | بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
تنم بپوسد و خاکم بباد داده شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان [illegible] | چنان سبک [illegible] سرگران ای دوست
بلطف اگر بکشی خون من حلالت باد | بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه کامرانی خویش | اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست

[illegible]

[illegible]

گرچه اندر جهان توئی امروز / گر برانی کسی و سر نفس است

همه چون شیشه روی چو یارت / هر کجا طلعه بود بکس است

همه دعوی و فارغ از معنی / راست خواهی میان ما جرس است

پیش این قوم آن کند که جرست / تا زو این عیب آن کند چه کس است

هر کجا هستی اخفش کس را / انشانش بکن که هیچ کس است

هرچه در وصف تو گویند به زیبایی هست / و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست

سرو را دیدم در باغ تأمل کردم / قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی به شکرخایی هست

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانایی هست

هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد / دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست

خبر از دوست ندارد که نباشد همه عمر / هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد / تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست

همه را دیده به رویت نگرانست ولیک / همه کس را نتوان گفت که بینایی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست

[illegible]

جوابی که [illegible] خطا رود حالی / تفاوتی که میان دواب و انسانست

گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر به سیب زنخدان و نار پستانست

مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر / که جهل پیش خردمند عذر نادانست

دعا بری نفسی و ما از کجا [illegible] / [illegible] گفته از شکر [illegible]

بار آن کشد که لطف خدا یار اوست / [illegible] و قبول اختیار اوست

دریای عشق را [illegible] کنار نیست / [illegible] کنار اوست

در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند / این فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند در این فصل نوبهار / الا که عاشق دل [illegible] خار اوست

دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست

بالا [illegible] که صورت [illegible] عقل من / عقل من آن برد که صورت نگار اوست

گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند / ما را نظر به قدرت پروردگار اوست

[illegible] قبول [illegible] / تا [illegible] کنند که [illegible] اوست

[illegible] / [illegible] محبت [illegible] اوست

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش / عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

[illegible] نسیم [illegible] / تو را نافه [illegible]

[illegible]

خوبان که در جهت محض آفریده اند | کآرام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتیست در حق اینان و گرنه چیست | پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر | شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
رضوان مگر سراچه فردوس در گشاد | کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
بیدارم آهوان تتارند مشک بوی | لیکن بزیر سایه طوبی چریده اند
آب حیات در لب ایشان [illegible] | گر نوبهای چشمه کوثر چشیده اند
دست کدام باغبان [illegible] این گره | تا در چمن که میوه اول رسیده اند
گل برچنند روز بروز از درخت گل | وین گلبنان هنوز که گل نچیده اند
عذر است بنده ای بت سنگین [illegible] | تا ذاکران که رخت بسیمین خریده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند | وین روح بین که در تن آدم دمیده اند
این نقطهای خال چه موزون نهاده اند | وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان | بالای سرو راست هلال خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان | سرو بلند و کاج بشوخی دمیده اند
رفتار [illegible] جگر با عشق مراد | گر گو دلی که خون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن و ملاحت چه غم خورند | کآشفتگان حسن گریبان دریده اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست | مرغان دل ببین بهوس گل پریده اند

[illegible]

اهتزازی

اهتزازی که ز لب در نظر آینه | [illegible] مجالست که [illegible] آینه
مردم از غافل [illegible] | پاکبازان [illegible] آینه
تا علامت [illegible] رندان | که جمال [illegible] آینه
بعلم اینکه [illegible] | مردمان از [illegible] تماشا آینه
[illegible] | چون سرمه [illegible] آینه
در [illegible] | [illegible] آینه
[illegible] | هرکجا [illegible] اهل دل آنجا آینه
ای سعدی [illegible] | خرم آن روز که [illegible] آینه

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار خصم [illegible] اتفاق کنند | ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
چو تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی | چو روی باز کنی بازت احترام کنند
مرا که مشعله [illegible] | [illegible] دلکام کنند
چو مرغ خانه [illegible] | [illegible] کنند
یکی [illegible] التفات [illegible] | [illegible] نظر [illegible] کنند
[illegible] | حلال [illegible] سلام کنند

[illegible]

غم هجران بسر رفت مناقشت مکن | گلبن بر در و دیگران مس شهد زنند
چون تو نی را چونی در نظر آید بیهات | کر قیامت رسد این کشته بجوم بارند
تا سمان بکذرم از دو دست اقصه طوبی | ذره تا بهمه شد بد بزار بزنند
بر سر خوان لبت دست چو مگس دو یکی | کدامی رسد آخر چو نقاره زنند
چشم خون بارم اگر قطره چشم چو دید جنگ | تو عجب دارم اگر سیل بدریا بنشیند
جز نپسندم اگر وصل میسر نشود | خار بر دارم اگر دست بکاز نتند
سعدیا کنگره وصل بلندست و لیکن | نازکی به تهند دست بکار

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود | ور دست غیر دوست طبرزد و تبر بود
دشمن اگر [illegible] گل از دست دوست بوی | از تیر چرخ و سنگ فلاخن سپر بود
گر خاک کوی دوست خداوند شوق را | در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرطست آنکه کو چو شمشیر بر کشد | یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یارب هلاک من مکن الا بدست دوست | تا وقت جان سپردن اندر نظر بود
گر جان دهی وگر سر چاکر نهی | در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج | شبی که ماه روی نه تاج سر بود
مشتاق را که سر ننهد در جفای یار | امروز روز دولت و فتح و ظفر بود
مارک جان از اول این کار گفته ایم | آنروز کو بجان عزیز بود [illegible] بود

باصاحب کدوی باد به سر گردان شد | دیگر از دوی خبر نام دلستان می آید
چشم رحمت که بر بدکسی کردی باز | باز بر هم شد در خبر بستان می آید
عشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع | پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
حاسش خنده کوی ز خبر کرده فریاد | گر بدیدم که از آن دست و کمان می آید
گشته چند دهقان نشناسد [illegible] | گرچه خندد که از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که بلا هم زد از خلق بحسبان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می آید
سعدیا این همه فریاد تو بیداد از چیست | آتشی هست که دود از سر آن می آید

ازین تعلق سعید دو نامی چه [illegible] | ورانکه چون دلم بحث با [illegible]
کر دو پای بند [illegible] بزیر سنانش | گر دست [illegible] ماندان [illegible]
[illegible] سیر و دو بین | [illegible]
صبا که کر جان جان رسید تسلیم | از شوق باده کنم تا [illegible]
کر [illegible] رنگ [illegible] رخسار | که رنگ گل [illegible]
[illegible] | [illegible]
زهر نبات [illegible] | سرو قامت آن نازنین [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] | نگار کل [illegible]

[illegible]

[illegible]

تنها نه من به دانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد

گفتم مگر به گوشهٔ چشمی نگه کنم
چشمم در آن بماند و بر بارت تمام شد

اول گفتمت که عنان نظر بتاب
اکنون که کار رفت و محبت تمام شد

از من عنان روی تو میراند این سخن
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

ابنای روزگار غلامان بزر خرند
سعدی به اختیار و ارادت غلام شد

ای مدعی که دست ملامت به بند کی
این بار در کمند تو افتاده رام شد

شرح صفت و وصف تو آخر نشد تمام
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

اگر سروی به بالای تو باشد
نه چون قد دلارای تو باشد

اگر خورشید در مجلس نشیند
نپندارم که همتای تو باشد

دگر دوران بگردد ز آسمان
که مولودی به سیمای تو باشد

که دارد در همه لشکر کمانی
که چون ابروی زیبای تو باشد

مبادا دور تو غارت در اسلام
که بیشتر ز یغمای تو باشد

برای خون دل پیدا نبوست
دمی پیدا نیم تا رای تو باشد

دو عالم را بیکبار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد

یک امروز است ما را نقد ایام
مرا کی صبر فردای تو باشد

خوش است اندر سر شوریده سودا
بشرط آنکه سودای تو باشد

[illegible]

قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
گرد سودای تو بر دامن جانم باشد

گر ز خاطر برود نیست خیالت هیهات
تا نفسی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست
من خود این بخت ندارم که بکامم باشد

جان بر افشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر دولت آنم باشد

ببوی آنکه دمی در حرم بجا بنشیند
هزار بار به وصل است اگر بجا بنشیند

طریق عشق جفا بر دو دست جا به جایی
دگر چه چاره که با رود دوست برآ بنشیند

دگر نیست لیکن از نظر کس
کجا رود که بسیران که بیند با بنشیند

ز خون عزیز تو غیبت در جهان چه چیزی
فدای دست عزیزان اگر بلا بنشیند

گر تحمل تو با دوستان نمیتوانی
کرشمه تو بر عاشقان نخست ببیند

هزار سرو خرامان به راستی نرسد
نجاست تو که سر بر کمان بنشیند

حدیث حسن تو و داستان عشق
هزار لیلی و مجنون بر راه بنشیند

مثال سعدی عهد و وفا که کس نپذیرد
جماعت از نفس هم به دم بجا بنشیند

حکایت دریا بدیگر لب شکر بزند
تحملی که شاخ طوطی بستر و بریزد

بپرس این نسخهٔ ثانی به خود که سر بنهاد
زبان تو که مثل ... بریزد

دلم از غم زمانی نتواند از ناله
مرا هم دل حسرت نتواند ریزد

[illegible]

دیدار و ... ش در پای ارغوان ... | گفتا ... در گوشم ... زد
دیوانگان خود را ای لب در سلاسل | هر جا که غافلی بود ... از خوان زد
یارب ولی که در وی پروای تو ... | دست ... تا عشق چنین زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی | کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

نگارم ... تا صبح ... بر کند | برخیز ... تا جست از ... برکند
خلقی ... روی تو آشفته همچون ... | پای او ... در کوی تو ... سر برکند
[illegible] در روی ... | تا ... آسمان ... سر برکند
آن عارض فرخنده ... ارغوان ... | انگشت ... سر برکند
ما خار غم در پای جان ... گل ... | وانگه که ... آن کز پای ... سر برکند
ما ... روئیت ... لعل یاقوت | بپای ... سر برکند
یاری ... ی گر سوی ... | واله شود ... در وی طاووس ... سر برکند
سعدی چو شد بنده وی ... | کو خیمه زد ... فرقدان ... سر برکند

ای نفس ... چرا ما | در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماند
... آنرا که ... آید | که چون ذره در ... دلش ... کجا ماند
... عشق ... | کنار ... برون ... کجا ماند

کمال مجلس

کمال مجلس ... شیخ ... الدین | گر دین ... محمد مصطفی ماند
کمال حسن ... جهان ... | که تا دوران باقی ... ماند
همه عالم دعا گویند و سعدی ... | در این دولت که باقی باد ... ماند

ترا خود ... سر ... | چو ... خاطر ... بگیر ...
دو چشم ... | ... نظر ...
پری ... | عجب ... در جهان ...
ملک ... | ... گل ...
چو ... | ... سر ...
همه شب ... | شب ... سعدی ...
... | ...
چرا ... این منزل ... | ولیکن با تو ... دل ...

تا کی ای دلبر دل من ... | ... سودائی ...
کی ... توان کردن ... | عاقلی باید که ...
سرو بالائی ... گل ... | خاک ... نرگس ...
در ... جای ... | آسمان ...

[illegible]

بی‌گنه زشت و گله کرده میگویی جشم
صبر پیوستم احوال عجب پوشیدن

دگر ز کلک نظر سر با هم مراد خود دیده
دگر بکل نرسیدم آفتاب ذره

جوان عقل که باشد که روی سعی با
دران مقام که سلطان عشق میخواهد

با من نگو رساند بکجا نفس که رضا
رضای دوست کریم است هر چه خواهد بود

شبی نرفت که سعدی ز باغ عشق گلی
اگر شب آمد و چون دوری تو خواهد بود

تو را سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر
که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی از این طبع و خو نمی‌آید

چو چو گر انجم چوگان زلف مشکینت
با وفا و ... چو گوی نمی‌آید

دگر به روز گذر آید تو بر دل ریش
مرا ز دست که گریم نگو نمی‌آید

که از حدیث تو کوته نکنم زبان ا...
در تسبیح ... نمی‌آید

گمان مبر که در عهد تو ...
مرا به آتش عشق که بو نمی‌آید

نشیب بود که روی عشق در سعدی
که هر چه بوی تعصب در او نمی‌آید

... که بر جور تحمل نکند
دل اگر سنگ شود مهر تو را تاب کند

دل من در سر کار تو شد بسیار ...
سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

[illegible] ... دولت ... همه ملک
[illegible] ...
[illegible] ...

[illegible] ...

گر او این صورت پاکیزه جنباند
اگر صد قرن بنشینم چو عرش ...

کسی از عهد و دوستی ...
ازین صورت ... نامه نباید

درخت ... ز آن طرف چندانکه تو ...
بدین تب جسم من آید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
ولی گر نسیم عهد ... بیاید

درون ... ز ناخوشکان ... بر ...
وزین جانب محبت بیفزاید

مرا با دیگری گر زر دوست ...
دگر گویی کسی ... باید

زبان ... ناتوانی
که خواب آلوده را گوید نباید

نشاید چون سعدی ... سیکت
اگر ... دم در می‌گشاید

... حکایات نیاز آید
ولیکن چون مراد دوست باید

من نبودم بدین قصه دو ... ماند
دست تو کجا دیده بر رخسار نماند

حسن دلاویز ... نگارین
نه نقیاست ... بر او نگار نماند

ای گل خندان ... بگرید
خار مغیلان که تو بهار نماند

یار که رفت ... عشق ...
که بر ... وصل ... نماند

هم ... روزگار ...
و ... روزگار نماند

سعدی ... چه بغداد حیران ...
در چمن ... که به قرار نماند

... عشق اعتبار اهل ...
علی ... آمد ... نماند

[illegible] ...
[illegible] ...

هزار قصه که از دل به غمزه خونی زنم … کاتش ز دل چو شعله زد و حسرت و خیال [illegible]
سعدی اگر نظر کند تا ز [illegible] کمان برجا … گو نه بر سر دیگران پند [illegible]

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد … طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
بلای عشق خدا را ز جان ما بگسل … که جان ما دل از این کار بر نمی‌گیرد
همی کنند [illegible] و نصیحت ما … که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک … جفای یار به یکبار بر نمی‌گیرد
دروغ گفت که گنه باید دعوی یاری … چه با ز جسم و دل یار بر نمی‌گیرد
چه باشد از تو وفا دست گیر و [illegible] … کرم ز دست جفاکار بر نمی‌گیرد
بسوخت سعدی در دام فراق [illegible] … طمع ز رحمت دیدار بر نمی‌گیرد

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند … سروران بر در سودای تو خاک قدمند
شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق … خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند
چون تو صاحب نظران [illegible] کعبه حسن … قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه‌گاهی بگذر در صف سوختگان … تا تماشا بکنند و دعائی [illegible]
هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست … تا نگوئی که اسیران کمند تو کمند
[illegible] تو بر این رویها … گوئی از رشک برگ گل سوری [illegible]

[illegible]

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد … سست عهدان ارادت ز ملامت بگریزند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد … هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزد
چگونه انس نگیرد با تو آدمیزاد … که از لطافت خوبی تو وحش نگریزد
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر … حلال نیست که از تو نظر بپرهیزد
غلام آن سر و پایم که در لطافت … به سر درست که نقشش بپای برخیزد
تو قد [illegible] … ز اشتیاق جمالت چو چنگ بخروشد
فراق عقل رفت و مجال صبر نماند … که چشم و زلف تو [illegible]
مرا نگوی نصیحت که پارسایی کن … دو چشم [illegible]
[illegible] سعدی … که [illegible] که با زور [illegible] ستیزد

سر جانان ندارد هر که در وی خوف جان باشد … [illegible] جانان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد … خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
[illegible] … [illegible] جانان باشد
[illegible] … [illegible] جانان باشد
[illegible] … [illegible] جانان باشد
[illegible] … [illegible]

[illegible]

بخت فیروز که با من که نصیحت بشنود
بامدادان نه هم صلح کنان باز آمد
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مرو گمان مبرای نفس که منعی ندهد
دل گران کرد مرا همچو جهان باز آمد
باور از بخت ندارم که به صلح از در
آن سبک روح دل انگیز کنان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان باز آمد
هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق بازی تو حریست که سعدی را
که نبود جای تو لذت که جهان باز آمد
دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
کس ندانست که شیرین سخنان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست
بر برگ گل بنفشه و گلنار بنگرید
از ما نگه نظر بستاند هزار دل
این آب روی در روش یار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست
این چشم مست فتنه خونخوار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر ز دی
احوال کار من سبب از یار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار شکرینش بس دری که خود
با سرو تن که تو بدیدی و گلنار بنگرید
آن دم که عقد زلف پریشان برافکند
صد دل اسیر حلقهٔ زنار بنگرید
سعدی ز ضیع عشقبازان اسیر
بالای کج حلقه زده مار بنگرید

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید
ور در همه بستان‌ها سروی چو تو بنشاید
در وهم نمی‌گنجد در چشم نمی‌آید
کز نسل بنی آدم فرزند چنین زاید
چندان دل مشتاقان بربود لطافت
کاندر همه شهرستان دل نیست که بگشاید
هر کس سر سودایی دارند و تمنایی
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود قطعا در پای نگارینش
سهل است ولی ترسم کو خیره بیازاید
خاک کرم ار دنیا بندد دست نمی‌آید
با نفس و خاطر دنیا به چه کار آید
سرمایه این سودا چون خورد نگارینا
تا حیف جهاندار در روی کی گشاید
بر چشم نگه لیلی با مجنون میلی
تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
برخسته چنین باد این سرکش سنگین دل
باشد که چه باز آید برگشته بخشاید
ساقی بده بستان داد از طرب دنیا
کین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گو سنبل را سعدی از غم نپرهیزد
من مست و بود از این معنی هشیار کی باید

هر ساعت اگر روی از عالم به هم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت بر کنج خاطر افتد
خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان
تا ره روان عشقت از قدم برآید
گفتم نگاه دارم روزی با تو دمی برآرم
این کام بر نیاید تا هم که دم برآید
عاشق نگشتم ار چه دلبسته بودم اول
گر کژ کنم شتابی شاخ عدم برآید

دل ضعیف مرا غیبت تو دور ز روی آن
که عیش بی‌خبرت صابری ز سر گیرد

تبسم علیش می‌نشنوی بخنده درآی
گرت بخنده درآیی جهان شکر گیرد

بخسته برگذری صحتش پدید آید
بمرده درنگری زنده‌ای ز سر گیرد

دروغ ناکه گفتار من قلم بشکست
که دود آتش سوز دل در قلم گیرد

دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد
کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم
خیالت از در و بامم گرفته گیرد

کلی که روز جمالت سراید ای سعدی
شبی بصحبت دعاوی سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق
دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون با یکی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله پیش آید از قفا شمشیر
نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

وگر بهشت مصور کنند عاشق را
بغیر دوست نشاید که دیده بر دارد

زمان مشایخ که در پای دوستان ریزند
مرا هر آنچه ندانم که این چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک می‌نهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم من گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد

[illegible]

دلم نماند ز بس چون حبیب هر شب
که در دو دیده چو یاقوت دار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق
جز آن قدر که به پهلو چو مار برگردد

گر از دیار ضرورت ملول شد سعدی
گمان مبر که محبتی ز یار برگردد

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
که همچو شمع بسوز درون در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

مرا نه دولت گاهی که گرگی دهد بهنار
بلای عشق گرفتار او گرو کی بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بنقد اگر بکشد عشق این سخن بکشد

بشمع عابد او شاید اگر بیاید گشت
مرا چه حاجت کشتن که خود دو چشم بکشد

بدوستی که گله کردم که چشم شوخ تو گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد
کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری‌وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر
در پا مفکنش که چنین دل کم اوفتد

مشکل بود که عشق کند روز نهان
رازش که روز در کف نامحرم اوفتد

[illegible]

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

مطرب مجلس بساز زمزمه عود
خادم مجلس بسوز مجمره عود

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

قدر محبت برآمد آتش غیرت
دوست برآورده از طلایع مسعود

دیده که از خوب برچیده تمنا
چون حرکات ایاز در دل محمود

روز گلستان و نوبهار و چمن کی
خیز که تا بگذریم و بس مقصود

باغ مزین چه باد که بلبلان
مرغ سحر برکشیده نغمه داود

راوی دوکش دل از عنادت سعدی
رنگ ... نوای مقصود

نه آن شب است که کس در میان ما گنجد
به خاک پایت اگر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه که کبر کجا
که چون تو سرو روانی به جامه در گنجد

ز بس حکایت ... به هیچ دل
عجائب است که در خلوت ... گنجد

مرا شکر منه و گل مریز در مجلس
که شرط نیست که در حضرت میان ... گنجد

چه جای صحبت گل صحن و بستان
میان ... شکر ... کجا گنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

اگرچه صاحب حسن است در جهان بسیار
چو آفتاب برآید ستاره ننماید

لطیف و دلبر من در جهان یکی دگر است
که دشمنی کند و دوستی همی باید

ز دست غمزه او تیر ... مل است و زنده کالبدی
که مرده را نفحت روان بیاساید

دریغ مهر ... و در طلب
ولی چه باشد حالی که در حساب آید

چرا و چون نرسد بندگان خاص
نگر سلطنت دوست آنچه فرماید

گر او ... سعدی رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد
که راحت دل امیدوار من دارد

بپای سرو درافتاده اند لاله و گل
مگر شمایل قد نگار من دارد

نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق
زمام خاطر بی اختیار من دارد

کلاه ناز و بهار را تو بگوی که خار هجر
طراوت گل و بوی بهار من دارد

بهر ره که ... روزگار دگر دارد
درخت ... روزگار من دارد

دگر سر من و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سر خاکسار من دارد

دگر مدروه ... بازمانده ام ...
کدام دامن همت غبار من دارد

به زیر بار تو سعدی چو خر به گل در ماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چو در پای تو ریزم که چه درخور پای تو بود
سر بی فایده ... شایسته پای تو بود

هر که می با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید در این قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زبان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاکی باش
تا که بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرمند
دامنش ما ندهیم گر دو سپرد

مرد عشق از زنیش تیر بلا
روی در هم کشد نه خوبش مرد

سعدیا صاف وصل اگر خواهند
ما و دردی کشان مجلس درد

بسیار کسی که ز عشقش به سر خیزد
در پیش خیالت که من دارم با نقش خیال آمیزد

انگشت کجا که دل در دست معنی
گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید بنیاد بگیرد
در سینه بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیه سودا
عشق لب شیرینش بس شور که انگیزد

ای کاش چو من صابر تا بر جور تو ...
بی مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

عقلست کرد ... عادت که مرا
قدر تو نداند آنکه از خیر تو بگریزد

تا دل به تو پیوستم راه همه بربستم
جان را که ... که بر خیزد

[illegible]

چون تو نیامد کسی سرو قد سیم ساق
هر که چنو بگذرد مرده بود یا خبیر

گر بزنم باز دست کیست که مانند اوست
گر بکند خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گر چه به صحن گلست
هست به صورت بلند لیکن معنی حقیر

هر که جمال دوست روی نتابد ز تیغ
و آنکه چو من دوست باز روی نگرداند ز تیر

بوسه دهم چند بار در دهنش دیر را
در سر این ... سرو پای گیر

سعدی اگر جان و مال صرف شود در وصال
اندک مغانی برانک نیست بهای خطیر

گر تو زنان عاشقی در همه کس بی نیاز
ما چو پسندیدیم در همه عالم فقیر

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود
منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر

بامدادان به تماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست
سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

[illegible]

ترا هر آینه بالله به هر که دیگر رفت | که دل نماند درین شهر تا ربایی باز
عوام خلق ملامت همی کنند مرا | گرین هوا و طبیعت چرا نیایی باز
اگر خلاف دوستی مدارای هشیار | معبر خود و کمی یاد پارسایی باز
مرست چو سعدی ازین در نوالهٔ بخت | برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

خوش است درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
هر آنکسی که تماشای بوستان دارد | ضرورتست تحمل ز باغبانانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
زکعبه روی نشاید به ناامیدی تافت | کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگرچه ناقصم و دانم سفید رو دانم | که گنج بخش نیت هر زه سنه آنش
ولیک همت به عهد احتمال یار عزیز | کشنده و چون نکشند احتمال هجرانش
گرآید از تو وعید هزار تیغ جفا | حلاوتست که گرده بر بیم زلف نیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | بهشت لاف و در عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای | سر صلاح توقع مدار و سامانش
گلی که روی تو گر گل است در آفاق | نه گل است چو سعدی هزار دستانش

[illegible] ... بوستان ... [illegible]
[illegible]

مستمند تو رو سیاه تو باد شاه حسنی | صد هزاران جای درویش کف پای مستمندش

هر که چه دوست صبر و خویشتن | همچنان صبر است تا پایانش
خواب اگر چشم ... خوان داشت | که ز شیرین لبانش مستانش
نه بگوید سر و گرفته عشق | دیگر ای صبر و دل جانانش
چکند پای بسته مهر کسی | گر نه چنبه جفای احبابش
هر که حاجت به درگهی دارد | لازمست احتمال بوابش
اگر زهست تلخ و شیرینش | خار خرما و زهر جلابش
شاهدست این مثال که عشق | نکند رو و جله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانی | در برآید هزار مهتابش
نرد و جان ... سعدی | نرد و مهر مهره احبابش
سعدیا گو سفند قربانی | بکند نالهٔ دست قصابش

قیامت باشد آن قامت در آغوشش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوشش
غلام کیست آن لعبت که ما را | غلام خویشتن کرد و حلقه در گوشش
پری پیکر تنی کز جسم خوبش | نیاید خواب در چشمان مدهوشش
نه مهرش می‌رود هرگز ز خاطر | که خود هرگز نکردم فراموشش

[illegible]
[illegible]

گرم قبول کنی ور برانی از در خویش
دگر ز دست ندارم فدا کنم سر خویش

مراد خود ننوازی دگر به بیگانی
چنانکه در نظر آید برای اندر خویش

نظر بجانب ما کن چه مشت است و سراب
غلام خویش همی پروری چنانکه خویش

اگر برابر چشمم ... نگذاری
خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل ز شیر از کنار مادر خویش

روا است گر همه خلق از نظر بیندازی
که پیش خلق نبینی بشکل و منظر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان نثار کنم
دگر شریم در افتادم از مختصر خویش

تو سر نصیحت سعدی برآوری سیماب
زهی خیال که من کرده‌ام تصور خویش

هر که کرد التفات بر جانش
گو مزن لاف مهر جانانش

درد من بر دل از طبیب مجست
ای که جو بیم درد و درمانش

ای که سر در کمند وی داری
خوان دست جز بفقر نانش

چه کند بنده فقیر حقیر
گر بنا شد بامر سلطانش

و آنکه در بحر غم غریق
چه تفاوت کند ز بارانش

گل بغایت رسید بگذارید
تا بنالد هزار دستانش

عقل کو مرد ... هست
پس دعوی کند به بطلانش

[illegible]

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم پیشش
وان سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش
وانکه در عشق ملامت نکند مرد مخوانش

چون دل از دست بدادی مثل کره توسن
نتوان باز گرفتن به همه خلق عنانش

سخت‌جانی و دغایی مژده عاشق صادق
مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خسته خاک لحد را که تو با که نشینی
عجب ار باز بیاید به تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت بالای بلندت
که همه وقت بنازد به چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت بدر آیم بدورنگی
باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد
بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی
بنده بی‌جرم و خطا نیست ولیکن مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم
که نه تصدیق کند کز سر درد است فغانش

گر فلاطون به حکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

کسی را دوست حسرت بر بناگوشش
کسی را کانگه بخواهد برد هوشش

وانکه دارد بحسن بر دوشش قربان
که شبها مانده چون حلقه بر گوشش

نکو رویان نصیحت می‌کنندم
ز من فریاد می‌آید که جامه‌پوشش

زبانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت نیست در گوشش

[illegible]

یار بیگانه ندارد هر که دارد یار خویش
ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

خدمتت هر کو که فرمائی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط یاری نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد
از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق
اگر صحبت با گلی داری بنه بر خار خویش

عقل را چندانکه گفتم در عشق تدبیری بود
می نخواهم کرد دیگر تکیه بر کردار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگو
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بکس از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

آنکس که روز و صبر محال است بگویم
نگذشت دو روزت که فرو برده بکامم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبونهای [illegible]

مشتوی که بر عمر جفا برده ام از پیش
چون بر سر کوی تو چو پروانه زدم گام

هم است که شرح غم عشق تو نویسم
کانگشت بقلم در شده از پیش قلم

وانگه که شمر و بند مرا عاشق و شیدا
گر ما نپسندید گواهی که نبو هم

شمشیر تر آویز که مرا و سعدی
دو سر تیغ [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نباشد بمداوای حکیم

توبه گو بنده ام از اندیشه معشوق مکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل همی دارم و اندیشه هجر
دگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم
میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل و دیده سپرده و جان بر کف دست / ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
تیغ در دست میارای که ما زندان را / سر آن نیست که در دامن خود آویزیم
دور بر این پاسبان تو نه از هول عذاب / ای لبان آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ زیبائی و مستی بحقیقت و عجب / چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق نگهبان ز سبب / کند رفتار بگفتار چه بس سیر ریزیم

تو در برابر من با خیال در نظرم / که من نظاره خود مرکز بی پگان بیرم
چو الماس بر اله بالای کمان کی شست / کجاست تیر بلا که بیا که من سپرم
تو همچنان که لشکر و کنار چو پیگانه / گرم ز آتش سوزان بسفند غم نگزم
به بام بر دو جهان (؟) آسمان در بیچه صبح / بر آفتاب که برنخیزد نشست با قمرم
دریغ عهد گلستان و خواب بستان / اگر شود ... لشکرش بلبل سحرم
ببین در دو دیده که شب نزد من نخسبم / دریغ باشد که تو فردا که دیگری نگرم
میان ما نگزین پیرهن نخواهد ماند / دگر حجاب شود ما به آتشش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم
مرا نگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو برپای کند بیکاره کرم
تا تو سخا طرفی کس نگذشت در دلم / مثل کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

[illegible]

سرو برفت و بوستان از نظرم بکلی / می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم
قامت من کجا رسد در طلب وصال تو / این همه باد می رود در هوس تو ناظم
شکر غزل سعدیا غارت عقل میکند / تا تو دگر نگوییش فتنه بیهری که عاقلم

تا خبر دارم از او بی خبر از خویشتنم / با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دم بدم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مکن / برکنم دیده که من دیده از او برنکنم
در بگوییم که مرا آتش غم در جان است / و منش دوست بدین چند قیاس انجمنم
در بهر شهر فراقم نشست انجمنی / که من از عشق اتفاق از آن انجمنم
بشکست از من و دریغ من او باک نداشت / من نه آنم که توانم که از او بر شکنم
در چمن سوزم و با من بسکین در کوه / خاک اگر باز کنی سوخته گردد کفنم
گر چنان بسته انگیک سر من با کی نیست / گر نظر داد که تو دان برکه بود در کفنم
مرد آن کز جفا کردن من بپرهیزد / گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
شرط عقل است که مردم بگریزند از تیغ / من گریز از دست تو با شد مژه بر هم نزنم
آنکه گفتار در آمد در این شیرین سخن / هم آنست که شوری بجهان در فکنم
لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا / این قدر بس که روم نام لبت بر دهنم

[illegible]

دور از نگار ... روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

ای بچشم تو که بر بنده مرا از تحت غیبت
گرد روی نور شکفته تر ازوی توام

الله الله سر که در کعبه بندارم بود
گفتم از صبح برآید خبر از روی توام

همدمی نیست که گویم سخنی پیش توام
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست در گردن کنج سراپرده عشق
گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام

عاشق دوست اجل روی نگرداند بجان
کافرم گر که بدوزم نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
که ز یاد نیست کشش محراب دو ابروی توام

گر روا نیست که ... بجز خوابم گشت
که گره هیچ زنی بسته با روی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌نالد
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفتی همه یاران و یار بیدم
نکس ... دوست ... بیدم

نظر با سنگدلان ... مقصود
ندای ... من ... دردم عالم

تو که دعوی کنی ... کاری
مصدق ... درست و ... اعلم

وگر گوئی که میل خاطرم ... است
من این دعوی ... ازم ...

حدیث عشق اگر گوئی گناه است
گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوبرویان
نه از ... خبر باشد ... دم

[illegible]

گفت عهد مودت نگار ... دم
بریده مهر و وفا یار ... دم

بجا کجای عزیزان که از محبت یار
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

نظر و لی که تو کردی ... ستی ...
من آن ... چو ... پیش ...

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده ... که سینه ...

من آن نیم که بداریم نصیحت خطا
بیا بگوی که من ای ... فرزندم

بجا کجای تو ... جان زنده
... بپای تو در ... بندم

بیا ... که ز سر ... ی
نماند ... زلف ... ببندم

بخنده گفت که سعدی ...
کجا روم که به زندان عشق در بندم

گر دوست ... جانم
دریای ... گفتم

آخر ... کس ... ست
انگار که خاک آستانم

هر حکم که ... بر ... ی
سهل است ... مرا نم

تو خود سر وصل ... ی
من ... نتوانم

هیهات که ... نبودی
... آستانم

گر ... محبت ... کس
بودم ... بستانم

[illegible]

شاهی که در رسید که گوهر — سودای اکابر جهانم
ای حوران غیبش آسمان را — گو بیا تو زمین می تسانم
دانی که رستم روا ندارد — بگذار که بشنود فغانم
هر کس به زبان خویش گوید — من سعدی آخر الزمانم

گاهی آن دلبر عیار که من کشته اویم — بار دیگر نگذشتی که کشند دو بیم
رگ من ... [illegible] — حکیم ... ولی چون دل ... [illegible]
تا قدم باشدم اندر طلبش ... [illegible] — تا نفس باشدم اندر عقبش ... [illegible]
ای برابر ... [illegible] — گر ... کوره ... [illegible]
بعد از من چو زنی زخم فراق ای برخوان — زنم ... کاغذ ... [illegible]
هر که صاحب حسنی ... [illegible] — تو چنان صاحب حسنی که ... [illegible]
... مسکینست که سعدی ... [illegible] — ای ... سر ... [illegible]

من از آن روز که در بند توام آزادم — پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند — در من از بسکه به دیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت — تا بیایند عزیزان به مبارکبادم
منکه در هیچ مقامی نزدم خیمه انس — پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

... دولت ... طالع بیدارم
... [illegible] ... افتادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و در نگشادم
تا خیال قد بالای تو در چشم منست
... [illegible] ... آزادم
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] ... بادم

ظاهر آنست که با سابقه روز ازل — جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت — وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد — عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح — نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم — گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالایی که مقصود است اگر حاصل شود — سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم
گر صبوحی دیگران از خمر عشرت سر برند — ما صبوحی با نوای آدمیان آسوده‌ایم
هر چه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است — گر تو با ما خوشی در دنیا و آن آسوده‌ایم
با غلامان را گر از کلفت ... [illegible] — دیگری دارد که با دوستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان ... [illegible] — در ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم
هیچ اگر کشتی برآید تا باوج آفتاب — ما بقعر اندر ... گران آسوده‌ایم
اینجا برویم در آسایش ... [illegible] — در رگ آسایش ... [illegible] آسوده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسنده‌اند — گر بیاید بانگ دزد و در کاروان آسوده‌ایم

من ... [illegible] ... از دوست ... [illegible] — ما ... دوست ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

بستان بهشت روی بزرگی بیا ای یار فوزی
حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد

بیا بالست و نازکی بیا ای فرخ صنم
دری دیگر نیست ام کین نگرده م تا نیفتم

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من
سر گرفت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوز نالان شاد و چون پروانه ام در پای تو
خون همی سوزد دلت چون شمع در بالین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی
پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر به جانان برون آیی در فضا صبر و خروش
گر بنوشی زهر جامی عقل و دین من

خار ناکه لاله در باغ امید م دوانیان
زخم تاکی میزنی بر جان زخم انگبین من

نه امید از دوستانم دارم نه بیم از دشمنان
تا فکندند دور شد در کوی عشق آیین من

از درستش روی دشمن در جواب تلخ دوست
کم گرد و درستش طبع سخن شیرین من

تا ترا دیدم که داری سینه بر آفتاب
آسمان حیران بماند از شکست پروین من

خلق را در پیش من رحمت آید چند بار
خود نگویی چند ناله سعدی مسکین من

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
بیا گر هستی داری سری در پای درویشان

اگر آئینه باید که نور حق در او بینی
ز ظلمت دور شو تا نام گردی سیاهی از درویشان

فا برنده سلطان آن جهان رهنمایی آید
گر آن عقلان گردا آمد به پای درویشان

بیاد آسمان فرود آرند درویشان را معاونت
دگر خود وصف الما و فردا از درویشان

انشاالله

دست با سرو روان چون نتوان در گردن
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن

آدمی کز طلب دوست و نوا نیست
صبر گر هست و گر نیست بباید کردن

بند بر پای تو صد حلقه گر محکم شد
شرط عقل است ولی دیدن یار آوردن

روی در خاک در دوست بباید مالید
چون میسر نشود روی برو آوردن

نیم جانی چه بود تا بدهد دوست بدان
که بصد جان دل جانان نتوان آوردن

سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند
چه کند شیرین دهنان تلخ نباید بردن

هیچ سنگی نگزم کاهوی مسکین نبار
شرم دارد ز تو مسکین خطا آموختن

روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز
پیش بالای تو باری چو بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب
نه چنان سخت که جان دادن و دل بردن

ای چمن در قامتت سرو خرامانی کجا
تا کنند گل عذر در رنگ من و بوی کجا

برگ گل لعل تو هست و نسیم بهار
آب بستان سرو سا به نگاری کجا

شد میسر وصلت و عقل یار گلچین شباب
تیغ جفا برکشد زنگ زده موی کجا

ساعد دل چون بشکست قوت بازو
دست شکست خنجری کجا

گر دلم از ره عشق چند که موی
او بقصد تکرو هیچ که در موی کجا

تیر کشند چند دور کشد عالم
غیر کشتن کار دوست تو کشتی کجا

زاهدی چه باده‌ی لال محتسب را دست | عاشقی و رشته‌ی زلف و ایمان با عشق
برکنی جام شریعت برکنی سیستان عشق | هر که سنگ انداز گوی و چوگان با چنین
سعدیا چاهی لال شطرنج این ره باخته | رو تماشای سنبلستان پریشان با چنین

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران
هلال ما چنان محمل کشیدند | که قفل مور در پای سواران
بخیل برکه می آیم ز رخسار | نمی بینم بجز رخسار خواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گزاران
بکنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار | بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یاران است سعدی | که برگردند روز تیرباران
چو گوهر باشد سری در پای یاری | با غلامی در او دست نگاری یاران

کوا ای بخت برد و من | سر سنگ روزان برنج از من
بجفای بر ناو عندلیب | ادای گل باز برد و من
که گر ... ز باد غلط | تیز و تو باد آورد و من

تو دوری دوری کو رادت مبادا
از آن رحمت بیت بر درو من

میان باغ حرمت چو گردید ان | که خار با تو مرده که نسبت گل دیدان
وگر بجام برم بنوازت در مجلس | حرام صرف او دست باده که نشیدان
اگر جماعت چمن بصورت تو جبت نبیند | شوند جانشینان ز بخت پرستیدان
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید | دهان چو باز کنی وقت خندیدان
بجای خشک بماند سرو ای چمن | تو چاست تو بچند در خرامیدان
من گدای که باشم کرده ام ز زلت | سعادتم چو بود خاک پای بوسیدان
عیش و مستی و دو بودن ام حوش است | نگو مباشد با عشق زهد ورزیدان
نشاط زاهد از انواع طاعت و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدان

غایت تو چه جان سرسبب مبارک
جام توانگر ... در ...

ده که جدا نمی شود نفس تو از خیال کن | تا بچه بود بعافیت هوس خیال کن
نا ریزی روی ... | بلکه بجز سعید عشق تو که شمال من
در ستار کان ... روی ... | دست ناخلق ... پیام من
پرتو نور روی تو در نفس ... | بر سر و ... رسد ... اقبال من
خاطر تو ... | هم مراد دل ... بکمال من
برکند ... | ... و غنای ... تو ... اقبال من

ماه ندیدم از خجالت سر فرو پوشد اگر / آفتاب آسا کند روشن تجلی روی تو
چشم مردم زین چو فرهاد است و شیرین لعل تو / عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو
سرم حیرانش بماند و پرده شد غماز عشق / کو درآید در خیال چشم اعمی روی تو
روی هر صاحب جمالی را که خوانند آفتاب / گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو
چون مهر و ماهی نگویم رفت جان از دست / خوبتر روئی نباید ساخت اولی روی تو
دیدم نقشی می‌شد و شمشاد روی کن / گر بس غارت کند دل ز ملک تقوی روی تو
خوردمی سعدی بکر اسکان که کار هیچ نیست / سوختی در آتش ار گر ما معنی روی تو

صبح بیابان عشق که کجا تنبیه گیزاد / سر شوانند که شبها پای بر بگزار او
کو سخنی گر زین بستانم مده زد / کر بنگار آمدست دولت تکبیر او
گفتم از آسیب عشق روی بجا آرم / عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن / چون نتوانند که روی درکشد از تیر او
در برکسی نگاه کردم و دیدم که / صورت کس خوب نیست پیش نگارین او
سعدی اسیر با سخن این بر شور انگیز / تا چه آتش است این که تقصیر او
نعره زنند عشق در دل آمد و / تا فلک میرود بانگ خرابی او
گفتم به عقل با تن برده برم / روی جمالش بحیله از گسته او

ز من پرستم کر او هر چی بیند / ورنه بهشتی چو بشنود دردمند او
او خود و گر لطف خداوندی کند / ورنه در ناچه نبندگی ایدست بند او
سعدی چو پیر او ز دست نخیزد / اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن به هر سو
دو چشمم خیره ماند اندر دو بادام / ندانم کرد رقص چون پرستو
حبشست است آنکه من دیدم و یا بین / گنهست آنکه او دارد و یا بو
لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو
خدا این سرو قد دارد شگفتا / که با او بر نتوان آمد به بازو
همه جانان توانا از قضا بیا / ندارد کس که کوتاه دارد بازو
نفس را بوی چون مشک ختن تا / نکو در جیب دارد نافه آهو
زمرد در چه آب نور خیزد / دما در آب شیرین خفته لؤلؤ
عزیزی بخت مطبوع او فتادست / شکرستان در و پیش خال بنهاد
عجب کردم چو برپای خیزد / که پیشش سرو بنشیند به زانو
لب خندان شیرین منطقش را / نشاید گفت جز حلوای جادو
و گر قصد هلاکم کرد عالم / دو صد تیر بلا برخیزد هر سو
بیاد روی گلفام گل اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

بسی مطالعه کردیم نقش عالم را
که هر که در نظر آید بحسن ممتازی

هزار نوبت اگر محنت بلا بیند
ترا از آن چه که در خوبی از ... نازی

حدیث عشق تو پیدا نگردد ... خلق
گر آب دیده نگردی بگرید غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه بسپارد
هزار صید بیک ناخن شهبازی

ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشند غلام شیرازی

کرشمه‌ای بنظر ردی بلطف باز آید
که زر بجان تو بود او چند بار نکند بازی

جواب سعدی دلبر بنی ... شیخ
نه هر که گفت که آوازی ... بسی آوازی

ای باد صبحدم خبر بوستان بگوی
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار زشت بوی و سر زلف او بیار
با دستگیر نکهت عنبر زدان دهان بگوی

بستم بمی بعشق بپایش گر چه بود
گر وقت یابی این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته حال همنفس من
پیغام آن دو طوطی شکر شکن فشان بگوی

دانم که باد بر سر زلفش گذر کنی
الیشتو و حدیث من اندر میان بگوی

گاهی دل ربوده از بر من حکم فرمان نیست
گر نیز گو نیم بشنو ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل چه دم برسر زبان
دل میطپد که عمر شد دوران بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
گر دل بصواحت ما کند دوران بگوی

سعدی ز دست رفت ز بستان نگار
تر دیک و دبستان روی ... بگوی

[illegible]

شکر بکام من خجلت لبی دولبش پر شیرین
گر جلوه‌ای چین ماند که و بر پرستی

دمی ز صحبت یار ملک خوبی پری پیکر
گر صید نفا باشد محبت جادو پرستی

نه جان ما و جسد باشد وفا داری کنم با او
گر تن بر لحد باشد و گر خود بسیار پرستی

چنین که خیال سعد ... دو دست ... پنهانی
خبر ز مشرق و مغرب نبودی کرمان مستی

هزار دل را اگر پنهانی فرقی هست و
بخلوت خانه ماند که در بت پرستی

ای گلبین و قامت سرو بلند از آن تو بی
گر جمله دشمنی کنی از جمله دوستان تو بی

چون رنگ گرچه کمان چو کشند بر رهی
ستمگر که پی بنده شدن چه برو بی

از نظرت که از دو برد و تو بسر بی
رفته بر اهی که آمده بر پیشه بی

شاید اگر نظر کنی اکنون ز دوست الهی
در کنج این کنیسه دو دل بجز که بی

سعدی دو ابرو بند از هیچ محل بی نفی
دین همه لاف ... در دل میان نفی

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی
تا درد نیاشامی زین درد نیاسایی

ملک صمدیت راه چه سود زبان دارد
گر حافظ قرآنی ور عابد جمعی

از دوست بکجا آید گر زاهد و درگاهی
گفتار چه زبان دارد گر زیرکی سرکشانی

سجاده نو فکندند این صالح و آن طالح
در ماند بغیر از او این عارف و آن جاهی

چه دست چه گفتند از ده ای صید که در بندی
سر دست نکند برد ز ای مرغ که در دامی

[illegible]

گر درویشی محبت کست مصلحت این قدر بود
کاج یک ره با تو بودی در خفا بنشستمی
در نگاه بینی تسلیم در راه جانان سوزش
گر به بینیم صبح دائمی در چو بدیدمی
از سیستی روزی بر نا فتن روی محبوب
گر چه خیلی کیشم با محبت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با ....
و گلستان با چو بلبل در فرات دیدمی
در چو چشمت نشینم کاشکی همچون گل
اندکی پیدا و دیگر در نقاب دیدمی
از دست دو رنگ جهانی هست از هم ...
کاج پنهان از رقیبان در نقاب دیدمی
سر بیارستی کشیده از دست اقامم ...
گر نکوبست سعدی در کتاب دیدمی
این نشانم بر بیداری ... کی شود
کاشکی خوابم جبرای با تو خوب دیدمی

صحبت آینه نقدم که دیده روی نکوی
خاک پایند بخیزم که بر او بسکیدی
می چنان عاشق روی تو که زخود بخبرم
تو چنان فتنه خویشی که ز ما بخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت
که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را گر نه بدیدار تو دل می نرود
هیچ غلت نشوی گفت بگیری بصری
گفتم از دست غمش سر بجهان می ننهم
چون بنوشم که به هر جا که روم در نظری
طاقت سرو ندارد دل و سینه من
تو همی پرکنی و دیده بخواب اندر نی
مشکان را خبر از محنت سعدی نیست
آه صحبت نیش با پیش سر دوختی

[illegible]

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد من گوش به انعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش
وین عید نپنداری الا به ... ای
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیغام وز ما که دهد نامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

برآنم گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی
و زین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
کز ابر لطف بازآید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
گر لیلی ... که لیلی وعده مجنون
فراق از جان نگسست ز مجنون چو ...
در ایام ... دیدم دوش ...
مرا از قدر وصل ... که درمان هجرانی
نه در زلف پریشانت ... گرفتارم
که دل در سینه او دردی هر سوی پریشانی
دلی تشنه ... که در حقیقت ... باشد
تو را در عهد ماکرست و شیراز ...

[illegible]

هرکو بی روی تو چوگان میزند گوی | تو خود گوی زنخ داری ز لب ز زلف چوگان
بچندین چابک گوی زدم ز کار | بچوگان قیمت چنین کری بخند
تو ای چشم کمندی مرا از دست تا کی | که چون آهو شدم و خفته سرم با پای
کمال حسن دوست صفت کردن ندانم | که چون بازی بافم چه داند گفت چرایی
وصال است اگر دل وصال است و مطلوب | کنار است اگر غم کنار است و پای
طلب از من کجا آید که سعدی فقیر کیمیا | که دولت داند انم ندان از چه مرادی

تا کی این آتش سودا بسرم خفته بی | تا کی این نامه بر داد بر حسرتم خبری

تا کی ای چه سیاه که در چشم منی | ای جنس دوست ز دوری بمرادم بدی
نگران دیده من راه چو بخت رود | ای خیال ارتشی از ملک دوم خبری
ای دل از هجر چه خون شدی ازین | تو باشد که تو نیز ز لطف هم خبری
سجده پیش دانی ای مرغ سحر بوی | گر به هر صبح تا باد سحرم خبری
ای غم از صحبت دل پر خون کرد | سبحان الله که چه در سرم از چشم خبری

نعال ای تن چه روایت که گواهی بستی | وگر دو ابرو خیال تو بودی بچشمش در عاشقی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند | ز شرم رنگ رخسار رخ بیاو فرو بستی
سنبلان خواب مشکین بر دامن و بیجا | ز چشم مست مشکین که بیداری که بحر بستی

تو را با این لطف

تو را با این لطف طبع و دلربایی
چنین سنگین دل و گردنکش چرایی

نگارا در جهان دل در تو بستم | ندانستم که با ما بی وفایی
شب از رنگت بحرام خفته بود | نگین از دور دوری رو پیشانی
سری دارم فدای خاک پایت | که در پایت فشانم جوان و روانی
نگاری بحت محبوبی و مطبوع | و لیکن هست مهر و بیوفایی
دلا گر عاشقی دایم بران باش | که سختی میبینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری ترک عشق | برو سعدی که خدمت را نشایی

تو رو پی راده ندارم کجایی | نکاوی راده بیا که کمین بیایی
دست خواهی نه خیال است که نهانی | مثل این روی ببایند که بیایی
سرو تا مجلس بپایی و بگلشن آیی | شو اینکه که تو وجه جسم ارایی
کجا بر تو کرخون من چاره برآید | کمن آن قدر ندارم که تو بر شب آیی
ای جفت چشم ندارم که جهان از چشم | جد و جفت که چشم مروایی بیایی
برم از دست تو چندین که جفای | خوشتر و خوبترا ندر نظر ای آیی
دیگری هست که مهر تو را و سایه | چاره سعدی ز تو ندارم مگر تنهایی
دور نگوای روز خوش بیرای بیایی | بجهان سگ گشت که عزیز مایی

[illegible]

گران گوهری ... [illegible]

میسر نشود عاشق و صبوری

[illegible]

وفای صحبت جانان بگوش جان بشنو | نه عاشقی که جدا از سبکی و رسوانی
گذشت بر من از آن تیغ صفت بلکه گذشت | هنوز هست نظر تا به حکم قربانی
دو روزه باقی عمرم فدای جانان باد | اگر کلاهی در عمر خود بغزا بانی
گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو دوست | بدست سعی تو یا دست تا بشیمانی

دیدم امروز در جهان قمری | همچو سرو روان دراو کمری
گوییا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
می ندیدم برابرش بشری | گر تو دیدی بسیر و در قمری
پارسایی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتم از روی او نظر بپوشانم | تا نبینم رونده بر خطری
چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمی کند اثری
بخسبید و زیرکیست | عاقل از فتنه میکند حذری
سعدیا عشق بسته غمزه ما | به ز تقوی ببایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گویی که در برابر چشمم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد | کز هر چه در خیال من آید نکوتری
مه بر زمین برفت و پری بر هوا نشست | یا طلعتی برم که در روی تو ماه یا پری

سعدی اگر وصال دوست چو بهشت عنبرینه | بادی بیاد دوست ز باقی بسر بری

زنده بی دوست خفته در وطنی | مثل مرده ایست در کفنی
عیش را بی تو عیش نتوان گفت | چه بود بی وجود روح تنی
ای صبا سرو بوستان ما | چون تو سروی ندیده در چمنی
ز آفتابی غلامت ماه شب | کو برآید ز جیب پیرهنی
وای کاشکی برنگش قبا بکفت | که بماندست زیر سنگ تنی
بر سر کوی عشق بازاریست | که نیرزد هزار جان بمنی
جای آنست اگر بجانانی | کز لبانی قصیر ز دهنی
عشق کشور نمی کند امروز | با مقالات سعدی انجمنی
از دو هجران بباد کشت | با کوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی | به ز صد سرو در چمنی
جهل باشد بزرگ صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
آنکه هرگز ندیده بجمال | خبر ندارد مثل بشبنی
ذکر هستای خویشتن مپی | لاجرم سنگریزه مثل عدنی
از دولت سخن بسیارم | که گنجد در این دهن سخنی

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
موذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری
تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پری بیچارگی

هر که اسپش تو پای از جای برد
زیر بارش برنخیزد بارگی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه
مگر بی سپندی چون زارگی

خشمگین زد چون سکینا ای نگار
یا دوا کن یا بکش یکبارگی

دوست ما خواهی یکایک ناگهان
در جنون دارد فتاده دوارگی

سعدیا تسلیم فرمان کن که نیست
چاره عاشق بجز بیچارگی

هرگز دست

هرگز دست نشود در قفا خلاف
با دوستان چنین که تو کردی نکو کنی

دستان بجز کشته بیدار کان صواب
هرگز کس این کند که تو با دوستان کنی

با دشمنان موافق و با دوستان مخالف
یاری بیا که آهنگ تو جانی بکنی

گر تیغ میزنی سپر انگشت و جود ما
صلح است این طرف که تو جنگ آری کنی

ما روی دوست تا نکنی رو به آفتاب
گر آفتاب روی ز هر دور دیگر کنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرت
کافر چنین نکرد که تو کاری کنی

بیش حبیبی دگر گفتند وزیان
خداوندا به عالم جز پریشانی

درشته رنگ بر وجه جمال تو بحس
که انصاف کند چون تو کجایی زانی

نه واعظی هوس اندر جهان چنین
اسیر قید محبت نمی‌تواند زنی

صبور نیست جفا دیدن و ولا برسان
ره وست اگر هر روز بجس رسانی

جفا خست که در روزگار ما ز جوات
بر ای تبسم که لا خیب ای یار لالی

دگر چو طی اگر روی نزد کرده ای
که غیب و عشق ترازو در جهان پنهانی

دلی نماند که در عهده او رفت از دست
سری نماند که با رو بیجی نوانی

دگر کنی نظر از دور دل که نرود دست
که کیانی اگر اشتر نهی بالی

درنخ خاطر ما حبه لان مید
که پیش صاحب دیوان برند ویرانی

که نیست در همه عالم اتفاق امروز
جز اسب تا زد فضلش بلاد و بلدانی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی / یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آن نبودم در ره و داغ عاشقی باشد جهان / بجز من معشوق یک آن نبودی کاشکی
نقش نوم رویا خیالش دانی هیچم بخواب / دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی
از من تنها ندیدم و دیدار نیستش آن دلربا / روی سیم دامنی چیان روزی نمودی کاشکی
هر زمان گویم ز داغ عشق و بیتابی شد / دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی
سعدی از جان صبر بگذرد گر کند بیگوید لب / وعده الیش او وفا باری نمودی کاشکی
لا جیای زین من باید که هرکس بشنود / لا جیای زین من هرگز نبودی کاشکی

گل است آن یا سمن یا ماه یا روی / شب است آن یا شبه یا مشک یا موی
دهن دانم که با دوست بگویم / نیدانم ولیکن بادگوی
شنیدستم که در بستان فردوس / درختی چون تو سروی بر لب جوی
از آن لب چون سخن گویی که عاجز / فرو ماند از فصاحت سخن گوی
چو بوالعجبات از ماه آید / که ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای رنگ آتش روی ساقی / به آب دیده عقل از من فرو شوی
چو شهر آشوبی ای بشکسته و روی / چو بینم آن ای گلبرگ خودروی
چو دیدم آن عشق افتادی ابدال / بیا یادم چو بهشت سرگشته چون گوی
دلا در کاشکی مستور و طیاره / تنا گر طالبی یا پیش و میپوی

بر من تو هیچ صورتی سبب کردی / شمع ز دو فای دوستان عجب بود ز شلکی
صبر لطافت آورد یاری شد بد من ثبت / چند مفاوت کند چه کسی بلاد دمنی
از نرگس بر دیده دام ما چو از دیده ام / جمع نمی شود که چه تو بر کنی
ای دل اگر فراق او دوش بین نشان دی / در تو اثر نمی کند تو زدی که همی
هم بدر تو آمدم و تو که خصم خالی / چاره پای سبکان چیست کز دوری
سعدی اگر جفا کنی در کشی چه فایده / سخت کمان چه خشم خورد تو صفت آشتی

کس این بگفت نه دورد که تو ای غلام داری / دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
زین بو فتاده تنها گمید آرزو هست / بهوس سر تو دارد تو سر کدام داری
نگاهیا نگار را مسنا با نباه را / متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کی که هزار خون بریزی / بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری
صفت دهام و دودش نرم نار نیست / دل سخت تیز با او کم از رخام داری
همه دیدها بروییت نگران حسن و خوبیت / مت ای کبیر مرغم که بسیر دام داری
چه کالنعمت سعدی که کجاست ای / مگر ای مگر باکه دانیم و دوستان نام داری
بجز این که هاد نم که محب چهره بانم / بجز جرم دیگر از من ای انتقام داری
گلها از تو چاشن هند بکینیم و خوده باشند / گرد از دو فای عهد ای که تو بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم / گر نو درد هم نشستی و سر مقام داری

[illegible]

اگر سروی به بالای تو باشد | نخواهد بود بستان را آفتابی

پری روی از نظر غایب کجا | وگر صد باره بربندد نقابی

دران تاریک شب از درد هجرم | شب دروزه از و بیند جوابی

همه شب ... الحلقشان بیرم | که باز آمد بجوی رفته آبی

بلاکش ... نخواهی بود | که خواهی کرد پنجه با عقابی

شبی ... که دام ... | نجوگاهم گوشش آمد خطابی

که سعدی چون فراق ... کشیدی | نگو ... دیده دیده فروغ خوابی

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری | می نه ظریف خشم ... تو بر دری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری | چشم نمی‌کنم نگاه تا چه رسد به دیگری

خود نبود و گر بود آفتاب ابتدی | سبب کند به بنگری چون تو هیچ بنگری

سرو روان ندیده ام چون تو به هیچ کشوری | نشنیده ام که در تو در همه ... داوری

گر کنار آسمان چون تو بر آید اختری | روی بپوشد آفتاب از نظرش ...

حاجت گوش کردنت نیست ... | با آفتاب و شهری با به پسر ...

تاب ... نوبت مسیح سعدی | گر تو ... بهشت باد حمله بری ...

... رود بلنگ ... | تا نکنم ... کس گرفته خاطری

باک ندارد سعد با گر ... | هر که ... ببرد ترک کند محقری

[illegible]

[illegible]

چو ناشر ... بلبل که گوشش ... | لیکن آن سوز ... که بود ...

سعدیا گر دل ... | لیس ... هر ...

گرم رحمت رسانی ور برانی | محبت ... می فزایی

نشنیدم از تو ... نکردم | که هست ... که با ... ستانی

بهم مرغان خلاص از بند ... | می از ... نخواهم ...

عقوبت ... | برآنم ... الاحزانی

اگر ... تشریف بخشند | ... دوستان ...

... جانا ... بر لب ... | ... وری جهانی

کسانی ... | ...

... یاران ... | که سعدی توبه کرد ...

جهان ... | نمی ... که ...

گر ... اگر ... پریشانی | ... پریشانی

... با تو ... | ...

... هجران ... | تا ...

گرد آفاق نگردی ... | صورتی ... نیامد ...

[illegible]

ارزوانی که بنالی روز عید ای یار | لیک بیرون شدن از خاطر دو نتوانی
سخن زنده و دلان ... کی زانجه ... | چون دلم زنده ... شد که تو ... فانی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی | محبوب منی با همه جرمی و خطائی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند | وانگه سپر انداختن از تیر بلائی
من چو تو بکس ندهم کو مشتاقی تو دارد | در حضرت سلطان که برد نام گدائی
وانکه سری در قدمت ... مسیح نرود | انکه که نهد در طلبت جمله نه پائی
مائیم و تو عهد است جفای تو ... | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
جز عهد و وفای تو کز ... نگردد | هر عهد که بستیم ... بود و هوائی
گردت رسد ای دولت ایام که بر جو | در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که چو بر سر خاکم بنشینند | کس بود که با دوست ببرد به وفائی
خون دل ما چاره نهان چند بماند | سنگیست که سر برکند از دره بجائی
شرط کرم آنست که با درد بسازی | سعدی تو گواهی ز خویش دوائی

ما نیز درون جسته که چگوئی | دلم نیز ... بستی دل ... چه گوئی
اگر نور دل ... ستمگان ... | روز ... کار من ... تو چه گوئی
مهر ... عشرت ... اندر سر ... | جفا ... گذشت ای ... چه گوئی

[illegible]

الحمد لله

این سخن گو هم در حسن تو لطفیست | با دوست تو دگر ندهی دست بکوای
دوری چه باد شاد از خوابم که نبینم | تا نشنوی ز من بفریاد و داد خواهی
با لشکرت چه حاجت روشن نیک ... | تو خود بکشتی ... سپاهی
خیل بنازنندان در دست لب ساده | گر سنگی ... بکشتگان نگاهی
این نه که روست ... | تا کی چنین نماند از هر کناره آهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمن کشتی | خود را گنه شناسم جز دوستی گناهی
ای با سرو قامت ... سلامت | از حال ... ماست چه پرسی کلاهی
سیلاب ... بقیت که بیشتر شود ... | کوهی درین ره ز تو کمتر شود زکاهی
زلف سیه که کردی و دوست ... باشم | درویش ... نبینی ... کجاهی
سعدی بهر ... آید کردن ... پادشاه | چشم تو داد خواهد از نفس پادشاهی

هر دم ز نفس ... در ... بیدکسی | دست جور و جفا گوشمال داده بسی
مهر چه ... کرم ... دوست ... چشم | که دید در همه عالم ... صفت ... ی
دست عشق چه ... چه ... | مدام عشق چه با ... چه کسی
عجب مدار ... زنده ... | گر گوی ... گاه ... جفای حبسی

ز بستان جمالت نهاده ... سعدی
ره ... نشین ... صالحانت ... دست رسی

[illegible]

بروای غصه و اندوه جانبخش یارا	تو دوزخ ... ساقی من ... ستی
دل بیچاره ... که بهر ... سا ...	گر چو قلب ... شده ... در ... ستی
چو نام ... دولت است ...	حکایت ... گشته ... ستی
کلاه ... دوران ...	ز طریق ... سعدی که ... گیر ... ستی

هر که حبیب ... منصب ...	الحمد ... دور ... حبیب ... جایی
وانکه ... دولت ...	چشمی که ... منظر ... جایی
خرم ... محبوب ... آید	چون ... خانک ... جایی
همچون ...	با هم ... دیگران ... جایی
وانکه ... حاصل ... بخندد	کو ... باشد ... جایی
بعد از ...	در ... گذشت ... جایی
سال و ماه ...	روزی ...
ایام را ... اقبال ...	وان ...
صوفی ...	سعدی غزل ...

سپاس منت و شکر خدای عزوجل را	که ...

بگفت ... سلطان ...	...
مسلمان ...	...
خدایا ...	...
چو ...	...
خدایا ... سعدی ...	شفیع ... مصطفی را
محمد است ... سعادت عالم	چراغ ...

... دل ...	...
...	...
...	...
...	...
...	...
سعدی ...	...

...	...
...	...
...	...

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را
تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند
گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

دی ز جور آزرده دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاران [illegible] یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود
به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگویی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

اگر رحمت می‌نیاید بر حبیب
فاخت گوید که او را بیند بر جنیب

آفرین بر جان و رحمت بر
بانخن یا آمدن یا رفتن

[illegible]

ای جان که [illegible]
[illegible]

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
گفتم از دردت بنالم پیش خلق
گفتم آتش در زنم آفاق را

باد سردی می‌دمم بر روی دوست
گفت چون خویشتن دار اوست
گفت سعدی در نگیرد دوست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
تا ضعف خویشتن چه کند احتمال دوست

انگشت ادیم زمرد که دیده بارها
کین شوخ دیده چند بیند جمال دوست

بر دیده گشت تا متعلق شود بشمع
باری بسوزد آتش اشتیاق جمال دوست

امید هست روز تا عظیم و پیش باش
باشد که در دو عالم حاصل وصال دوست

دور از هوای نفس که کار فرامی شود
در سکنای صحبت آتش مجال دوست

گر دست جان و سر طلبه بستاده‌ام
ایران با این قدر کشف احتمال دوست

ما در دلنگی زنو گوئیست هم بر دست
در پیش دیگران شوان گفت حال دوست

ای سعدی از همه عالم بدوست هم
ای تا پیش همه عالم خیال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

زاتش عشقت آب شد پر
چندانکه ندیدم تا بنشست

اندام تو سر پستان نافت
در روی تو در نمی‌توان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش درخت قامت پست

[illegible]

الحمد [illegible]
[illegible]

رضوان در بستان باز کرده | کز عطر مشام روح خوش بوست
عیش چو منش به سبزه دیدم | دریای فنا و عشق کاندر اوست
گلبار ترک ما مگفتی | زنهار مگفتی این نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع بگداخت | بر آتش غم چو شمع بگدازست
حیف است که سوگند [illegible] | در نرگس مست من چرا اوست
گفتم همه نیکوست لیکن | وصفت که چو ماه و چو دوست
لشکر نفس دعای سعدی | گر چه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است | سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر او درون ما [illegible] | ای برادر که نقش دیوار است
چو او گفت در لطافت [illegible] | هرچه گوئی از آن لطیف تر است
لطف منظور دیده و دل ماست | هوا گفت نفس ما قمر است
هر کسی کو بجای خود باشد | ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده به شب | چه نصیحت ز بلبل سحر است
آدمی را که جان و معنی نیست | در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم | یار ما غایب است و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزمان | برگ چشمان ما همیشه تر است

ای خواجه مگوی بوستان ها | زنهار مرو که ره به در نیست
[illegible] جهانیان که در عشق | اندیشه عقل مختصر است
[illegible] بکجایی دگر رو | در جانب او [illegible]
[illegible] بوستان نشینم | [illegible] در حسن [illegible]
من در خور تو چه گفته ام | جانست بجایی که خطر نیست
دانی که جز عشق داده | آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو به عشق یافت | اندیشه جان و سر نیست
[illegible] عشق پر خطر بود | اکنون که [illegible] خطر نیست

هرچه خواهی بکن که ما را با تو روی جنگ نیست | [illegible]
[illegible] | چون تو در عالم نباشد [illegible]
شاید ما را [illegible] چشم جهان [illegible] | [illegible]
بار مانی دگر [illegible] | [illegible]
گر ترا [illegible] | [illegible]
[illegible] | صلح با دشمن [illegible]
گر ترا [illegible] | [illegible]
[illegible] | خود دولت [illegible]

[illegible]

من هم بدار تو مشتاقم و دو غیر [illegible] / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
تیغ بر بام تو داده دل [illegible] / حیف این تیغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون [illegible] / حاصل است که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش او وصف شکر نمی باید / خور [illegible] که [illegible] نمی باید
نیکویی خوی کن که از پس [illegible] / زهره وقت سحر نمی باید
آتش افکنده در درون [illegible] / که شنودم دگر نمی باید
بار عشقت کجا کشد دل من / که قضا و قدر نمی باید
ناوک غمزه ره دل سعدی / عزم ای جان [illegible] نمی باید

بار رفت دانم از سر تمام [illegible] / باز از دگری چند تو نقش [illegible] کرده
چنین دعا که [illegible] / و اگر [illegible] وصل تو چند [illegible] کرده
نگریست چشم ابر [illegible] / [illegible] چرا کرده
گفتم لب ترا که دل من تو برده / گفتا کدام دل [illegible] کجا کرده
تو عیش عشق [illegible] / بار [illegible] وصل تو [illegible]
[illegible] گفته قال [illegible] / [illegible] شیخ زاهد از سر راه خدا کرده

قرمقابل

قر مقابله بار روی او [illegible] کرده / دگر کند [illegible] عیب بر قمر گیرند
[illegible] سال [illegible] / که خسروان [illegible] گیرند
وصال [illegible] نمی شود سعدی / مگر که راه بیابان [illegible] گیرند

[illegible] حال [illegible] / اگر [illegible] چه غم دارد
[illegible] / [illegible] چه غم دارد
[illegible] / [illegible] چه غم دارد
خلاصت [illegible] دل [illegible] / و لیکن [illegible] چه غم دارد
امیر خوبان [illegible] / [illegible] چه غم دارد
[illegible] / [illegible] چه غم دارد
[illegible] / [illegible] چه غم دارد
[illegible] / [illegible] چه غم دارد
[illegible] / [illegible] چه غم دارد

دلم خیال [illegible] / [illegible] خدای [illegible]
[illegible] عشقت [illegible] / اگر چه [illegible]
ز فرقت [illegible] / [illegible]

[illegible]

بسیار جفا باید از آن لعبت دل‌بند
عالم که فنا را نکند به نظر ...
دیوانه کند با وفای چون ... نگرد
دیوانه دل که کوی ... بجز این بلی
ساقی بیار جام که مطرب بگوی چیزی
امروز غزل سعدی شیرین می‌باید

دیگر که درین شهر ... روزی گذری باشد
گر یار نباشد صاحب نظر باشد
جانا چه کنم از دل ... باشد
هم است که ... نظر باشد
لب بر دهان ... تنگ شکر باشد
چون ... شیرین ... خبر باشد

سرو بلند من که چو رفتار می‌کند
دیوانه می‌کند دل صاحب تمیز را
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری
ما را ز کرده و ز همه عالم جدا
من طاقت ... ندارم ...
چاره ز مطالعه روی ...

شمع شکر شکن که چه گفتار می‌کند
هر کو ... التفات به ... می‌کند
قصد هلاک مردم هشیار می‌کند
وان دست ... بر روی ... می‌کند
سعدی به فکر ... می‌کند
صد بار توبه کرده دگر بار می‌کند

سعدی اگر ... بر آید
دل ... خاطر ... نگیرد ...
... باد ... باغ بهار

معشوق ... نظر باز آمد
همچنان ... سحر باز آمد
عاشق ... مرغان سحر باز آمد

[illegible]

آمد از خطه شیراز ... باز آمد
... که ...
... که ...
... که ...
... که ...
... که ...

که ... شیرین ... باز آمد
... کار ... باز آمد
... روز ... باز آمد
... باز آمد
... باز آمد
... باز آمد

کاروان می‌رود و ... عشق
... جفا ...
... عشق ...
... دوست ...
... ما ...
... شیرین ...
... عشق ...
... شب ...
... که ...
... سعدی ...

ما را که ... نکنند
... کنند
... کنند
... کنند
... کنند
... کنند
... کنند
... کنند
... کنند
... کنند

[illegible]

وگر بدست نگارین ما بکشته شوم | میان عاشقان قیمتکار? ما باشد

مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد

بمقتضای جهان مقتضای کن سعدی | که دور غم آن نبود که اختیار ما باشد

مرا هوا ز هوای روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس نالهای زار آید

میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید

ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید

گلی بدست من آمد چو روی او بشکفت | هزار سال دگر گر چنین بهار آید

جهان خورند بر از باغ وصل او چو مرا | ز گلستان جمالش نصیب خار آید

طمع مدار ز نیکی که از فراق تو باز | هر آینه بس بس هستی خمار آید

فراق یار بیکبار رنج ... | بهار وصل ندانم که کی ببار آید

دلا اگر چه نگفت ... | چو بر امید وصالت ... آید

بس از تحمل ... امید وصل ... | از صبح از شب ... آید

ز هیچ ... | سخن ... دل ... آید

چو عمر ... | مرا بجان نفس از عمر ... آید

بجز جفای دلدار ... سعدی را | نگار ... جهان ... آید

[illegible]

مرغی در بیم ... دل از اندیشه خون شود | تا فتنهای کار من از عشق چون شود

یاران حریف نیست که از در درآیدم | عشق آن حکایت نیست که از دل برون شود

فریاد دادم از دست شیرین ... | در کوه بیستون ... بیستون شود

ساکن نمیشود دل ... | کمتر ... عاشق ملامت فزون شود

هر روز صبح دوست نسیم ... | تا ... سینه من لاله گون شود

دیوار دل ... | رخت سرای عقل ... کنون شود

خیزد ... | رازم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر | کز دست میرود سرم ای دوست دستگیر

سهل است دستگیری درماندگان ولی | هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر

پا پایست ... | خوانم که سر بتاو درم ای دوست دستگیر

... | آخر ... ای دوست دستگیر

از دامن تو دست ندارم که ... | بر دست ... ای دوست دستگیر

سعدی ... | ... ای دوست دستگیر

تا در این شهر ... | کمند ...

... | از سر زلف تو ... دل ...

[illegible]

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش | گوشه ای از زمستی و عاشقی بسر خویش
بابت هر که فنا هست از مسلمانست | کز حلال ندارد و مظالم از درویش
دل شکسته بود هست نیز که باید | که از رسید جدایی بدوست از دل ریش
دل شکسته بپرسی گرفت و بند نهاد | دو دست رفت که روی خبر بیار خویش
رسیده که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
فتاده کان دشمنی که سرا دارد | کلاه گوشه چون دوستان بیگانه خویش
کنون که چشمی و آسایشی بیاید داشت | که در طبیعت نبود که پیش آید خویش
دل بیار جفا کار و دل مده سعدی | سینه ریش نیم شبی و مهر بدار خویش

هر کرا باید شناسد گو ز خود بیگانه باش | گیر چه مستی کنی بی خویشتن بر وانه باش
گل بوده جای ملک بر خانه صورت بیست | در چه صورت محو کردی با ملک بیگانه باش
پاک سپاران دار روی جانب بدین محو | سجده کانجو دا بود و کو سجده کر بیگانه باش
گر مرید صورتی در صومعه زنار بند | در مرادی مستی در میکده فرزانه باش
خانه آباد ان دار درون بایدت هر دو ن بر کار | مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون شیله کرده خویشتن | ورنه بر خود عاشقی چون باید چون پروانه باش
سعدیا گفت مدار د تطور اق عاشقی | چون کهر در سنگ دخی چون گنج در ویرانه باش

من از ان مرده که کاشتی نمیبودی چو چشم | بگفته ام اگرم دیده برود دهید
عجب از عقل کسی کو مرا پند دهد | بعد از این گو که عاشق نبود بر بند
سعدیا بگذر نفس ع رابی تو بی | که نه چنین چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور | که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده ام ترا بسحر | چراغ چشم بدانشاه ام ز روی تو دور
رواکه دردم هوات جان من هرگز | چو درد مند بنالد مدار تیش معذور
تن درست چه داند که ایت شب کیست | کرانه چگونه به پایان ری بر و دیگور
مراکه نظر بجز از جان بجز تو هرگست | دریغ چشم تو بچاره مانده ام مخمور
دو دیده گوهر منظوم مرد از لبان عمانی | غبار لب شیرین چو کو نخشود
تو تخت نیست بی چاره کان بسیر | کنار خانه زین عیر و سند و ماهچو
تو پا رسانی و رندی بهم کنی سعدی | علیمت نشود مست با بیش یا مستور
حبس و اران درهبه ماک کاف | ملک چگونه بیابند منظر منظور
اجل عظم آفاق هست دولت و اقبال | که بر دو کوی نکو نامی از ملوک تعهد

تو کو بستان را بیابانه درویش | خبر نبهم و درد ها نگویم درد خویش
نا ترا جامه بیابانه بسم چون | حال من باشد تو را فنا بخویش

گفته بودی که بود در همه عالم سعدی
من که تو هیچ نیم هر چه تو گوئی آنم
گر بشمشیر عتابم بنوازی ملکم
ور بتا زانه قهرم بزنی سلطانم

بس که در منظر تو حیرانم
صورتت را صفت نمی‌دانم
با همه اهل مجلس تو ولی
گر من از نقش تو برمی‌خوانم
هر که چون جسم و جان نداند بیت
من با بسته وصل جانانم
ای تو نزد ما چنان که روانی
ای نسیم سحر بگردانم
بچه کار آید این نصیحت جان
که معشوق ره نخواهم
گر بخواهی مقیم درگاهم
ور برانی مطیع فرمانم
که نه آنم که سست رای ایم
در تنگی لب و دندانم
کار مردان تحمل است و نیاز
من که خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی
چاره من دست می‌خوانم
صبح باشد صبوحی خلوت
گر بیاید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی
که حکیم پای بند احسانم

بر سر آنم که گر بیابی صبر در دل کشتم
ار روانی نفس خود را خوش بر سر کشتم
سنگ بودم چون گل گشتم دلی خوش سرشتم
باز گشته ی زبان در کار خوبان گشتم

[illegible]

فراق اگر کشد دوست عجب نبود
عجب فتادن مرد است در کمند غزال
نه در کنار فراق غایت این عشق
بیا که با همه بینند هنوز آب زلال
اگر مرا نصیحت کنان نصیحت
که از تو دست بگویم بصورت جمال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
که ذکر دوست نیاید بهیچ گونه ملال
بیا که کار عبیر بوی سعدی
ولیک نالهٔ زار کمان خوش نال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطه سر حقیقت چون شود پرگار دل
گر مسلمانی و رسوا در درونت بت
صورت آتش که دیدی آب بار دل
آخر ای آئینه که هر دیده بر خود نگاه
صورت حق چند باشی در پس پندار دل
این قدر در باب کار خانه خاطر
کینه ز صورت و بیت ره دیوار دل
ملک ازادی نخواه و باعث ای آقای دل
هر دو عالم بنده خود کن بپیشه دار دل
در نگارستان صورت رنگ نقش و نگار
تا شوی در عالم تحقیق بر خوردار دل
نی تراند کار دل امکان صحبت حق
با تو پیرنسیم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا در عالم موسیقی سخن تا کی روی
گوش جان باید که معلوم شنید و سر دار دل

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم
همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

[illegible]

گفته اول

چون من شیفته خویشتن این کار کنم
برفعل دیگران بچه انکار کنم

بلبل سماع بر گل بستان کند همی
من بر گل حقایق جان بار کنم

هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست
خود را بدان بلکه گرفتار کنم

گر گشته شد شیخ عزیزان بچون منی
من بیسخنان تامل و اقرار کنم

هیچم نماند در همه عالم باتفاق
الا سری که در قدم یار کنم

آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت
الا حدیث دوست که تکرار کنم

جانست و در محبت جانان دریغ نیست
کان در غم محبت که اظهار کنم

زنار اگر ببندد سعدی عجب مدار
بیزار اگر نه بر سر زنار کنم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام

در دماغ ما چو بستان باد کش
این سرا و تاب چشم جام

یارب از فردوس که آرد این نسیم
یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو
هر کسی شد بست و مرکوبی خام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساتکینی ساتکینی ای غلام

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخسار خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

[Margin, right page:]
بر آن ... که مرا دوش ...
... [illegible]
... گفت ... [illegible]

دوم ابروی تو محرابست یا طاق بهشت
سخن اینست ندیدم که نگاری گردم

نظری باز کن ای کس که بسی در نگاهم
که به پایان رسدم عمر و بپایان نرسانم

عشق بازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بی خبری
غم دل با تو نگویم که نداری دردم

ای که منعم کنی از عشق و ملامت گویی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من
ترک جان دادم و آن ترک بجان آوردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر بسی عهد بپایان نبرم نامردم

سنگ روی از همه عالم بوفایت کردم
شرط انصاف نباشد که رهایی کردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
گرد عالم بکفی بودم و من میگردم

خاک نعلین تو اندر دست نیابم شاید
آمد این دامن صحبت نشنیده کردم

روز و شب بوالهوس آمد با من دو دمان
تا نگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

پیش سنگی دلی من بسر جان بودم
سالها عفت و پرهیز و صلاح بودم

چه کند بنده که بر جور نکند صبر و شکیب
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خاطر عشق چنان پای دلم تنگ گرفت
که به سرسبزی و ریحانی بستان بودم

گر بعشقی دوم از خاطر و بار ...
مرغ آموزگار صحبت جانان بودم

[Margin, left page:]
... [illegible]
... [illegible]

بر من و دل انجمن بسوزد | گر درد و غصه ای نه گویم

مرغان چمن فغان برآرند | گر فرقت نوبهار گویم

یاران صبور چیم کباب شد | تا درد دل غصه گویم

از درد دل [illegible] از سعدی | [illegible] با دل [illegible] گویم

کس نیست که دل [illegible] | تا غصه روزگار گویم

ما دو کس کو چشم سیه کافی تو دیدم | الحمد لله تو فراموش کی شده ایم

هر یک ز دو ابروی [illegible] بلای شد | یا جانم و جانان تو [illegible] جای مقیم

با خیان که گشاید [illegible] باغ | آخر از باغ [illegible] برد ولش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد | جان فشانیم به سوغات نسیم تو نسیم

بوی محبوب [illegible] خاک [illegible] | نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای که حسن تو چشم فلک [illegible] دیده | دی شکل تو ولد ما در ایام عقیم

حال در پیش جنانست که خال تو [illegible] | چشم دل پیش جنانت که چشم تو [illegible]

چشم جادوی تو [illegible] | طلق ابروی تو [illegible]

ایکه دلداری اگر جان [illegible] | چاره [illegible] الا التسلیم

عشقبازی نه طریق [illegible] | چشم فتان تو دل می‌برد [illegible] حکیم

عجب [illegible] | عجب از زنده که چون جان [illegible]

لعلی است

لعلی است مرا [illegible] | اگر چه نیست کانی [illegible]

[illegible] | ولیک [illegible]

[illegible] | کز آفتاب برآمد [illegible] گویم

[illegible] | [illegible]

دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ما دل [illegible] | در جهان [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible]

اگر صبر [illegible] | [illegible] جفای [illegible]

[illegible]

سعدیا عمر فانی از رخ او | گو بیا در کرم چون شکر بگذریم
ای صبا ای نسیم روضه انس | درگذر پیش اگر درگذریم
تو خداوندگار با کرمی | گر چه ما بندگان بی‌هنریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه تو | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر کند با ما | نگفته که من از ضعف ناله بردارم
اگر هزار نعمت کنی و طعنه زنی | من آن حریف محبت که دوست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد که بگفت که عشقش آزارم
در این قضیه که با ما صلاح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شوند غم نخورم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد بر اقرارم

ما که رندان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه ما را لقب دهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم

[illegible]

ترک جان عزیز بتوان گفت | ترک یار عزیز نتوانیم
سعدیا بی وجود صحبت یار | همه عالم بهیچ نستانیم

میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم | خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم | که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای میپیچم و چون پای دلم میپیچد | بار میبندم و از بار فرو بسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل | تا بتن در غمش پیرهن جان بدرم
آتشی تو گفتم بر جان من خاک آلود | بعد ازین باد بگوشش نرساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی | حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی مپندار که حرفی بزبان آرم اگر | تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
در هوای سر زلف تو درآویخته بود | از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم و من بعد شکایت باشد | ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته اندر سر من | شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمه خاک در تست | قیمت خاک تو نگذاشت کامل نظرم
گر چه در کلبه حسرت نبود جای حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور برپای | شرمم آید که ببالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که بپیش تو گرو نظرم

[illegible]

مرا دوست تو از مصطفی دگر طلبم | گر از حیات که دل بین مقام گیرم
ودم جواز نباشد بیارگاه قبول | دگر مجال نباشد که کام برگیرم
این قدر بگذرد که بر سرافرازی خویش | دگر مجال نباشد چرا و گیرم

برفت تا تو برفتی حیات از نظرم | برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
ز صحبت تو دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از نور روی تو بستم نگری آری | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
قفای عشق تو بر من چنان اثر کرده است | که پند عالم و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
به جان دوست که تا دوست برگرفتم دست | هزار دشمن اگر سر نهند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تامل او خیره می‌شود بصرم
تو خود اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
به جان دوست که گر دامن وصال تو گیرم | دگر برند ملامت رسد بکار سرم
مراد گوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر [illegible]

بگیر چند اگر خواهی چو در بیابان | که سر [illegible] نباشد ز دم زدن
چنان [illegible] را همه گردی | که با [illegible] دل نخواهد نشستن

[illegible]

گروهی عالم [illegible] خبر است | عجب دارند از آه سینه من
چو [illegible] سرای افتاده باشد | عجب آید که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد | کجا [illegible] سعدی [illegible]

نشان بخت بلند است و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روزافزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک [illegible] بیرون
گر آب روی بریزد میان انگشت است | درست دوست حلال است اگر کنی مجنون
بسوخت مجنون در عشق روی لیلی | عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
چنین شنیده‌ام [illegible] دلیل عشق [illegible] | که در حدیث نمی‌آید اشتیاق درون
اگر کسی نفسی [illegible] صحبت دوست | فلک به روی زمین [illegible]
سخن در [illegible] | حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چند اگر [illegible] سعدی | خیال عشق تو [illegible] بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی‌کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من براید | چون [illegible] دو ابرو

[illegible]

بس که می‌خواهی که سروی ماند با بالای تو
در عبارت می‌نیاید چهرهٔ زیبای تو

چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود می‌شوم
بس که حیران می‌بماند دیده در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بی‌خواب بودی مرا
تا تأمل کردمی بر منظر زیبای تو

آنکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین
کاندرین منظر نه گنجد جز که یکتا جای تو

گر قیامت می‌کنی سر در قیامت می‌شود
چند سر خواهد بریدن آنکه سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست
اتفاقاً ما ندانستیم سودای تو

گر برانی یا دهی بارم و گر خوانی سزاست
رای ما سودی ندارد تا چه باشد رای تو

تا قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
نقش ما فرمان پذیرفت و رضا رضای تو

می‌سراید نی نوای سروری چون عاشقش
دوست می‌دارم اگر سر میرود در پای تو

این قبای صنعت سعدی که دوزی خوش است
چند زیبا نیست الا خاصه بر بالای تو

ای رخ چون آتش افروخته
آنکه ندارد دل من سوخته

غیرت سلطان جمال جهان
چشم من از هر که جهان دوخته

عقل کهن بار جفای کشید
دیو بدم عشق تو آموخته

دیده که سیلاب برانگیخته
آنچه بعمری شده اندوخته

غم نبود ای تو نگه داشته
جان بتماشای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت
شعله زناید افروخته

ما ره خواهیم دیده در پی آن دری اندر جهت
همه سینه که سر بر همه افراخته

با همه جلوه جای تو بنوازی کس دگری
عیب غیبت که بی مهر زنی فاخته

هرکه می‌بیند مرا از چون تو بت می‌گوید
سعدیا بر چه زحمت که بکند رخنه

هم جان است در این مرحله سعدی را
حکم دست تو بود گر دهی یا خنده

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافتم
روی زمین بگشتم و چون تو نیافتم

تا بنده ترا روی تو ماه نیمه دیده
خوشتر ز روی تو بالای نیافتم

جز غم نشینده‌ام وجهاز تو غریبه
در وصف تو بروده جای نیافتم

افتاده در زبان خلایق حدیث من
با تو یکی حدیث مجالی نیافتم

زایل شود هر آنچه کمالی ز دولتست
محرم بزوال آفت کمالی نیافتم

سعدی هزار جامه بپوشی قبا کنند
یک مهربانی از تو لبالی نیافتم

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی
من از تو روی نپیچم که مستحقی

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روی روشن قمری

نصیب ما لبانست که جانانست
من آن نیم که بیک روی ترا ز دل بکنی

بیان من ساقیا بیس همچو بس شیرین نشانست
اگر به نگلف تصنیف شکری بپرانی

صبا ز ران جهان قلب از دستان شکفته
تو آنچه بکنم که چند قلب ز دستان بکنی

کس نشاید که بر تو گزیند | که تو صورت بکس نمانی
نه همینست هر که در عالم | در تو یارم هیچ نشانی
گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم که بسم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست بقول | که تو خود در دلی و در جانی
نفس را عقل تربیت میکرد | گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | تو برو با ملک که سرو آنی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی
خودپرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمست ترا | که آستین بر دو عالم افشانی
قصهٔ عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر این حدیث مگوی | تا نگویند قصه میخوانی

تو خود صحبت امثال ما نمی‌ورزی | نظر بحال پریشان ما نیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا همی بچنین همت فرود آید | همای من که تو باز بلند پروازی
بر آستین که تو هم نازنین تو بود گمان | چه تیغ دیده کسی کین چنین بیندازی

سزد که با همه بدعهدیت دعا گویم | که گر بجور برانی بلطف بنوازی
تو هیچ صاحب دیوان نگه بسعدی را | بگوشهٔ نظر خویشتن بنوازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی | تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی | خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر باد بشد آتش تو بر باد و هم جان | تا باد که گر عشق تو بر خاک نهم روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت | می افتم و میگردم چون گوی به پهلوی
خود گشته ابروی توام بس که شگفت | گر گشته نیم باز بغمزه‌های جادوی
آنگه که سخن بود دل عشاق ربودی | از دست تو بر پای تو افتاد چو گیسوی
تا با دو ده دیو تو چو دانم روی گشت | من بر گذرم زهوای تو ز زانوی
هر روز که نشود عشق بمانم که بعقل | کار بسته‌ام خبر زنی پشیمانی
عشق از دل سعدی علامت نتوان برد | گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که عهد بشکستی و از دوستان ببریدی
کرامت که نیابد دوی خلق ترا | که رنگ کشی و عذر [illegible] بشنیدی
بپرسش [illegible] که این [illegible] | که روی [illegible]
هزار سیل [illegible] | گرات طلب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
سعدی آن دیو نباشد که [illegible]	[illegible]

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی	وان خوشتر چون [illegible] چو بلبل در گلستان آی
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
خوشش آمد نبات سعدی را [illegible]	اگر تو [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
تو سعدی که [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
سعدی گلت [illegible]	[illegible]

[illegible]	که روی چون قمر [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	ترا چه بود که تا صبح [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] سعدی	[illegible]

تا [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

گر باز بکشاید آن صبح انور چو بشنوم | هم دیدگاه تو دایم که لطیفی و هم پری

از بیم سعدی این [illegible] درید و [illegible] | دل کشش چاره نماند که روی [illegible] نظری

دست ارادت [illegible] | که گر [illegible] و [illegible] علیمی و [illegible] ری

خلق خلق و نگار زنده [illegible] | فانی صبح و [illegible] [illegible] ری

حاجت [illegible] | بر [illegible] نماند [illegible] و [illegible] ری

گر همه خلق [illegible] | چو [illegible] که [illegible] ری

سعدیا من [illegible] | [illegible] گدائی [illegible] ری

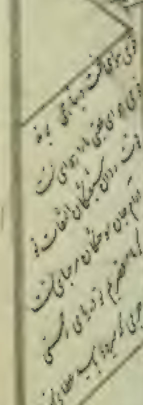
[illegible] | [illegible] که [illegible] ری

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست | جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول توست | ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی | [illegible] و نواخت هر چه کنی رای رای توست



[illegible]

نه تنها من گرفتارم به دام زلف زیبایی | که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد | هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

[illegible] | تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

[illegible] | [illegible]

اگر فرهاد [illegible] حاصل شد [illegible] شیرین | نه آخر جان شیرینش [illegible] در دست [illegible]

خرد با عشق می‌گوید [illegible] | دلیلی [illegible] با توانایی

[illegible] | [illegible] گرفتارم [illegible]

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم [illegible] | که ما را با کسی دیگر نماندست [illegible]

نه بتوانم که سعدی را [illegible] | که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

سر آن خاک [illegible] | وگر [illegible] چون شمشیر [illegible] تقاضایی

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی | شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم | چو یأجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم کشور آسوده دیدم | ز گرگان به در رفته آن تیز چنگی

خط ماهرویان چو مشک تتاری | سر زلف خوبان چو درع فرنگی

به نام ایزد آباد و پرناز و نعمت | پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر | برون لشکری چون هژبران جنگی

[illegible]

خراسان [illegible]

شاید که در جناب بیاید گناه ما / اکنون که فضل و رحمت تو شاه شافعی است
کس را به تقوای دادم و وجود خدم نیست / جان و بدل پادشاهی و دوام خلافتی است
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است / موقوف آستان در درگاه توست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت / خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

از واقف چه سازم که برگ تنهایی نیست / دست تکیه و صبر بدان که تکیه‌گاهیم نیست
در کشم از تنهایی احوال پنهانی / در کشش تنها نیست ورنه هم همراهیم نیست
سرو بستانی نیم چون چمن درو ننشسته / بوسه بر پای نازم چون دست دامانیم نیست
بلکه شیفته‌ام که بیاد آن شاخ بلبل / زاغ زاغی نیکم چون بلبل آوازیم نیست
ناصبوری گشت چو شستم خیال روی تو / چشم خود نمی‌دارم ما بیتی و دروغیم نیست
طبع تو تیز آمد زمن جدایی گیر دل حیفا / می گرا جویم که چون تو طبع هم جانیم نیست
سعدی ایشان بیابم و لیکن سروران / ابر آتش زبانی طبع گرانیم نیست

ولطیف است فنا بر تن چون ... / آه اگر چون گردت باد است سعدی ...
... / ... باشد که ...
... / کس گشته نام ...
تو نیای گر ... / گر گشته نالی و ...

تو به زلف تو چو دامن قمری گشت / زلف و دوکار دامن تو باسنگ گشت
از دور عشق تو در کام جان ... / جواب تلخ تو شیرین‌تر از حلوا گشت
اگر صبا ببرد نسیم دست ... / ز بیم سینه دو کار من هوا گشت
خوی عنبر زلف تو بر خاک تیره می‌افتاد / ز جود مردم از آن است که ... گشت
دل از دو دیده نگارت نفس ... / نشان حالت دارم هر ... مشک گشت
ز شوق روی تو ... / قنا ده تو آن من هر دو ... مشک گشت
زنار حرم عرق ... روی تو / که در دماغ فراق این ... مشک گشت

دل هر که سبد گردی گشته ... / ز ذکر هر چه درو که ما ... است
نگه اگر پرده ... بهشت ... / که با نفاق سعدی دل جانی ... است
چمن ... / ز صبا سنبری لب ... است
گشت ... خلق ... / چو که ... سعدی است
تو هر ... / که گر التفات بودی ... است
تو نه مرد عشق بودی ... سعدی / گر نه ... است

سر ... / با عقل خراب در فنا ... است
در خاک فلک ... / در آتش ... است

عاشق نبود مرد دعد ی — این لیس بی دره‌ی خرابات

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست — بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد — برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت — در خانه جای رخت بود یا خیال دوست
من عیب پیش صحبت اغیار برکنم — در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی — کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست — مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار — زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست — کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند — این را شکیب نیست گر آنرا ملامتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق — داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار — کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب — ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست
زین در کجا رویم که ما را بخاک او — وانرا که خون ما که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل — سر بر نمیکنم که مقام خجالتست

هر دم که در حضور عزیزی بسر برند — دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که گوش و چشم و دهان دارد آدمیست — بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که در او حسن سیرتست — یا لطف صورتست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام — جز بر دو روی یار موافق که در همست
آنانکه در بهار بصحرا نمی‌روند — بوی خوشش مشام ز ریحان مخبرست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب — پندش مده که مهر ز پادشاه نامحرمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق — ور هست در قفای رضای دو همدمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف — لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
گر خون تازه می‌رود از ریش اهل دل — دیدار دوستان که ببینند مرهمست
مسکین دراین بال بر ساد رنگ دل — سعدی بدوستی دوست ... محرمست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد — زیرا که نه درویش گزند و صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی — کز عالم و اهل این همه جان ابود نهان کرد
مشتاق ز کلاله و آرام چه صبوری — هرگز نشنیدم که کسی صبر و جان کرد
تا کرده کرم فرو ز فرقت نخواهم خواب — چندان گله‌ها کنم که ... نشان کرد
زنهار که در وفتر از کوی بس حیلت — چون دست بسعود که دلم احتسا کرد
باران نهاده اول این سال ... — ابرای بهمه تا هر که که کرد ... کرد

وقت است که از پای درآیم که دگر عمر
یاری نکند بیش که هجران تو ماند

خون دل یعقوب بستم دیده ز هر کس
کاندر دل سوخته جسم [illegible]

دیوانه که تشنیع زند چند بگیرد
در سلسله زلف [illegible]

با همچو تو دلبر نتوانیم شکیبی
در آتش [illegible] صبوری که تواند

هر گه که ببوسم و جگرم دیده بگرید
این گریه نه آنست که آتش بنشاند

سلطان جهان گشتی آرام نگیرد
تا در سر مهر [illegible]

شیرین نتوان دید به بالش بنگر و حیل
آن کز فلک زهر جفا [illegible]

کز باد دگر در من کافی نکند آدم
تا زنده‌ام از [illegible]

رسم که نام من [illegible]
کاندر دل من حسرت [illegible]

قاصد برود بر سر [illegible]
گر خشم [illegible]

فریاد که چون شرح فراق تو نوشتم
فریاد برآورد دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
سعدیست که قاصد [illegible]

زنهار که خون [illegible] سعدی
هر که [illegible] خون بچکاند

از صومعه رخت بجز از باب [illegible]
گر [illegible] سجاده و طامات [illegible]

گر خلوتیان [illegible]
[illegible] صبوری [illegible]

الا که ریاضت کش سجاده نشینند
گر [illegible] سر به سجود [illegible]

بر بوده [illegible]
گر سرو [illegible] قامت [illegible]

[illegible]
گر زنده‌ام از [illegible] شیرین [illegible]

[illegible]
گر [illegible] حدیث [illegible] سخن [illegible]

[illegible]
نه چون [illegible] سر [illegible]

سگ کوی [illegible] سعدی
گر [illegible] بود [illegible]

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن که من خسته گرفتار توام
ضعفا را نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقان را ز در خویش مران تا [illegible]
سروران [illegible] دعا نیز کنند

گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن
این گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفرست
[illegible] بها نیز کنند

تو خطائی بکنی [illegible] عجب
کافران [illegible] خطا نیز کنند

نام من گر ببرد [illegible]
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

در پای [illegible]
گر [illegible]

[illegible]

گر نه پیرامن بشست واقف نشود سعدی
الا که بسی گوی نگردد الفی ب

زلف را بر رخ چو چوگان بشکند
مشک را در شهر بغداد بشکند

جوهری حسن در بازار عقل
قیمت لعلش بصد جان بشکند

آفتاب حسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان بشکند

می برقصد و ماه می‌شکند
وان شکر صد بحران بشکند

گر نمکدان پسته شکر خواهی بشکنش
تنگ شکر پسته‌دان بشکند

تیر مژگان کمان ابروش
عاشقان را عهد قرآن بشکند

از وفا هرچه بتوان می‌کنم
در جفا هرچه بتوان بشکند

گر از جفای تو روزی دلم بیازاید
کمند صبح کشایم که صبح نگراید

روا مدار که عشق تو دم اسیر خبر یابد
اسیر عشق چه شد داد ناید

تو از کرشمه جدا در جهت ناست تو
در رنگ سرو روان تو در چمن آید

دگر بروی تو از خلق روی بگردانم
دگر کسی نتوانم بمژده فرو آید

اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت
چو بخت بخت کرد روی من بیاراید

کجا کوشش تسبیح شاد دل سعدی زاد
که سوز عشق سخنهای دلسوز آید

اگر دوا نیاید که با بلای غمش
یا در بیا کز بر برده خون

تا کسی را جان شیرین در نشست
سعدیا چند روز تحمل چاره نیست

چون مراد دوست ما را بی‌لیست
دشمنان گفت زبان بشکند

گردن آن کرده که حلوا بشکند
هر ستم کان دوست با ما بشکند

دست نگاران خبر سنده تا نو بر فشانش
دوست سخن نهفت زبان خوارش

انسی از فخر بوسش نی که جهان داد و
هر که بر سید ای فلان چنان داشت نکند

هر که بخواهد دل خیو یار خوبش باشش
گرد در حسنه تو چند بسر و دوشش

فارغی از فغان من آن فلک ساکنش
خون شده دو دیده ام بی دیده نجاتش

عذر خست در لطف نو که دراز منش
لذت وقتهای خوشش که چو دست منش

هست زبان و جان و دل در کف عیارش
عشق تو گفت در دهان سعدی دلشده

جان بخشت و لعل تو بوکه عیب رسانش
گر بکس ابن نمی چنان با هم و عده دهش

گر با جل فرا رسد این بهره در باشش
بس نکند ز عاشقی تا زجهان جدا باشش

باز از شراب نوشین در سر خمار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم

در باغ وصل جانان گل چند کنار دارم
مطرب بزن نوائی کز تو بهار دارم

سیلاب نیستی را سرو زود و دامن
کز خاکدان هستی بر سر غبار دارم

[illegible]

تو حسن داده کرشمه و در ملاحت دادم | دلم بجاست وجه تا ملامت ندادم
نرگس گفتم این حسن بنا دیدم بالی | ز بیدق آمده دانم تا ملامت بودم
من جواد ابلهم بد جهان که گریز | تو داد و دست بی‌نشان ای دوست دادم
کوه سپند از تو نگویم که میری سعدی | تا لب گور با غرامت و کراهت بودم
دو دیده هم در برگ گذشتم بکیست | از لحد رقص کنان تا قیامت بودم

خوشا سعادت صبحی که تو آیی به سلامم | خوش آمدی و علیک السلام و اکرام
اگر کسی به شکر با دهان تنگ تو ماند | درست خاک رسد و نشاید بگوام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و دنیای دون گذار چه دام
شکسته چون به تو آمد نهایتی است | درون جامه بدیدت چو آب گل جام
اگر تو رای تعاقب کنی نیست | که دیگران بفروشند به دونام
نیاز عاشق هم چو سیر بود و جهان | درون هر سخن چون دو شکر بادام
این خاطر سعدی نشاط روحست | چه جای زمزمه عندلیب و صوت حمام
در این صباح بهشت و ساقیان روی | بیا بشرب بر صبوحیان از دو شام

گو خلق ببیند که من جانی شکستم | آورده بر سنگ که من توبه شکستم
گر دشمن آزار کند دوست قاضی | من فارغم از هر چه بگویند که هستم

منم ای دوست که بر هوای تماشا دارم | فارغم گر دل از باغ و سر صحرا دارم
گر به بازار مرغان بچمن بنشسته ام | نه که بر هوی گل و لاله و صحرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل پیوسته ام | سخن لاله و ریحان نه چو شاید دارم
گر چه ناید بر ما کرد من و دوست تو | هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد روم ابروی تو محرابست | در و دیوار سگیده ز غم چلیپا دارم
جانم از مجلس بر وادی خیال تو شیفت | تو مرا خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم | سر من دارد و چشم از دو جهان بر دارم
دانست می‌ نکرده است نه و جهان تو | آن شبهای که در شب یلدا دارم
با تو ام نفسی فرصت دیدار | که من امروز چو چشم غم فردا دارم
سعدیا گوش بخوان که معروف منم | که تو صورت نشنیده‌ام و تنها دارم

منم یا رب در این دولت که روی یار می‌بینم | فراز سرو بستانش گل بی‌خار می‌بینم
مگر طوطی نبات آمد در بستان جان من | که بر هر غنچه بستانش شکر گفتار می‌بینم
مگر دنیا در آمد صبحی آمد و دست | نه پرده روی خوشش گل بی‌خار می‌بینم
عجب دارم که صحبت خوبشتن دم دیگران | که بستم با نگارم یا جمال یار می‌بینم
دلم را گو که بیدار و مست با دم | لب معشوق می‌بوسم رخ دلدار می‌بینم
چه طاعت کرده‌ام یا رب که این پاداش می‌یابم | چه خدمت کرده‌ام یا رب که این مقدار می‌بینم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر | ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد | خاک سر هر کوئی بی‌فایده می‌بیزم
در شهر به رسوائی دشمن به دفم برزد | تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر | فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتم به غمم بنشین یا از سر جان برخیز | فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم | ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد | چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

چشم جادوش کش آن ترکش پر تیر ببین | مشک بر غالیه و غالیه بر ورد ببین
رشته لؤلؤ پیوسته در او بسته گهر | گرد او خیره شده رنگ ختنی طرار ببین
عقد بر دوش که بر گرد قمر حلقه زده است | سیب چو زیور او بسته ببین
سنبل سبز ز عنبر خط زنگارش بار | کشتیش برگ خطش بر ورق زنگار ببین
بر لب چشمه حیوان تو بسبزه دمید | گرد کوه و کمرش آهوی پر شیر ببین
بیدل و جان شده در ره جانان سعدی | گر چنین قامت آن سرو سهی بالا ببین

یار که در چشم عقلت مستم چو | شب فراق تو جانم ای پری رخسار
یار به چین که در این دم چه با خشم چو | چو روز کرده گوئی بر آتشم چو

گر زانکه وصل نیست دیده شو خرم | یا نگه داری گروهی که پر شده جو لی
ای سرخی ار زنده تو افتاده کجی | ای سرو ای از خلق تو افتاده کوئی
تا کمال و تو پاک خود ری کو برانی | هر غنچه بستانی و هر روز نکوئی
بر هم زده دست خزان لطف تو باغ | گر باد بهستان ببرد لطف تو بوئی
در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی | در دست یکی گیر و چو دل بخت تو روئی
با این همه سلطان لطافت که تو داری | سعدی نبود در خم چوگان تو گوئی

ای که بر خاک در دوست کشتی | سده هست سده و سدره رضوان بهشتی
دور انجمن مهست که بر دیده بود | در لطف چو و بود دوران بر در بهشتی
باری که گرت بدرقه دوران نظر افتاد | سرگشته چو من بر سر آفاق بگشتی
از کف قدم در من چشم نو ز پا | لیکن ز بسیار از من بیمروت بر
خبر باد تو بر خاطر من تکیه زده جان | یادگار تو یکباره دلم یاد بهشتی
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد | شرط است چه ز من دوری نیز دلم کشتی
بس یاد که کشتی که گره ای تا چشم | که تو بنشستی که تو کاظم بگذشتی
تو هم ز نگر اخلاص چو بیم بیا که | سرو چمن اندام و چه قامت سرو بهشتی
غلاب تو درکش نگشتی که نبردی | شکر تو در کف نگشت بدی که گشتی
بس یاد عشق افسرده زنده شود قدر ایام | اینجا که تو در خاطر سعدی بنوشتی

درویش شده کز لنگ دل و دست توان داد | هر گه که نیش بگوی که طالب او نی
در ترنای شب از چشم درد مندان پرس | تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
زبان سعدی بیچاره جوی عشق آید | هر چند سال بپرس از مرگ او که بوئی

ساقی قدحی بیاور از روی مستی | ای زر سیمی بکش طلب مستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
تا دامن ای جفت تو خواهم | غایب مشو از دیده که از دل نگسستی

دامن اگر بستی ای دل بل | سر نکشی

احوال دو چشم من بر هم منهاد | با تو سر آن کفت که بخواب بنشستی

سودا زده که همه عالم بتو رو جست
دل پیک مداوت کرد دل نشکستی

کریم چشم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی او بودی | خدای خالق نقش فلک

ایضا

ای چشم و چراغ اهل بینش | مقصود وجود آفرینش
صاحب دل ما بیا بر قلبی | جهان همه عقد رقی
اوصاف تو لا یعد و یحصی | وصفت نکند زبان سعدی
ای حرمت مجید بار گاهت | ای کعبه قبله ما است
ای بر سر عرش بهشت | وی چرخ نکسته باب بهشت

وله

ای شیر خدا علی عالی | دانا و نبی العلم و علم
صاحب کرم تو بافت | در هر صفت نشسته جو عالم
بر جای نبی نشسته بر حق | هستی تو رسول را

ایضا

یا رب کمال عافیت بر دوام او | اقبال و دولت و شرف

وله

طریق و رسم صاحب دولتانست / که نیکو کنند مردان خدا را

اگر با چون خداوندان بقا را / نکو دارند فرزندان او را

وله

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند / پای طاقت به پیچ و بکشد بندی را

بندگان شکر خداوند بگویند بدانند / به توان گفت که مهمان خداوند ترا

وله

مظلوم دست بسته درویش را که ... / با چشم پر غضب کند و گوش پر جفا

گفتن ... بسته هم بگشاید ... / وان کشاده باز ببندند بر جفا

وله

در قطره باران بهاری چه توان گفت / در نافه آهوی ختایی چه توان گفت

گر در همه چیزی صفت لطف نگنجد / در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

وله

هر که بر طاوس بگفت که زشتست / بابا لگن گفت که رضوان بهشت

یکی دیدی از گوهر مرد زشت / ندانند بخود اگر که زشتست

وله

دست بر روی مار مالیدن / بتکلف به کار هشیار راست

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قارون اگر

قارون اگر گشت که شد ... / سگ نیز با قلاده زرین همان سگست

وله

عیب دامان کسی که پیش تو برگ / پشت خم می کند و بالا راست

هر که را بر لباس ... بیشتی / واجب آمد که نقش بر تو راست

وله

دشمن اگر دوست شود چند بار / صاحب عقلش نشمارد به دوست

مار بحالست بسیرت که هست / در چه بصورت ... دوست

وله

گر در همه شهر یک سر نیشترست / در پای کسی رود که درویش ترست

با این همه مفلسی که سیران دارد / میل از طرفی کند که آن منزلترست

وله

در سرای جهان که دوارست گذار / ...

... / ...

وله

مرا گویند با دشمن برآمیز / گرت جانا کی ...

... / ...

... / ...

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

ولە

ای نفس چون وظیفه روزی مقدر است — آزاده باش تا نفسی روزگار هست
از بهر یک دو لقمه مپیچ با کسی — چون دولت جوان چه خداوندگار هست
صاحب جمال را چه ز نقص مال و جاه — چون ماه بیکری که برو از ضیا دست
سروی که هیچ جامه ندارد ولایتش — هنر ز جامه که وراست هیچ

ولە

گر مرد هست از بهشت بر خورد — دیده از دیدنش بکام رسد
گلی جستم خدای وعده کرد — که مرا او بهشت باید نقد

ولە

دل را که مانند دو زن زندان باد — داغی که بود دشمن دوست
جرا ده و رضا تی خورد تا چه — گردون مهر و فرو باشد

ولە

کسی گفت عزت بمال اندرست — گر و نیاز دنیا در دام باورست
چه مردی کند با زر و زور جاه — که با مال سلطان بی باورست
نبی دست را هیبت تنگ نام — زن زشت را مال و جاه آورست
بر آن نقش مانند که بر سنگ او — ربو چیست پای خورد آغاز است
و گر کس مگر تا چه بیش که گفت — بخاست اگر آدمی سرورست

[illegible]

ولە

بشکن جشمهای مستش — از دو دل بار مهربانست
این خوردگه درو چشم او را — خون نابه چشم من روانست
دو غمزه بیک بزند بر جوان — بیداست که آخر الزمانست

ولە

بیا که هست بر اندر جهان مهربانی حال — من آن نیم که تخلف در خلاف تو کنم
دعای خیر تو گویم گرم تو خشمگینی — وگر خلاف کنی بر خلاف تو آنم گفت

ولە

تماشای میوه زاغی — اگر دست نمی‌رسد بشاخ
گر مرا تیر و پیشکی بودی — باز کرد کردمی و صفه و کاخ
وا آدمی کرد دست تنگ بود — میوه میخواه باید فراخ

ولە

چه سود از دروغی که گر توبه کنی — گر میوه‌ای که اند چشم بکاخ
غنچه از میوه که کوتاه کنی دست — که کوتاه خود ندارد بشاخ

ولە

ملک این درخت با دو دراست — از شاخ میوه باید کرد
چون درختش برآورد ماند — میوه که یار چشمش خوان خورد

[illegible]

وله

تا توانی کرد ملک حریص	نیک خواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزاید	از ثنای جمیل یکجا بند
در جهت خلق ... رسان	تا به ... دولتش خواهند

وله

هر دولت خواهد ...	همه یکجا ... خویش کردند
چو برگردید روز ...	... خویش کردند

وله

نکنی دفع ظالم از مظلوم	تا دل خلق نیک خواه شوند
تا تو با ...	که سعادت ...

وله

اگر خونی بریزد پادشاهی	بسا خونها که در عالم بریزند
بباید گشت هر یک چند گاهی	... گریزند

وله

بس آمین پادشاه گشت	که خردمند را عزیز کند
... وفاداری	با خردمند ... کند

وله

[illegible]

وله

لطف عزم

وله

طبع ظالم که سوی ...	سود ... یکبار ببرد
خود ...	سیل ... یکبار ببرد

وله

نفس ظالم ...	که جهانش ...
...	...

وله

باد ...	تو هم ...
هر چه ... خویش ...	نیز ... دیگری ...

وله

آدمی ...	تا ترا ... فضل ...
تو ...	ورنه ایشان ...

وله

...	...
...	...

وله

... عظیم	گرچه ...
...	...

[illegible]

وله

پیر نو رسیده باید بود	گر تو بسیار چون چه باشد
بر فانی طبع ورد که باز	ساده چون بسر نشد
سبزه گر احتمال آن دارد	گر خوردی بزرگ تر باشد
غله چون ره رسد چه داد	گر دگر باره سبز تر باشد

وله

آلمان بانگ در سرای افتد	گر قلا ز گل و ده رسید
دوستان آمدند تاب گور	قدمی چند باز پس کرده
وانکه بود چو پسته ای در کار	ال و مال و قبا له برده گلید
وانکه چون پسته با تو خواند بود	گل بنفشه پاک و پلید
تک درباب و به گل نهاد	کرده ننگ باز خواهی دید

وله

وفا با هیچ کس گردون نکرده است	که با ما نیز او خود باشد
تو چه دانی که جا و بدان ماند	و داوری که بسیم در باشد

وله

هیچ فرصت دمای آن مطلب	گر کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد کسی نیابد کام	دیگری دوستکام بنشیند
شادمان هم مباش از عز و شکوه	که فلک هیچ دوست نگزیند

لیا لیا خداوند دولت	که آب دیده مظلوم در نبرد
چو قطره قطره باران بود کهسار	که سنگهای بزرگ از کمر گرداند

وله

کی نصیحت درویش از دو دام گفت	اگر موافق شاه دوستدار آید
اگر چه حالی از نفس ضعیف نیست	که آه سحر برسد بر نشاند آید

وله

کسی به چه و ثنای برادران عزیز	دشمن خویش باید که خبر باشد
رو بحسان نشود دوست این ملک	که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وله

نه آدمی است که در خوی چو خوشی	بیکس شیخان دل اتکار بخشاید
کلیم خویش بیار بس که کلیم در آب	دگر کلیم درویش آب بر دو شاید

وله

حاکم ظالم به سنان قلم	دزدی بی تیر و کمان میکند
وانکه زبان بسر سیه دوزی گلی	نفس بر دوزد که دیان میکند

وله

گله ما را گله از گرگ نیست	این همه بیداد شبان میکند
چون گله تکیه به دیوار باغ	درد دگر با طور همان میکند

وله

[illegible]

توخود حجاب خودی [illegible]
نیستی از نکس [illegible]

دگر کسی سر تسلیم [illegible] دارد
[illegible] سابقه [illegible] دارد

وله

صانع [illegible] بندی [illegible]
ذوق [illegible] نهاده [illegible]
روزی [illegible]

[illegible] آید
تا [illegible] آید
[illegible] آید

وله

[illegible]
لطف و خوی تو در [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible] نماند

[illegible]
[illegible]

وله

در باب [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خلق [illegible]

[illegible] بود
[illegible] الموت [illegible] بود

[illegible]

وله

[illegible]

توکوار اگر [illegible] دشمن [illegible]
[illegible] کودکی بود [illegible]

[illegible]
چون [illegible]

وله

[illegible] کند
[illegible]

[illegible] کند
در وقت [illegible] کند

وله

[illegible]
با مردم زشت نام همراه مباش

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
صاحب نظر [illegible]

وله

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

طفلان ترا [illegible] در سپه | تا جور و ستم سپاه زا نهند
اطفال عزیز آذر پرورد | از دست تو دست بر خدا نهند

ولہ

از دست حق کرم نباید | هرچند دلش جواد باشد
مسکین چگونه خوار [illegible] خاک | چون سفله بر مراد باشد

ولہ

کالای شده در نباشد خیر | آنچو لولو که در صدف باشد
اگر در بند آب حیوانی | کوزه که در نار خزف باشد

ولہ

خورسنی آدمی نکو باشد | هرچه در پای منبری باشد
دادی را که ترمیت گشته | تا عبد سالکی خبری باشد

ولہ

ای مژده رحمت خداوند | در رحمت او کسی چه گوید
هرچند گنهت بود [illegible] | تا وانه بیگانگی نزد [illegible]

ولہ

هرکی در دست بی‌هنر [illegible] | گوش بر ناز جام گشته
چار پای برآورد [illegible] | وان لقمه برآید حرام گشته

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

اگر خادم خانه در کسی باشد | چو بستانند دردم خست [illegible]
[illegible] | برای مثال گفتم نسبت [illegible]
هر نه سال شعر گفتی عیان [illegible] | که نگردان [illegible] نسبت [illegible]

ولہ

خلقیست ضعیف [illegible] | که درد چون در دکان [illegible]
دوق [illegible] پری و پای [illegible] | تا عم پسش [illegible]

ولہ

خداوند دولت خدا میکند | شب و روز ضایع [illegible]
جهان [illegible] و تخت کسری [illegible] | مقامی بزرگست [illegible]
[illegible] لطفی برآید [illegible] | خدای [illegible]

ولہ

هرکه خیری کرد و مقبول [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
نام نیکت [illegible] کن | تا بماند نام نیکت [illegible]

ولہ

یاد [illegible] گفتم [illegible] | در کف [illegible] و میکنی [illegible]
گفت چون گفتم سعدی | [illegible] گوشت [illegible]

ولہ

[illegible]

ولہ

[illegible]

قند در روز سیر کم گردد — ور بی نشود بزرگ مقدار

ولد

گر دهی زر سرای معتبر و چیزی که خواهند — [illegible] به کار [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولد

دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بلبل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] لطافت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] گفت [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]

ولد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ولہ

در هجره بخشش ار معده دم گرده / یابد و عنبرینش بسیج فشانا
رابد جانا کشیر قتش بیابا / که زر بخشش بر برآمد منی نان

ولہ

گفتم برو برخیزم و دامن بگیریش / نگاهی رنگ آفتاب جمال منیر تو
شهره ی ز بخشش غم هجران بسوختی / ادل شم بقید محبت اسیر تو
دنغام من بگوشه چشم ازو دلی / تا بنده تو باشم پیشت بذیر تو
صاحب دلی ز بزم کشت تنها / طوفان کی که دست فقد و فقیر تو
شاید بخم بست چه حاجت شرح دلی / دردی نگاه کی که فداد فقیر تو

ولہ

زبان صانع کی در عالم صورت / که چند اکی بر حسنی رسی زده
چو معنی یا فتی صورت رها کن / گر آن گفتی و دیمها سر بسر گاه
اگر بقر و خط جو لانی دارند / بنفر رید بر روی شد در جاه

ولہ

شود بخشان تا بدر و خواست / مقبلان یا دوزان بخت جاه
گرنه چند بر دولت به چشم / چشمه آفتاب را چه گناه
از بخت خواهی هر از چشم جانان / کور بهتر که آفتاب سیاه

[illegible]

نخواهی کز بزرگان دور منی / عزیزی مکو و دان بزرگشا نی
اگر طاقت ندری صدر دل / چرا باید که بر عوامان نهی بائی

ولہ

انکه کرهر سر موفت زبانی کرد / بلفظ بابک عفت دزد تغام خلائی کنی
حق چندین کرم و لطف و رحمت کند / اگر بکاری آوری بیست افاقی کنی
باد و شاهیت میر نبود برسر عشق / از لبیب بدو معبود کفلائی کنی

ولہ

آن کس در عقل که دولت / خو زود مغد موم و مشتم باشی
در همه حال سبک محترم باشی / تا همه وقت محترم باشی

ولہ

دوستش در مسالک محبتی بودم / گوشت چشم مطرب ساقی
با جال معاشرت کردم / هر چه سال گوسپس بود دواقی
گفتم ایدل بت دگر اکنون / کر جیبی بود صد مشتاقی
دیگر از تا بدد و می بیشم / طلعتش انجان باقی

ولہ

نظر کردم بچشم دو راه ابد بر / فرودم بر رخا موسی جمالی
نکو بیم لب به بند او دیده بر دو / ولیکن بر مقالی را مقالی

[illegible]

ولہ

رای روی گرد که بر خوان خوانند | که به بانگ باشد به بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند | توان دانست رگهای [illegible]

ولہ

ای خسرو دوران صاحب هنر | پیش تو دل بنهند چون گردی
هر که نامردم بود قدرش [illegible] | چون بکشیش در جایگه مردی
راست [illegible] خار پشت | خار پشتی [illegible]

ولہ

بس راست [illegible] جهان بود | تا پای [illegible] سنگی
ای کرک [illegible] | تا کو [illegible]

ولہ

یا رب تو مرحمت [illegible] | ای پادشاه عادل [illegible]
ز [illegible] | هر چه آن [illegible]
[illegible] | نیکست [illegible]
[illegible] | [illegible]
این خاک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

دانی که [illegible] | حادث [illegible]
[illegible] | اکنون [illegible]
چون نام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | عاشق [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

دیدم که در کنار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

شنیده ام که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سوال کرد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible]

[illegible]

تو در جهان چو [illegible]	گر از گزند تو خلقی [illegible]
[illegible]	که چون [illegible] بود پای [illegible]

و له

پروردگار خلق خدائی [illegible]	[illegible] روی [illegible]
[illegible]	چون [illegible]

و له

گدا را [illegible]	[illegible] چون پادشاه [illegible]
چنان [illegible]	[illegible]
تو خود چون [illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]

و له

چو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

و له

اگر [illegible]	[illegible] کلاه [illegible]
[illegible]	[illegible]

و له

[illegible]

نباید که بسیار بازی کنی	که مر قیمت خویشتن بشکنی
[illegible]	[illegible]
مگوی و منه تا توانی قدم	ز اندازه بیرون و ز اندازه کم
نه کوتاه دستی و بیچارگی	نه زجر و تطاول به یکبارگی
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

و له

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

و له

هر دم زبان [illegible]	[illegible]
دل [illegible]	[illegible]

و له

نگوئی [illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

هر که چون مرا دخاطر پریشش | از همه خلق بیشتر خواهد
وان میسر شود بکوشش و جهد | گر قضا بخشد و قدر خواهد
دختر اندیشه‌ام پسر نشود | گر دل عیسی پسر خواهد
دیگر مخواهی از نگارین کام | با نگارین مگو دگر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار | که دهان دره رود که خر خواهد

ولہ

رحم ای [illegible] المعاصی | گر سر دلی [illegible] شرمنده‌ای
راحت جان بندگان خدا | راحت جان خود و شرمنده‌ای
کاج آنان که زنده می نشوند | باری این جسم گنهان بمرده‌ای

ولہ

خرمی اندر بستانی که رخت | جل شکند و باده‌ام کم بخت
در صبا با من چه گو رخ خبر تافت | بانگ مسکرو و حجله‌ای اندر حجت
کریمان آدم ز رحمت و بند | داغ خطا [illegible] اگند
مست دانا و خرما که منم | که از این پس بکام خویشتنم
در بستانی خرمش [illegible] | کفنش [illegible] عنبر سرشت
پس بخواهی بوقت چو کفنش | که خوری [illegible] دفنش

ولہ

العطایا

ادا کر یکی سند [illegible] | [illegible] گوشش [illegible]
شنیدم که سلطانی خطا کرد | [illegible] همه جهان کرد
[illegible] فتاده خویش | چو طلبش [illegible]
[illegible] نظر بسیار کرده | [illegible]
[illegible] چاپلوسش پرورش | [illegible]
دگر با تو [illegible] درگاه | [illegible] کنه شاه
شنیدم که آن [illegible] | [illegible]
حکیم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | نه در [illegible]
طلب کردند [illegible] | [illegible]
پریشان از [illegible] | که [illegible]
چو [illegible] طبیب [illegible] | که [illegible]

[illegible]

ز جود و روانی درین غایت که هستم / عنایت دیگری بر خود نبستم
بزرگی این حکایت بر زبان داد / دریغ آمد مرا محمل نهادن
اتابک بوبکر رای نیک تدبیر / جوان مرد و جوان طبع و جهانگیر
نه بنشیند قدر عقل وزیرت / دگر تو سر نهادندی بپایت
شنیدم قصه‌های دلفروزت / مبارک باد سال و ماه و روزت
تو نیکویی کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چه بسیار بودند / که نیک اندیش و بد کردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش / تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد / حریص پند و دولتمند باشد
خداوندا بعمر و دولت [illegible] / دعای نیک خواهانت قرین باد
مرادت کام بخت همنشین باد / ترا هر چه گویم بهتر از این باد

وله

بسیار بر [illegible] و بکای برسند / دریاب فنون [illegible] که کو هند
تو پیش سعادت که نباشد چو [illegible] / ابلیس برانند و بر او کفر [illegible]

وله

در غرب دنیا مشو که هیچ نیرزد / هر دو جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید / مرد خدا در [illegible] کار [illegible]

ایضاً
[illegible]

ایضاً
صاحب [illegible]
[illegible]

رباعی

جامع

جامع صحف هنر [illegible] گرد / عجب است از فقیر [illegible]
شیر [illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً

[illegible] لطف [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

[illegible] / [illegible]
تو [illegible] علم / [illegible]
خدا این حافظان خوش [illegible] / [illegible]

ایضاً

چو [illegible] / قدم [illegible]
[illegible] / [illegible]

وله

مردی که [illegible] / [illegible]

[illegible]

رباعی
[illegible]

و له

بسبح دانی که صحبت با خلق حرام	تا گناهت نخیزد تا فرجام
گدائی ... هم زود دان	بس بشوخی و صحبت ...

و له

گر اهل هنری دل ...	گر دوستی ...
جز صحبت سعدی ...	که خانه ...

اللعین الشیطان و اسلم الکلمان اهنا الجسم بجد الزمان و شنا ... و ان الذی
جمع بیننا و بین النسوان کالجمیع بالواطه من الرجال والصبیان فهو بهر بوقفنا میان
دامنهم و کرر عشونا فی کهساتهم ادخل حرامنا فی غدانهم و نقینا فی مرسمی ... انهم
املا من البقل والسداب واطباقنا من الجزر والکباب وسمعنا ... من ...
الجنک والرباب ... مجلسنا بانوار الخد و المنور کالمهتاب والضوء ...
بالتراب واشهدان لا حلو الذی من الماقوت کل البریان الاجسم الماقوت
ولطن ... لا اشبعه الا قوت واشهدان التماج ... من السکاح
صوت البربط اطیب من حک حک کان السکاح ونغمات القوال احسن من ...

ومعنی بدو المنه احمق بن قلتبان بن قواد والزانی عن ... الکلاق و بحسن الناس
ابو الوسواس ابن الخناس علیهم اللعنه قال الکلاع فی الجمعه یکون بالجمعیه و جماعه النسوان
خیر من ... من الغلمان والصبیان قال ایضا تحریک الایر فی الراحه عند الاباحه ...
اخف الماتوره والدبوسیه ... الماثوره کذب القایل وان قل و ان من الکاذبین
وانتم اجمعین فی الدرک الاسفل من الکافرین اگرچه ... و آغاز صحبت کی ...
لاحول کنید و مجلسیان ... این کلمه آب در دهن چون کند ... کنید ... که
شیطان لعین ... کان ... عذاب ... مسافت بعید المشرقین ...
...
وصحبت این ... که ... مجلس حاضر شد ...
...
طلاق و ... این ... کان ...
...
...
...
...
برشعله ...
...

واشکر دان این احوال را شنیدن این اقوال کردلال کردان هرجا که دلالهای چو تیش
حرامی در دست زشت لقائی کرفتارست او را بستر و صلاح در زیر این پیشتا قال
اندازی بدبختان آمین برعشت بگویند شیطانا لعینا هرجای پرسی نهی برباد کن جا تو
یا کون فاجری فرج کونی کیر را با یراق در کون راق بی جزرک آورده آن طیب را
بی طلب و آن کند در آن اشعار او را عیبا و معنا کردان هرجا مخلصی مفلسی در کنج ویرانه
یا درد او ومیسایه با هم خانه برده است او را در آن کاشانه با آن دردانه از دست
ملکانه نگاه دار آمین کو را جماع با من زد و زنی کن کلاه خزینه من وای معدن کوزه
من دمی ابروش را سوی کوشش دار و در ریش در کون سک چون دوش دار و ریزه
تا تیزی چند پی سبلت تو افشانیم و تراچون دیگر وقتها در زانوشت بنم این تربت
کوتر اخواندم حقیقت چون عهد و خشه فاجر تو بل شکسته و چون تیر از کون طفلان
درسان لوطیان نشسته حکایتی است چون کنده کان درخت و چون سلوار بندطفلان
ست از مقر محرکیش دفجور نادر رهست در خور این کار کیشان مسنور رهر جا
از کان فنا و هنری است ار کتب خانه عنا و شری است ار حداقه و حدقه فرزان
حسنه نزلیست از حدقه حدیقه برادران درما پیوسته کرقه است که در بر روی
مجلسیان می بندم زنده است که به سیلهٔ آن بزریش مستعان می خندم وبالجملت
ار کتب حسن عمل به فحوی من المرد و دین کلبیزه ایست شافعیست از دروه خانه
مکن استطلعها الله و مع معنا شرقی است از دوا و الموضع من شربها الله صعد الی الحشاء

نه بشند بلکه این سالوق را بر در دربند دوران مکشید و حدان در حدان تو طوفان
ساز بید که در حد ان طبلان فرزند قطرات عبرات این کل بکجشم ریشت که را بسیار فشاند
بلکه این رتحات را بر صفحات کشند و فرو رانید کر آن سعی بجا اصل و کوشش باطل است و این
عیش متواصل و اسایش حاصل را حل است **ب** در کس خیز که سیاهی و بدهت و نقره
خام تکیه کاهی و بدهت **سؤال** مؤذن ادم کل کل وقتی اطینک ع بن الملکال یا ما هم
هرزه خوان کفت وچه راز خوانی رفت وجه دلیل فرمودی وبچه علت ممنوع شد
زنسبات در کس دو دو ان فنار بید و در ریش مکیان بسیار بید وجه بفرج بار نشید و پا
قبر کنند کان بار نشید **جواب** بدانکه اکر جواب این سر کردانی با جبری فاجری انها
مرادی از وجید بانه یته بسیار و تامل بی شمار این مطلوب دریابد با به جدان حصول
و وصول آن حاق بید دیوان الطاق دخل دست دهد بانه حکم آن باشد که از این
بجهد یا کون یکیر افشارد و بابی مصرع کار کند **مصرع** تن دروه کو ر جو جهان الیس جمست
واصه جد چون جستند دبکاخد کند باید اکر قرار دو در بی سر رقتی جستند در حال بی
سفال زربابی روان کند **ب** با روی بکو ماه و قد یکچو سرو دستاج با کلیوی
کس و کون بجو جاج بکو ید جواه در کشته را زمس زرک فیها است و شادی میکن و خواه
بر کو بسیار می حمد علیها شد است و نقاره کن کاه کر دکیه بسی در طوف
باش دکاه در فکر سر ش عواقب باش دی بر بام سیاه کرد و تش بوق میزن
نفسی حنره دار افشا نده و من خانه معشوقی برلفظ الف را در شکاف کاف سیکن

کن تک لوی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو فایده ازگیری از رو او بخود باشد فواید تواب

و دیگر کاری و در خشش کن و دو جیار دوان در آویزد و در کوفتن بپا اگر تیرا غرضی طلب

صحبت طعوی کرد این به بیان دیگر به خوام معنی آنست که چاره آورد و مخلصی مطلبی که

کرد زر ندارد که جلبی بچنگ آرد باید که سودا با خنبه در کوره براق آرد و یک چند

از کار دوجور کند و از جفای تیز به رخ چنانکه حکیم گوید نظم ای مرد خرد مشتاق

زنهار چندی زپی جماع در نجو آخر لعنت این قدر مذاق کاخر دو حقه اندر و

قطعه ای خواجه اگر با خرد و تمکینی خر جلق زدن کار دگر نگزینی چه خوش است

که هنگام جماع تا خایه فرو بری کس می بینی ایضا ای دوست اگر داری

دانی چه خوشست جماع بی اباز بی کاندر کجی بخلو تک بنشینی در کف کنی

هر که خواهی سازی وقت آنست که ما باخرد و ایم دیگر گوش کن این سرجان

برآییم باید که فرو دهگاه در اجتاب آیند تا دیگر کسیر در رگ تا برخورد داری بالنشه

و جلبان دیگر با خود پا ور ند هر دلبر خوب روی که بیابد در او سپرند تا

زن سید که با وی بود در جاه اندازند و خدا نخشد و بیت

حدثنا شیخ القاسم ابو الحسن قال خبرنا ... الکوفی قال خبرنا ابو الفرج

قال خبرنا صاحب ابو الحسن نخاس قال خبرنا شیخ الملاعنه و سید القرمسه

عبادت که همه عالم در بند طغرای اوست وآن دون پایه که از دوره آدم آفاق

بر کوکب لعن اوست ما از هر سرو به پسند او بوری بگیر حیلت و وحشت با هم جا بیرا

اشتین جامه مقعد را لعن این طراز که دوان علیک لعنتی الی یوم الدین عنوان لعنش این رقم

نقد و آنکه ان المغرب طغرای منشور جاهلیش است که من استغفر من سلطنت منهم

خیال جمال نگارش این رنگ دارد و اعلیه علیهم نکاکه در حکایت این حدیث ملعون

از شیخ ابون که تا جوانمردی را جبری بترک موافقت زنان گوید دوست از صحبت

ایشان بشوید و از گوشه مخالطت ایشان بر خیزد و از جمال بی اشتغاع ایشان بگریزد

و گرد قلعه صبیان طواف کند و مسح خوردو دار باچه کند و ایشان بحث کرد و ند

و نفع خود را به بر او و صبیان رساند تا پادشاه لبنر اوران حشر و جزا او را الفرعون

و قارون فشر کند عزیزا زنهار تا این حدیث را مجاز شمری و این نصیحت را بازی

نداری و این بخن باد در میان جان است شنوع کنی و این چون در ارصد فی دل با ستان فرمائی

و بوق در طبل صبیان بزنی و در نش در جنگ ایشان شنی تا در تحت این خطاب آئی

کدوس تنعل دلک شد خیر خبرانا عیناای خواجه تا صد روی جلبان نانی که اگر کرد

زنان را ایشان برانی جز خار خلید نبینی و اگر سر تا سر خندق ایشان برانی جز بار گزیده

جانی دست هست در اوراک کوشد طلب صبیان و قدم طرب در طلب نگار ایشان نه

تا باشد که روزی او گون کند ... جو رسد مصرع و التیش من کند الغلام

آخر دیده عبرت باز کرده و ببین که شهر و مرد در یکت به چه سلطنت حدت کرد ماز

و در بهشت نیابند حقیقت بهشت که این حرفت بزرگان است و طریق [illegible]
کرمی و اعتبار بزرگان خاصیت مذهبی [illegible] و حریفی [illegible] معرفت هرکه چون
بو [illegible] اندر [illegible] نصیب شد از غم نفقات [illegible] که عذابی [illegible] جهت [illegible]
[illegible] که [illegible] بی [illegible] که مرد صادق خود درین عالم گشت [illegible]
که کاهی خوردن عادت او است و [illegible] خوردن [illegible] او [illegible] داد [illegible]
و [illegible] خوردن کار او [illegible] زنان و فرزندانش [illegible] چنانکه آورده که
مردی بود [illegible] که [illegible] او [illegible] و از غم خود [illegible] چون
گذشت [illegible] صاحب حال که هرچه [illegible] کرده بود [illegible] یک ساعت [illegible]
سوال کرد [illegible] که [illegible] رفت [illegible] بود
[illegible] گفت وام [illegible]
[illegible] از [illegible] اگر [illegible] آید [illegible] قرض [illegible]
[illegible] است وام [illegible] قرض کنند و اگر [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
و [illegible] مردان ای [illegible] مرد باید که [illegible]
[illegible] باشد تا [illegible] خطاب آید که او [illegible] لهم اللعنة ولهم سوء الدار
[illegible] نصیحت [illegible] ما جز نصیحت [illegible]
اگر [illegible] عالم [illegible] آید باید که تو مردم صادق [illegible]

عارفی [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] سیمین
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
فال طالع [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خاطر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] مشک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خندان [illegible] لب [illegible]
[illegible]
عقرب [illegible]
[illegible]
[illegible]

زن دمی دور از برای آن بکشند / کر دل آورند و مهربان بکشند
تهی آسوده ام [illegible] جگر [illegible] / جفت ماه و خویشتن [illegible]
سر برآورد و بگفت ای [illegible] / جان بابا سخن [illegible] مکن
[illegible] زی [illegible] بخت [illegible] / [illegible] شوی [illegible]
چون جوان این سخن بشنید از [illegible] / [illegible]
استعانت کرد [illegible] / [illegible] تشنیع آورد
[illegible] هیچ بر نگرفت / هرچه گفت هیچ در نگرفت
پای [illegible] چاره [illegible] / [illegible] اندیشه کناره [illegible]
خواهرش را دل [illegible] / [illegible]
تا [illegible] پای [illegible] کرد / [illegible] کرد
[illegible] / [illegible]
بعد از آن [illegible] / بند [illegible] بشکست
[illegible] / [illegible]
روی بر خاک [illegible] بر افلاک / چون [illegible]
خانه خالی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] / خانه [illegible] شاد و بنهاد

[illegible]

[illegible] / [illegible] کرد
[illegible] / [illegible]
بعد از آن [illegible] / کار او هم [illegible]
[illegible] / تا [illegible] دیگران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چند [illegible] جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] حاضر کرد / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هرچه [illegible] / [illegible]

حیف بردن کاروانی بخت   با گرانان به ازگرانی بخت
زنهار از فسون بدبنهار   وقفاربنا عذاب النار

ایضا

تا چه آید بر سر از هجران من   از بلای نفس من بر جان من
چند پرسی از دل مردم دو د   این گل کیف چشم سرگردان من
آدمی بر ملک اعضا پادشاست   دین رعیت هست در فرمان من
گویی آن برگ گل خندان آورد   گر جستی بر دو ده گریان من
گر به چشم این من در آن ده   دولت با شد که باشد آن من
دوز حسرت میکنم دوم با ستی   کیسه‌اش را نکند   من
دو هجانی در میان پای او   سنگین باشد به یاد کجان من
این همه دستان عشقش سر زنم   وان دو دستی کز رخ او گلستان من
هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگوی   از مدی و جستگونی در دهان من
جز متاع خویش نتوانم فروخت   این لطافت بود از زبان من

ایضا

ماه منظور آن بت زیبای من   سر و روز افزون هوا افزای من
کاملی دستی سر از کند لطف است   بند برپای جهان بچای من
هرکسی با ماه رو بی سر و پس داشت   وان من گلگشت بر بالای من

دهنش بو و جسش با شکر و همی   باسمین بوی و در قوان هرچی
روز و شب هم سرای و هم دکان   اردکان مرد و دو سرای زنی
کاه چو چشم هنا و دست از بی   اینچو سر و ابستاده در چمنی
کو جهان تنگ رفته در آتش   کو دهن را ببین هست هرچی
میل در سرمه دان چسان شد پخت   کرمی وشمع در سر لگنی
هم کو خورده سروی با دست   درنی در میان پای تنی
تخت دون با دو شه در دست   آن که لطافت هرچه هیچی
کی حریص رضا دهم سخنت   تا در دست این بخیل سخنی
دخقه در میان هر دو سپید   به گو جفا و بوسه بر دامنی
سخن هست و دشمنان گویند   تا بگو هست هر یکی سخنی

ایضا

دیگو سر ایستش خنده با تو بخت   با همه زلف او با یاد بخت
اندرون فراخ کیسه را   همه را جای هست و ما را بخت
بوالعجب حالی که من دیدم   آنچه [illegible] زخوان نیابت
تیک ای من جان بود   آنکه بخت نفس ز دریابت
ای زمانی از جان عشاق   سو فالی گلی که دریابت
گر تو از دوستان نگشت سی   دوستان را دل شکیبا نیست

ایضا

ایضا

گر چه به گیر من نشینی — دروازه کار زنان به فنی
ای ... دلبران ... — ... روان ... نشینی
بنشست ... مقابلت ... — هر وقت که روی بر فنی
ای بر همه مهربان ... — بر ما بچه جرم خشم گیمنی
هر گر که به دوستان مخلص — بر خاک ... لطف ...
هر جور که — باری نکنم که ... فنی
سنگ ... کومی ... — گر خود همه کوه آهنینی

غیره

در خواهم که کم ... — نظر ... خوبی که تو ... منظر
بروت ... تا ... — روی بر خاک ... خواب ...
... خلعت ... — جلوه چون ... جان ...
... تو ... — ... گویم
گر اجازت ... — روی بر پای ... سلام
گر چه دایم ... — وصف چون ... گویم

غیره

ای ... — ... مهربان ...
... در پای ... لطف — بر سرش ... بنده ...

شاه ... راشتری ... — آفتاب ... دلکشوری
پادشاه ... خواب ... — عارفان ... مشتری
این قصه ... — ... باشد داری
... — این حکایت بیاید دفتری

غیره

بره دیدم نگاری که ... — ... پای آن دلبر
... چادری ... — ... کاغذ ... جو هری
... — ... جامه ...
... — ... شیرین ...
... — ... عاشق ...
... — ... سیب ...
... — ... خر
... — ... دیگر
... — ... ملک ...
... — ... ورم
... — ... ... دیگر
... — ای سعدی ... ده ... خراج ...

گر تا من کنی [illegible]	گر خری را خری رود [illegible]

ایضا

ندیم ام امروز سالار چون تو [illegible]	تو بهای چنین [illegible] از زمان باشد
اگر کردست تو یک [illegible]	[illegible] ایشان باشد

وله

اقتالی و نوری [illegible]	ابری ای کبر خوازه زن ابری
[illegible] خواهم [illegible]	کبری ای کبر خوازه زن کبری
[illegible]	ببری ای کبر خوازه زن ببری
عراق جهانیان [illegible]	صبری ای کبر خوازه زن صبری

ایضا

روزی شنیده ام که زن شیخ [illegible]	بالله خدای خانه [illegible] گفت [illegible]
کای خالی از مروت و فارغ ز [illegible]	مردم ز بوی قلیه همسایه [illegible]
چون نامه [illegible]	جای دگر روی [illegible] اشتیاق
چنان احتمال [illegible]	[illegible] طلاق
گفتا ای عزیز محترم و یار [illegible]	شوی [illegible] دل [illegible] فراق

گفت ای دغای [illegible]

وله

چون نان دیگر [illegible]

بحرفش وهوار

میرفت [illegible]	چون [illegible]
[illegible]	ماننده [illegible] روزی
[illegible]	[illegible]
گفتم [illegible]	گفتم [illegible]
[illegible]	و امسال [illegible]
سعدی [illegible]	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible] گفتم [illegible] روزی
مراد عاشق و معشوق [illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	گر [illegible] باشد
دوستی [illegible] بود	[illegible]

وله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضا

[illegible]	[illegible]

وله

آن عهد که یاد دادی و [illegible] | گر قاعده چاره نمی کردی یاد
[illegible] | وامروز که یاد دادی [illegible]

وله

این ریش تو بخت در برابر آید | موی زنخت بزیر بر می آید
با این همه چون کون تو آدم [illegible] | آیم بدهان کسیر [illegible] می آید

وله

ای دیده [illegible] ناب مریز | برداری چون [illegible] سیماب مریز
شرمت [illegible] | تو هیچ [illegible] خونابه مریز

وله

از مطرب [illegible] و مردی [illegible] | در طبع [illegible] که [illegible]
در باده [illegible] | گر خورد [illegible]

وله

آن [illegible] را چو باد بر بوی فتاد | ای گنبد سپهر [illegible] داد
از مهر ستاره [illegible] | هم سایه به خدای [illegible] داد

وله

گر خوبتر از [illegible] | با [illegible] همه روز [illegible]

[illegible]

ای مردکا

وله

ای مردکی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

گر [illegible] | [illegible]

[illegible]

آمد بازار ... کارکشش | ببرد بازار مویشان درویش
مشکبیت ... از دل ... | ... بوی ...

ولد

مشکلی ... در ... آن | حق ... و خلق ...
این یکی ... آن ... باشد | ... و ... زبان و ...
... شان ... | ... و خلق ...

ولد

گر آن ... کلاه ... بخور | ... و ... جنگ ...
در ... خوری ... | ... ی ...

ولد

ای ... ببرد ... | همسایه ... و ...
... | بوی ... و مشک و زعفران باشد

ولد

... سه ... | که چهارم ... بریشان
این ... آن ... | وین ... خاک بر ... ان

ولد

هر که خواهد ... | که قابل ... غنچه ...

[illegible]

گر ... زنار ... | که ... در میان ما ...

ولد

... خواب ... | تو ...
... | ...

ولد

هر که از ... | ...
... | ...

ولد

دوش ... عشق توبه کنم | گاه که ... از جهان آید
توبه کردم ... | یاد آن ... آید
بر زبان نام ... | گر ... در دهان آید

ولد

مردی را که زن طلاق ... | شوهری دیگر ... افتاد
دست آن ... | گر آن در میان ...
هرگز ... | تا ... باید ...
... | ... او تواند گفت
مردی صاف ... | تا ... آید

[illegible]

[illegible] | [illegible]

رباعیات

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

چون حال دلم در نظر دوست نکوست [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

امروز که عهد سست بیگانی کن | کاین دهر رهی زبان حیاتی نیست

و له

آن کس که دل بتاد وفا بیخ شکست | پیوسته گره دلی ز خیر نیست
کی بتو مرزی که خجه سیبا بکند | کو بخت منش کرد جفا باید بست

و له

هر چند که چشم از جفا میگرید | وین شام و روز و نا صبر میگوید
خوان بگیر ذمش ارادت زید | دانی چه را گشتیم نا میگوید

و له

چون یک شب تیره پیر گو جوان کرد | چیغا بد ماسی ز لطف که جوان کرد
گفتم بروم سوی کلبه جنده ... | هم صبر بر او که صبر او جوان کرد

و له

در خوف تو به آمدم روزی | چشم بدان و غلط و کوشش ببند
ناگاه به دیدم آن سری ... | از یار و دیر شمم سخن دوستش

و له

در شب من که آن سری بصیر بلند | بر بود و ملوده دست و دیر یا فکند

ای دیده دیده شوخ می کشد دل کمند
و له | خواهی که کس دل نبری دیده بیند | و له

چشم بد بر دم

خیابد بر دست هم موی ای دو شیخه | من چون برزدم که میغزم گلست

و له

دیدار که برین روی دلم گفتار زند | معیف است که روی خلیشان ...
آن بگو آفتاب تیز چه ... | تا زلف جیتپشد گو که آزاد

و له

کس جهد دو دو جفا بگه دو ده خود | با شیع بیا یار شنید هم که برد
سنفر و کمی یه شکی در کسی ... | بر دو ... پیچش در یا هم

و له

مردان ز عیش بر دو در خراند | فردای که ز غیر حسب اند و خراند
فردای خانست نگاه ز جفا ... | شنا ید که فیبتر نید که غنچه بوخراند

و له

ما را بیگه و چه در خوش و ر دی با شیم | با طاقت دیدن وروری با شیم
جانی که در دست گل سوری با شیم | خو شنیدن بلبلان ضروری با شیم

و له

با دوست که با دم خلوت بود | دادن | آلود

گفتا که این روی کسی دارد دوست
گفتم بگل آفتاب جوان ... دو دو

در چشمه چشم ما برفت این سیل | کوئی که دل تو بحث [illegible]

ولە

ای هر که طراز جامه بر دوش کند | خود را ز شراب کرده بیهوش کند
هم عهد نبود که یار درویشی را | در وقت تو اکر [illegible] فراموش کند

ولە

چون صورت خویشتن [illegible] | دانکاه دهان و لب و دندان [illegible]
[illegible] | [illegible] جان بلب آمد [illegible]

ولە

با کل [illegible] چو خار [illegible] باید بود | با دشمن و دوست [illegible] باید بود
خواهی که [illegible] | در پرده روز [illegible] باید بود

ولە

[illegible] که [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | زیرا که [illegible]

ولە

کس با تو [illegible] | زیرا که [illegible] ماند

[illegible] که با تو [illegible]
[illegible] روی [illegible]

[illegible]

از [illegible] رخسار تو دلهای کباب | [illegible] آمد

ولە

هر وقت که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولە

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولە

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولە

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولە

[illegible] | [illegible]

[illegible] جهان روی [illegible]
[illegible] تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

ور بگریزم ز دست ابنای ناز   هر جا که روم پیش توی آیم باز

ولە

یاری که بکنج خلوت آورد شب و روز   یا آتش عشق برکشی و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست   گر پرده نخواهی که درد

ولە

از هجران وجب گریبان از پس   عشوه کی سندم بهوا و هوس
آخر نه گناهی است کی کردم و بس   منظور ملیح دوست دارد همه کس

ولە

گر لایق خدمتم ندانی بر خویش   تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
یا همچو همای برپر ملکی پر خویش   یا بنده کی کنم بجان و سر خویش

ولە

ای هستی و فراخی جهان بر من تنگ   ما را بتو فخر است و تو را با ما ننگ
ما با تو بصلحیم تو را با ما جنگ   آخر نه بگویی که دست این یا سنگ

ولە

گر دست دهد دولت ایام وصال   در سر برود به سر سودای محال

یک بوسه ازان نیمه جانش بدهم
تا گاه دگر بوسه ازان نیمه خال

چشم بدان

[illegible]

چشم بدان لبت گوشم بحدیث   در عشق لبت فهم چرایی نکنم

ولە

تنها ز همه خلق جهان میگردم   چشم از غم دل بر آسمان میکردم
طفل از پی مرغ رفته چون گرید   بر عمر گذشته همچنان میکردم

ولە

من با دگری دست به پیمان ندهم   دانم که نیوفتد حریف از تو بهم
دل بر تو نهم که راحت جان منی   ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم

ولە

آرام دل خویش بجویم چکنم   داند طلبش بسر نپویم چکنم
گویند مرو که خون خود میریزی   با دام که در کمند اویم چکنم

ولە

خورشید رخا من کمند تو درم   بارت بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان گرم   خود را بغلامی تو و مرادت بخرم

ولە

گفتم که بدل دگر خشم ز نگنم   صوفی شوم و گوش ملامت کنم

دیدم که خلاف طبع موزون منست
توبه کردم که توبه دیگر نکنم

در قید فرنگ عقل گردن دیدن
به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

ولہ

بازنده دلان صاحب نفسان
حق گوش مکن گوش مبند بر کسان
خواهی که برد از ملک سلیمان بگوی
آزار بادر درون موری مرسان

ولہ

مه را از فلک بطرف بام آوردن
در روم و کلیسیا شام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن
بتوان نتوان ترا مدام آوردن

ولہ

امروز که دستگاه داری و توان
هیچ که بسعادت کرد فشان
پیش از تو فزون دیگری بود جهان
بعد از تو از آن دیگری باشد هان

ولہ

یکروز با تفاق صحرا من و تو
از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم
آن وقت که کس نباشد الا من و تو

ولہ

ای مطرب از آن حریف جانی ده
وین دل شده را بعشوه آرامی ده
ای ساقی از آن دور و فا جامی ده
وز رنگ بر جهره کو جانم ببده

ای صبح تو و تو و زدام دیده
ابست ... تو بنیادم دیده
رود ای جی در در سر ... ی نی ... و
چون ابلک بچیده در کنارم دیده

ولہ

از سرو روان گشت ... شد و ماه
... ار ... ا ... اه
ا ... تو ... دره ... طلب
... بی ... بودی ... ی ... اه

ولہ

... ی
... بودن ... ی

نفره حشه و بن مدنی از بخری
یوسف که بده درم فروشی چه خری

هرگز بود آدمی بدین زیبائی
باسرو بدین بلندی و رعنائی
مسکین دل آنکه او ز دستش بپری
تن خرم آنکه در کنارش آئی

گر دولت بخت باشد و روز بهی
در پای تو سر بیاندازم انسیر و بهی
سهل است که من در قدمت خاک شوم
زان بیم که تو پای برسر من ننهی

گفتم نکنم توبه ز صاحب نظری
باشد که بلای عشق کردد سپری
چندانکه نگه کردم ای شرک پری
بار دو تیمن زاو لبین خوب تری

تا دل بعزور نفس شیطان ندهی
گر شاخ مدی کسکو زودبار بهی
باید که ز خیره قیامت ننهی
ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

ایکاش که مردم آنچشم ندیدی
با گفتن داستانش نشنیدی
تا مهجو دل وی قسمه از گردیده ندیدی
برگریه عاشقان نخندیدی

تا کی ... و ... و ...
... اهل ... زاده ... سازی
ای ... و ... مان ... داری
... سخن

ای ... دل ... بشکر ...
... ال ... دل ... فلک
... بره ... ره ...
... غمی

ای ... وحشی ... ی ... یفی
او ... زبان و ... دو غمی



سرشت هوا و پای بند هوس	شاید که بیاران غزنیت رسی
ولہ	
بگرم که نیکوی و خردمند و رای / بطبع کسی میل [illegible] کرد	از دایره عقل برون [illegible] پای / عجب که درین [illegible]
ولہ	
مردی [illegible] / کاهدمی و تو فراخ تر دارد چشم	گر آدمی عقل و هنر پرور [illegible] / خر ازمن و تو دراز تر دارد گوش
ولہ	
دریاب که زین جهان که خواهد بود / گرخود همه خلق [illegible]	وین حال بصورتی دگر خواهد بود / وقت ملک الموت [illegible] خواهد بود
ولہ	
داداد که بر ما در [illegible] بگشاد	[illegible] جهان [illegible] نهاد
[illegible] که خدا [illegible] خالی نیست / [illegible] نمی باید داد	
تمت	
دیدم دو جوان [illegible]	[illegible]

گلستان

۱۲۶۶

امان امان امان امان امان امان امان امان امان امان امان

خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا خدا

دخل دخل دخل دخل دخل دخل دخل دخل

خدا خدا



